مثنوی معنوی

کتابخانه بروخیم
طهران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

0164

5799

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2179

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

٤ -١٤

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

کتاب

مثنوی معنوی

تألیف

جلال‌الدّین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی

جلد سوّم

از روی چاپ رینولد ا آلین نیکلسون

پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی دیگر و تصحیح در متن

ناشر

کتابخانه و مطبعهٔ بروخیم

طهران

۱۳۱۵

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 229152
Dated 7-5-84

فهرست عناوین از حکایات و قصص و غیره،

دفتر سوّم،

	صفحه
مقدمهٔ دفتر سوّم (نثر)،	۳۸۱
مقدمهٔ دفتر سوّم (نظم)،	۳۸۳
قصهٔ خورندگان پیل‌بچه ...	۳۸۶
بقیه قصهٔ متعرّضان پیل بچگان،	۳۸۷
بازگشتن بحکایت پیل،	۳۸۹
بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است ...	۳۹۰
امر حق‌تعالی بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی،	۳۹۱
بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است،	»
فریفتن روستایی شهری‌را و بدعوت خواندن ...	۳۹۳
قصهٔ اهل سبا و طاغی‌کردن نعمت ایشانرا،	۳۹۵
جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی ...	۳۹۶
باقی قصهٔ اهل صبا،	۳۹۹
بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی ...	۴۰۱
دعوت باز بطانرا از آب بصحرا،	۴۰۲
رجوع بحکایت خواجه و روستایی،	۴۰۳
قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان ...	۴۰۴
روان شدن خواجه بسوی دیه،	۴۰۵
رفتن خواجه و قومش بسوی دیه،	۴۰۷

	صفحه
نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود ،	۴۰۹
رسیدن خواجه و قومش بدیه …	۴۱۰
افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن …	۴۱۵
چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خودرا هر بامداد …	۴۱۶
ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزّت اورا …	۴۱۷
دعوی‌ء طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد ،	۴۱۸
تشبیه فرعون و دعوی‌ء الوهیت او بدان شغال …	»
تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول ،	۴۱۹
قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری‌ء ایشان بر امتحان حق تعالی ،	»
قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارك اندیشیدن ،	۴۲۱
بمیدان خواندن بنی‌اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی ،	۴۲۲
حکایت ،	۴۲۳
بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد …	»
جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی ،	۴۲۴
وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت …	»
ترسیدن فرعون ازآن بانگ ،	۴۲۵
پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان درمیدان ،	»
خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر ،	۴۲۷
بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران …	»
وحی آمدن بمادر موسی که موسی را درآب افکن ،	۴۲۸
حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت …	۴۲۹
تهدید کردن فرعون موسی علیه‌السلام را ،	۴۳۳
جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش ،	»

صفحه

پاسخ فرعون موسی علیه‌السلام‌را، ٤٣٤
جواب موسی علیه‌السلام فرعون‌را، »
جواب فرعون موسی‌را و وحی آمدن موسی‌را، »
مهلت‌دادن موسی فرعون‌را تا ساحران‌را از مداین جمع کند، ٤٣٥
فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران، ٤٣٧
خواندن آن دو ساحر پدررا از گور... ٤٣٨
جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود، ٤٣٩
تشبیه کردن قرآن مجیدرا بعصای موسی... »
جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون... ٤٤٢
اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل، »
قصهٔ سرکشی کنعان و نصیحت نوح و ناپذیرفتن... ٤٤٥
توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر... ٤٤٧
مثال دربیان آنک حیرت مانع بحث و فکرتست، ٤٤٨
در بیان آنکه ترقی در معنی نقص صورت‌آرائی باشد، »
داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن... ٤٤٩
حکایت آن‌شخص که درعهد داود شب و روز دعا میکرد که
مرا روزی حلال ده بی‌رنج، ٤٥٢
دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح، ... ٤٥٣
عذرگفتن نظم کننده و مدد خواستن، ٤٥٤
بیان آنک علم‌را دو پرست و گمان‌را یك پرست، ... ٤٥٥
مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی... ٤٥٦
دربیان آنك عقول خلق متفاوتست دراصل فطرت... »
در وهم افکندن کودکان استادرا، ٤٥٧

صفحه

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان ، ۴۵۸
رنجور شدن استاد بوهم ، »
در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری ، ۴۵۹
دوم بار در وهم افکندن کودکان استادرا ... »
خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر ، ۴۶۰
رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد ، »
در بیان آنك تن روح‌را چون لباسی است ... ۴۶۱
حکایت آن درویش که درکوه خلوت کرده بود ... »
دیدن زرگر عاقبت کاررا و سخن بر وفق عاقبت گفتن ... ۴۶۲
بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود ... »
تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و بأثر پیدا ، ۴۶۳
مضطر شدن فقیر نذرکرده بکندن امرود از درخت ... ۴۶۴
متهم کردن آن شیخ‌را با دزدان و بریدن دستش‌را ، ۴۶۵
کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست ، ۴۶۶
سبب جرات ساحران فرعون برقطع دست و پا ، ۴۶۷
شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم ... ۴۶۸
اجتماع اجزای خر عُزیر بعد از پوسیدن باذن‌الله ... ۴۶۹
جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود ، »
عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود ، ۴۷۱
قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف‌را در رو ... ۴۷۲
صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها میساخت از سؤال کردن ... ۴۷۳
بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او ، »
صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند باحکام قضا ... ۴۷۴

صفحه

سؤال کردن بهلول آن درویش را ، ۴۷۵
قصهٔ دقوقی و کراماتش ، ۴۷۷
بازگشتن بقصهٔ دقوقی ، ۴۷۸
سرّ طلب کردن موسی خضررا با کمال نبوّت و قربت ، ۴۷۹
بازگشتن بقصهٔ دقوقی ، »
نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل ، ۴۸۰
شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع ، »
نمودن آن شمعها درنظر هفت مرد ، ۴۸۱
باز شدن آن شمعها هفت درخت ، »
مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ، »
یك درخت شدن آن هفت درخت ، ۴۸۳
هفت مرد شدن آن هفت درخت ، »
پیش رفتن دقوقی بامامت ، ۴۸۵
پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم ، ۴۸۶
اقتدا کردن قوم از پس دقوقی ، ۴۸۷
بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت ... ۴۸۸
شنیدن دقوقی درمیان نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شدن ، ۴۸۹
تصوّرات مرد حازم ، ۴۹۰
دعا و شفاعت دقوقی درخلاص کشتی ، »
انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی ... ۴۹۴
باز شرح کردن حکایت آن طالب روزیء حلال ... ۴۹۵
رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه‌السلام ، »
شنیدن داود سخن هر دوخصم و سؤال کردن از مدّعی علیه ، ۴۹۸

صفحه

حکم کردن داود علیه‌السلام برکشندهٔ گاو ،	۴۹۹
تضرّع آن شخص از داوریِ داود علیه‌السلام ،	»
در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود ،	۵۰۰
حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز ...	»
حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خودرا بوی ده ،	۵۰۱
عزم کردن داود بخواندن خلق بدان صحرا ...	۵۰۲
گواهی دادن دست و پا و زبان بر سرّ ظالم هم در دنیا ،	»
برون رفتن خلق بسوی آن درخت ،	۵۰۳
قصاص فرمودن داود خونی‌را بعد از الزام حجت بر او ،	۵۰۴
بیان آنك نفس آدمی بجای آن خونیست که مدّعی گاو کشته بود ...	۵۰۵
گریختن عیسی علیه‌السلام فراز کوه از احمقان ،	۵۰۸
قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان ...	۵۰۹
شرح آن کور دوربین و آن کرِ تیز شنو ...	۵۱۱
صفت خرّمی شهر سبا و ناشکریِ اهل ایشان ،	۵۱۲
آمدن پیغامبران حقّ بنصیحت اهل سبا ،	۵۱۳
معجزه خواستن قوم از پیغامبران ،	۵۱۴
متهم داشتن قوم انبیا علیهم‌السلام‌را ،	۵۱۵
حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند ...	۵۱۶
جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشانرا ،	۵۱۷
بیان آنك هرکس‌را نرسد مثل آوردن خاصّه در کار الهی ،	۵۱۸
مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن ،	۵۱۹
حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش چه میکنی نیمشب ...	»
جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش ...	»

صفحه

معنی حزم و مثال مرد حازم ، ٥٢١
وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوی ، ٥٢٢
حکایت نذر کردن سگان هر زمستان ... ٥٢٣
منع کردن منکران انبیارا از نصیحت کردن ... ٥٢٤
جواب انبیا علیهم السلام مر جبریانرا ، »
مکرّر کردن کافران حجتهای جبریانه‌را ، ٥٢٥
باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا ، »
مکرّر کردن قوم اعتراض تَرجیه بر انبیا علیهم السلام ، ٥٢٦
باز جواب انبیا علیهم السلام ، ٥٢٧
حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان ... ٥٢٨
بیان آنك حق تعالی صورت ملوك‌را سبب مسخر کردن جباران
که مسخر حق نباشند ساخته است ... ٥٢٩
قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی ، ٥٣٠
مخصوص بودن یعقوب بچشیدن جام حق از روی یوسف ... ٥٣١
حکایت امیر وغلامش که نماز باره بود ... ٥٣٢
نومید شدن انبیا از قبول پذیرائی منکران ... ٥٣٣
بیان آنك ایمان مقلد خوفست و رجا ، ٥٣٤
بیان آنك رسول علیه‌السلام فرمود اِنّ لِلّهِ تعالی اولیاءَ اَخفیاءَ ، »
حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن اَنَسْ ... ٥٣٥
قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه‌السلام کاروان عرب‌را ... ٥٣٦
مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه ... ٥٣٧
دیدن خواجه غلام خودرا سپید و ناشناختن ... ٥٣٨
بیان آنك حق تعالی هرچ داد و آفرید ... همه باستدعای حاجت آفرید ... ٥٤٠

صفحه

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه‌السلام ... ۵۴۱
ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه‌السلام‌را ... ۵۴۲
وجه عبرت گرفتن ازین حکایت ... »
استدعای آن مرد از موسی زبانِ بهائم با طیور، ۵۴۳
وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش ... ۵۴۴
قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ ... ۵۴۵
جواب خروس سگ‌را، »
خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده، ۵۴۶
خبر کردن خروس از مرگ خواجه، ۵۴۷
دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار ... ۵۴۸
دعا کردن موسی آنشخص‌را تا از دنیا بایمان برود، ۵۴۹
اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه‌السلام‌را، »
حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست ... ۵۵۰
درآمدن حمزه رضی‌الله عنه در جنگ بی‌زره، ۵۵۱
جواب حمزه مر خلق‌را، »
حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا، ۵۵۴
وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه با شادی، ۵۵۵
حکمت ویران شدن تن بمرگ، ۵۵۶
تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ ... »
بیان آنك هرچ غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست ... ۵۵۷
تشبیه نصّ با قیاس، ۵۵۸
آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة ... ۵۵۹
شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خودرا و حذر کردن ... ۵۶۰

صفحه

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت
آن چیز بتحقیق ، ٥٦١
جمع وتفریق میان نفی و اثبات یك چیز ازروی نسبت واختلاف جهة ، ٥٦٢
مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل ، ٥٦٣
قصهٔ وکیل صدرجهان که متهم شد و از بُخارا گریخت ... ٥٦٤
ظهور روح‌القدس بصورت آدمی بر مریم ... »
گفتن روح‌القدس مریم‌را که من رسول حقم بتو آشفته مشو ... ٥٦٧
عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لااُبالی‌وار ، ٥٦٨
پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهررا
خوشتر یافتی ... ٥٦٩
منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن ببخارا ... ٥٧٠
لااُبالی گفتن عاشق ناصح و عاذل‌را از سر عشق ، ٥٧١
رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا ، ٥٧٢
درآمدن آن عاشق لااُبالی در بخارا و تحذیرکردن دوستان اورا
از پیدا شدن ، ٥٧٣
جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدیدکنندگانرا ، »
رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست ازجان خود بشست ، ٥٧٥
صفت آن مسجد که مهمان‌کش بود ... »
مهمان امدن در ان مسجد ، ٥٧٦
ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق‌را از شب خفتن درآنجا ... »
جواب گفتن عاشق عاذلانرا ، ٥٧٧
عشق جالینوس براین حیوة دنیا بود که هنر او همین جا بکار می آید ... »
دیگر باره ملامت‌کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن درآن‌مسجد ، ٥٧٩

صفحه

گفتن شیطان قریش‌را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم ... ۵۸۱
مکرر کردن عاذلان پندرا بر آن مهمان آن مسجد مهمان‌کش، ۵۸۳
جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن ... »
تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبریء او در بلا باضطراب و بیقراریء نخود ... ۵۸۷
تمثیل صابرشدن مؤمن چون بر سرّ بلا واقف شود، ۵۸۸
عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت درجوش داشتن کدبانو نخودرا، ۵۸۹
باقیء قصهٔ آن مهمان وثبات وصدق و عزم او، »
ذکر خیال بداندیشیدن قاصرفهمان، ۵۹۰
تفسیر این خبر مصطفی علیه‌السلام که اِنّ لِلقرآنِ ظَهراً و بَطناً ... ۵۹۱
بیان آنك رفتن انبیا و اولیا علیهم‌السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش و خوف تشویش خلق نیست ... »
تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی ... ۵۹۲
تفسیر یا جِبالُ اَوِّبی مَعهُ وَالطیر، ۵۹۳
جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود، »
مثل زدن دررمیدن کرّهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان، ۵۹۴
بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش، ۵۹۵
تفسیر آیت وَاَجلب علیهم بِخیلكَ ورجلك، »
رسیدن بانگ طلسمی نیمشب مهمان مسجدرا، ۵۹۶
ملاقات آن عاشق با صدر جهان، ۵۹۸
جذب هرعنصری جنس خودرا که در ترکیب آدمی محتبس شده ... ۶۰۰
منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقرّ خود ... »
فسخ عزایم وَنَقضها جهة با خبر کردن آدمی‌را از آنك مالك و قاهر اوست ... ۶۰۲

صفحه

نظر کردن پیغامبر علیه‌السلام باسیران و تبسم کردن ... ٦٠٢
تفسیر این آیت که اِنْ تَستفتحوا فَقدْ جاءَکُم الفتحُ ... ٦٠٣
سرّ آنك بی‌مراد باز گشتن رسول علیه‌السلام از حُدیبیه
حق تعالی لقب آن فتح کرد ... ٦٠٤
تفسیر این خبر که مصطفی علیه‌السلام فرمود لا تُفضلونی
عَلی یونس بن مَتی ، ٦٠٥
آگاه شدن پیغامبر از طعن ایشان بر شماتت او ، ٦٠٦
فهم کردن رسول علیه‌السلام ضمیر اسیران را ، »
بیان آنك طاغی درعین قاهری مقهورست و درعین منصوری مأسور ، ٦٠٨
جذب معشوق عاشق‌را مِنْ حَیثُ لا یَعلمهُ العاشِقُ ... ٦٠٩
رسیدن بُخاری، عاشق در بندگی، صدر جهان ، ٦١٠
دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه‌السلام ، ٦١١
امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم‌را باحضار خصم بدیوان حکم ، ٦١٢
نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید ، ٦١٣
با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا وشکر معشوق ، ٦١٤
حکایت عاشقی دراز هجران و بسیار امتحان ، ٦١٧
یافتن عاشق معشوق را و بیان آنك جوینده یابنده بود ... ٦١٨

مثنوی معنوی

جلد سوم

بسم الله الرحمن الرحيم،

الحكم جنود الله يقوى بها ارواح المريدين ينزه علمهم عن شائبة الجهل و عدلهم عن شائبة الظلم و جودهم عن شائبة الرياء و حلمهم عن شائبة السفه و يقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة و ييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهى من بينات الانبياء و دلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفين و ادارته الفلك النورانى الرحمانى الذى الحاكم على الفلك الدخانى الكرى كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة و الباطنة فدوران ذلك الفلك الروحانى حاكم على الفلك الدخانى والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة و الاراضى المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده و زادهم فهما وانما يفهم كل قارئ على قدر نهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتى المفتى مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتنى المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء فى المفازة لايقصر به عن طلبه معرفته ما فى البحار و يجد فى طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه و تعوقه العلة والحاجة و تحول الاغراض بينه و بين ما يتسرع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى و لا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خايف على نفسه ولا مهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله و يؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التى لا تكسد و لاتورث ميراث الاموال والانوار الجليلة و الجواهر الكريمة و الضياع الثمينة شاكرا لفضله معظما لقدره مجللا لخطره و يستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى فى نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره و يعجب بنفسه بما ام

ياذن له الحق . و على العالم الطالب ان يتعلم ما لم يَعلم وان يُعلمَ ما قد عَلمَ و يرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يُعجبَ من بَلادة اهل البلادة ولا يُعنفَ على كليل الفهم . كذلك كنتمْ مِنْ قَبل فمن الله عليكم، سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين و شِرْك المشركين و تنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين و سوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهمين . و له الحمد و المجد على تلفيق الكتاب المثنوى الالهى الربانى و هوالموفق والمتفضل وله الطوْل والمن لا سيما على عباده العارفين على رغم حِزْبٍ يريدون ان يُطفئوا انوارالله بأفواههم والله مُتم نوره و لو كره الكافرون . انا نحن نزلنا الذكرَ و انا له لحافظونَ . فمنْ بدله بعدَ ما سمعه فانما اِثمه على الذين يُبدلونه ان الله سميع عليم . والحمد لله رب العالمينَ وصلى الله على سيدنا محمد وآله وصحبه الطيبين الطاهرين.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ای ضیاء الحق حسام الدّین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را	در سوم دفتر بِهل اَعذار را
قوّتت از قوّت حق میزهد	نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقفِ گردون کو چنین دایم بود	نز طناب و استنی قایم بود
قوّت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاّق ودود
همچنان این قوّت اَبدالِ حق	هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم زنور اِسرشته اند	تا ز روح و از مَلك بگذشته اند
چونك موصوفی باوصاف جلیل	ز آتش اَمراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم بَردٌ و سلام	ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است	وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط	وصفِ وَحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ اَفهامِ خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حَلق
ای ضیاء الحق بحذق رایِ تو	حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوهِ طور اندر تجلّی حلق یافت	تا که مَی نوشید و مَی را بر نتافت
صارَ دَکّاً منهُ وَانشقَّ الجبل	هَل رَایتم مِنْ جَبلْ رَقصَ الجمل
لقمه بخشی آید از هر مرتبس	حلق بخشی کارِ یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را	حلق بخشد بهرِ هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اِجلالی شوی	از دغا و از دَغل خالی شوی
تا نگویی سِرّ سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیشِ مگس

گوشِ آنکس نوشد اسرار جلال　　کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا　　تا خورد آب و بروید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب　　تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت　　گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکّال بشر　　چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز　　گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعامِ او　　دایگان را دایه لطفِ عامِ او
رزقها را رزقها او میدهد　　زانک گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها　　پارهٔ گفتم بدان زان پارها
جمله عالَم آکل و مأکول دان　　باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر　　وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع　　اهلِ آن عالم مخلّد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد　　آبِ حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصالحات آمد کریم　　رَسته از صد آفت و اَخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست　　چون خیالات عدداندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای　　غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را　　خورد او چندین عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل　　زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد　　تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست　　رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خَلق نیست　　که بجذب مایه اورا حلق نیست
حلقِ جان از فکرِ تن خالی شود　　آنگهان روزیش اِجلالی شود
شرطِ تبدیل مزاج آمد بدان　　کز مزاج بَد بود مرگ بَدان
چون مزاج آدمی گِل خوار شد　　زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاجِ زشتِ او تبدیل یافت   رفت زشتی و رُخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفلِ شیرآموز را   تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راهِ یک پستان بر او   برگشاید راه صد بُستان بر او
زانک پستان شد حجابِ آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیاتِ ماست موقوفِ فطام   اندک اندک جهد کن تَمَّ الکلام
چون جنین بود آدمی بُد خون غذا   از نجس پاکی بَرَد مؤمن کذی
از فطامِ خون غذااش شیر شد   وز فطامِ شیر لقمه‌گیر شد
وز فطامِ لقمه لقمانی شود   طالبِ مطلوبِ پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رَحِم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینِ خُرّمی با عرض و طول   اندرو بس نعمت و چندین اُکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سُها
از جنوب و از شمال و از دَبور   باغها دارد عروسیها و سُور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چهٔ در امتحان
خون خوری در چارمیخِ تنگنا   در میانِ حبس و انجاس و عنا
او بحکمِ حالِ خود منکر بُدی   زین رسالت مُعرِض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور   زانک تصویری ندارد وهمِ کور
جنس چیزی چون ندید ادراکِ او   نشنود ادراکِ منکرناکِ او
همچنانک خلقِ عام اندر جهان   زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوشِ کسی زایشان نرفت   کین طمع آمد حجابِ ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطّلاع
همچنانک آن جنین را طمعِ خون   کآن غذای اوست در اوطانِ دون
از حدیثِ این جهان محجوب کرد   غیر خون او می‌نداند چاشت‌خورد

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح،

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور   میرسیدند از سفر از راه دور
مهرِ دانائیش جوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا   جمع آمد رنجتان زاین کربلا
لیك الله الله ای قومِ جلیل   تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
پیل هست اینسو که اکنون میروید   پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان   صیدِ ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین   لیك مادرشان بود اندر کمین
از پیِ فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطومِ او   الحذر زان کودك مرحومِ او
اولیا اطفالِ حقند ای پسر   غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی منديش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفالِ منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیك اندر سِر منم یار و ندیم
پشت‌دارِ جمله عصمتهای من   گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند   صد هزار اندر هزار و یك تنند
ورنه کی کردی بیك چوبی هنر   موسیی فرعون‌را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیك نفرین بد   نوح شرق و غرب‌را غرقاب خود
بر نکندی یك دعای لوطِ راد   جمله شهرستانشان‌را بی مراد
گشت شهرستانِ چون فردوسشان   دجلهٔ آبِ سیه رو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر   در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران زانبیای حق پرست   خود ببهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود   خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها وبازآن بفسرد   تو نبینی خون شدن کوری ورد
طرفه کوری دوربین و تیز چشم   لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس   رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خودرا بشکنی   پنبه‌را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند   رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند ازدست خود دستی زنند   چون جهند ازنقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند   بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیك بهر گوششان   برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگهارا کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ   تا ببینی شهر جانرا با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن   کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی   رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران   سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان ،

هر دهانرا پیل بوئی میکند   گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش   تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است   کی بردجان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر   باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان   نی دهان خوش‌کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را / راهِ حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مُرْزشان
گرزِ عزرائیل را بنگر اثر / گو نبینی چوب و آهن در صوَر
هم بصورت مینماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یارانِ من / چیست این شمشیر بر سارانِ من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیشِ بیمار و سَرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهرِ اوست / چشمِ دشمن بسته زان و چشمِ دوست
حرصِ دنیا رفت و چشمش تیزشد / چشمِ او روشن گه خونریز شد
مرغِ بی هنگام شد آن چشمِ او / از نتیجهٔ کبرِ او و خشمِ او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند دَرا
هر زمان نزعیست جزْو جانت را / بنگر اندر نزعِ جان ایمانت را
عمرِ تو مانندِ همیان زراست / روز و شب مانندِ دینارْشمراست
می‌شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دَم را عوَض / تا زِ وَاسجد وَاقترِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانِ تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلكِ خودرا در صفا گوری کنی / در منیّ او کنی دفن منی
خاكِ او گردی و مدفون غمش / تا دَمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبها و کنگره / نبود از اصحابِ معنی آن سَره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او — کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار — وز درون زاندیشها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن — چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من — تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح — جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم مر شمارا از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند — طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت — گشت قحط و جوعشان درراه زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ — پور پیلی فربهی نو زادهٔ
اندر افتادند چون گرگان مست — پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیل سهمناکی میرسید — اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانشرا سه بار — هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد اوگشت و برفت — مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔرا بوی کرد — بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود — بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یك بیك را زان گروه — میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یکرا گزاف — تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد — تا نه آرد خون ایشانت نبرد

مالِ ایشان خون ایشان دان یقین — زانك مال از زور آید در یمین
مادرِ آن پیل بچگان کین کشد — پیل بچه‌خواره‌را کیفر کشد
پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار — هم بر آرد خصمِ پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش‌را — پیل داند بویِ طفل خویش‌را
آنك یابد بوی حق‌را از یَمن — چون نیابد بویِ باطل‌را زِمن
مصطفی چون بُرد بوی از راهِ دور — چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند زما — بویِ نیك و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام — میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاسِ زشتت میشود — تا ببوگیرانِ گردون میرود
بویِ کبر و بویِ حرص وبویِ آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گرخوری سوگند من کی خورده‌ام — از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند — بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بویِ آن — آن دل کژ مینماید در زبان
اِخسئوا آید جواب آن دعا — چوب رد باشد جزای هر دغا
گرحدیثت کژ بود معنیت راست — آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنك خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب،

آن بِلال صدق در بانگ نماز — حیَّ را هَیّ همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست — این خطا اکنون که آغاز بِناست
ای نبیّ و ای رسول کردگار — یك مؤذّن کو بود افصح بیار
عیب باشد اوّل دین و صلاح — لحن خواندن لفظِ حَیْ عَلی الفلاح
خشمِ پیغمبر بجوشید و بگفت — یك دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هَیِّ بلال / بهتر از صد حیّ و خیّ وقیل وقال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رَو دعا میخواه ز اِخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه السلم که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی،

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم‌الله ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن‌را پاك کن / روحِ خودرا چابك و چالاك کن
ذکرِ حق پاکست چون پاکی رسید / رَخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدّها از ضدّها / شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون در آید نامِ پاك اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اَندُهان

بیان آنك الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حقّ است،

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله‌را لَبیك کو
می‌نیاید یك جواب از پیشِ تخت / چند الله میزنی با رویِ سخت

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر — دیده در خواب او خضررا در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ٔ — چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ٔ
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی‌ترسم که باشم ردّ باب
گفت آن الله تو لبیك ماست — وان نیاز ودرد وسوزت پیك ماست
حیلها و چاره جوئیهای تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس وعشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا ربّ تو لبیکهاست
جان جاهل زاین دعا جزدور نیست — زانك یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون‌را صد ملك و مال — تا بکرد او دعویٔ عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بدْ گهر
داد اورا جمله ملك این جهان — حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان — تا بخوانی مر خدارا در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست — خواندن با درد از دل‌بردگیست
آن کشیدن زیر لب آوازرا — یاد کردن مبدا و آغازرا
آن شده آواز صافی و حزین — ای خدا وای مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست — زانك هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ‌پوست کورا نام نیست — لیك اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زاین کمین بی‌صبر وحزمی کس نجست — حزم‌را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن ازخورد کین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد — کوه کی مر بادرا وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او — سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام — یا سقیم و خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم دردست دردِ سر ببر — یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانك يك نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل — جوزِ پوسیده‌است گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت‌را برد — صد هزاران عقل‌را يك نشمرد
یارِ تو خورجینِ تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوقِ تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان
مرغِ مرده پیش بنهاده که این — میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج زان دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین — بشنو این افسانه‌را در شرحِ این

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار،

ای برادر بود اندر ما مَضی   شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندر کویِ آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی   بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوائج را که بودیش آنزمان   راست کردی مردِ شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو   هیچ می‌نائی سوی دِه فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار   کین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا ببندم خدمتت را من کمر
خَیل و فرزندان و قومت را بیار   در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود   کِشتزار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفعِ حال   تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کَی   عزم خواهی کرد کآمد ماهِ دَی
او بهانه ساختی کامسالمان   از فلان خطه بیامد میهمان
سالِ دیگر گر توانم وا رهید   از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر   بهرِ فرزندانِ تو ای اهلِ بِر
باز هر سالی چو لکلک آمدی   تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زرّ و مال خویش   خرجِ او کردی گشادی بالِ خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست   لیک هر تحویل اندر حکمِ هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی آرد بادرا آن بادْران
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دستِ او بگرفت سه کرّت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد دَه سال و بهر سالی چنین   لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر   ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کردهٔ	رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی حق آن	وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد مارا او نهان	که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه	اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود	ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع	همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار	زو عمارتها و دخل بیشمار
حزم آن باشد که ظن بد بری	تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول	هر قدم‌را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ	هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو	چون بتازد دامش افتد در گلو
آنك میگفتی که کو اینك ببین	دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار	دنبه کی باشد میان کشت زار
آنك گستاخ آمدند اندر زمین	استخوان و کلهاشانرا ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی	استخوانشانرا بپرس از مامضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور	چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا	ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را	چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست	بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد	تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرزلرزان و بترس و احتیاط	مینهد پا تا نیفتد در خباط
ای زدودی جسته در ناری شده	لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا،

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا　　　یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست　　　سوی معنی هوش کُه را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش　　　چون خمش گردی تو او هم شد خموش
داد حقّ اهل سبا را بس فراغ　　　صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شُکر آن نگزاردند آن بدرگان　　　در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در　　　چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود　　　گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار　　　کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب　　　آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اوّل منزلست　　　حقّ آن نعمت گروگان دلست
می گزندش که برو بر جای خویش　　　حقّ آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل واهل دل آب حیات　　　چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سُکر و وجد و بیخودی　　　از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص　　　گرد هر دکان همی گردی چو خرس
در بر آن مُنعمان چرب دیگ　　　میدوی بهر ثرید مُرده ریگ
چربش آنجا دان که جان فربه شود　　　کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او،

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل　　　هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق　　　از ضریر و لنگ و شلّ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح　　　تا بدم شان وا رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش　　　چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار ـــ شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا ـــ حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا ـــ سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای ـــ که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان ـــ از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش ـــ یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد ـــ چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشتهٔ بر پای بند ـــ تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو ـــ یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد ـــ چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن ـــ همچو ابری گریهای زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد ـــ میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد وکم از سگ مباش ـــ با سگ کهف ارشدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند ـــ که دل اندر خانهٔ اوّل ببند
آن در اوّل که خوردی استخوان ـــ سخت گیر و حق گزار آنرا بمان
میگزندش تا ز ادب آنجا رود ـــ وز مقام اوّلین مُفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو ـــ با ولیِّ نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش ـــ پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش ـــ بیوفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگانرا چون وفا آمد شعار ـــ رو سگانرا ننگ و بدنامی میار
بیوفایی چون سگانرا عار بود ـــ بیوفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا ـــ گفت مَنْ اَوْفی بِعهدٍ غیرَنا
بیوفایی دان وفا با ردّ حق ـــ بر حقوق حق ندارد کس سبق
حقِ مادر بعد از آن شد کان کریم ـــ کرد اورا از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او ‌ ‌ ‌ داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا ‌ ‌ ‌ متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست ‌ ‌ ‌ تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود ‌ ‌ ‌ هر که آن حق را نداند خر بود
آنک مادر آفرید و ضرع و شیر ‌ ‌ ‌ با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو ‌ ‌ ‌ آنک دانم وانک نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن ‌ ‌ ‌ زانک حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح ‌ ‌ ‌ با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که من بابایتانرا آن زمان ‌ ‌ ‌ دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود ‌ ‌ ‌ موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم رد تان ‌ ‌ ‌ در وجود جد جد جد تان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم ‌ ‌ ‌ کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بیوفایان میشوی ‌ ‌ ‌ از گمان بد بدانسو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری ‌ ‌ ‌ سوی من آئی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو ‌ ‌ ‌ میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت ‌ ‌ ‌ گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین ‌ ‌ ‌ یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان ‌ ‌ ‌ بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر ‌ ‌ ‌ کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود ‌ ‌ ‌ نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بیمکان ‌ ‌ ‌ چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا ‌ ‌ ‌ مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال ‌ ‌ ‌ تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش ‌ ‌ ‌ بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن ... هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود ... این که دل گیراست پاگیری شود
رنجِ معقولت شود محسوس و فاش ... تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد ... قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعطِ مَنْ اعرَضْ هُنا عَنْ ذِکرِنا ... عَیشةً ضَنکاً وَ نَجزی بِالعمی
دزد چون مال کسانرا می برد ... قبض و دلتنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست ... قبضِ آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند ... بادِ اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم ... گشت محسوس آن معانی زد علم
غصها زندان شدست و چارمیخ ... غصه بیخست و بر آرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود و هم شد آشکار ... قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونك بیخ بد بود زودش بزن ... تا نروید زشت خواری در چمن
قبض دیدی چارهٔ ان قبض کن ... زآنك سرها جمله میروید زبن
بسط دیدی بسطِ خود را آب ده ... چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا،

آن سبا ز اهلِ صبا بودند و خام ... کارشان کفرانِ نعمت با کرام
باشد آن کفرانِ نعمت در مثال ... که کنی با مُحسنِ خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی ... من برنجم زاین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن ... من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعِدْ بَینَنا ... شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذْ زَینَنا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ ... نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیكِ همدیگر بدست ... آن بیابانست خوش کانجا ددست
یَطلبُ الانسانُ فی الصیفِ الشتا ... فاذا جاءَ الشتا انکرَ ذا

فَهوَ لا یَرضی بِحالٍ ابدا / لا بضیقٍ لا بعیشٍ رَغَدا
قُتِلَ الانسانُ ما اکفَرَهُ / کُلّما نال هدًی انکرَهُ
نفس زاینسانست زان شد کشتنی / اُقتلوا انفسکمْ گفت آن سنی
خارِ سه‌سویست هرچون کش نهی / در خَلد وز زخمِ او تو کی رهی
آتش ترك هوی در خار زن / دست اندر یارِ نیکوکار زن
چون ز حدّ بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وَبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصدِ خون ناصحان میداشتند / تخمِ فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاءَ القضا ضاقَ الفضا / تحجبُ الابصارْ اذا جاءَ القضا
چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم‌را
مکرِ آن فارس چو انگیزید گرْد / آن غبارت زاستغاثت دور کرد
سوی فارس رَو مرَو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حقّ آنرا که این گرگش بخورد / دید گرْد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرْد گرگ‌را / با چنین دانش چرا کرد او چَرا
گوسفندان بُوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو میخزند
مغزِ حیوانات بوی شیر‌را / می‌بداند ترك می‌گوید چَرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وا نگشتند آن گروه ازگرْدِ گرگ / گرگِ محنت بعدِ گرْد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندانرا بخشم / که ز چوپانِ خرَد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاكِ غم در چشمِ چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تَبَع گردیم هریك سَروَریم
طعمهٔ گرگیم و آنِ یار نی / هیزم ناریم و آنِ عار نی
حَمیتی بُد جاهلیت در دماغ / بانگِ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهرِ مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچ میکردند یك یك یافتند
کیست آن یوسف دلِ حق جویِ تو / چون اسیری بسته اندر کویِ تو
جبرئیلی را بر اُستن بستهٔ / پرّ و بالش را بصد جا خستهٔ
پیشِ او گوساله بریان آوری / که کشی اورا بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست اورا جز لِقاءَ ٱللّٰه قوت
زاین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نك وقت آمد صبر کن
دادِ تو وا خواهم از هر بیخبر / داد که دهد جز خدایِ دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق رویِ تو یا رَبّنا
اَحمدَم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثَمود
ای سعادت بخشِ جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافرانرا تاب نیست / این فراق اندر خورِ اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لَیتنی کنت تراب
حالِ او اینست کو خود زانسواست / چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نَزِه / لیك بشنو صبر آر و صبر بِه
صبح نزدیکست خامش دَم مَزن / کاینك آمد وقتِ بیرون آمدن
نك بَلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیه داستان رفتن خواجهٔ بدعوت روستایی سوی ده،

شد ز حد هین باز گرد ای یارِ گرد / روستایی خواجه را بین خانه بُرد
قصهٔ اهل سبا یك گوشه نِه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده

روستایی در تملق شیوه کرد　　تا که حزم خواجه‌را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد　　تا زلالِ حزمِ خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پَسند　　نَرْتَع و نَلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب　　نَرْتَع و نَلعب ببرد از ظلِّ اَب
آن نه بازی بلك جانبازیست آن　　حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچ از یارت جدا اندازد آن　　مشنو آنرا کآن زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر　　بهرِ زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد　　گفت اصحاب نبی‌را گرم و سرد
زانك بر بانگ دهل در سالِ تنگ　　جمعه‌را کردند باطل بیدرنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند　　زان جَلَب صَرفه ز ما ایشان بَرند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز　　با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبلِ لهوِ بازرگانیی　　چونتان ببرید از ربّانیی
قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمْحٍ هائما　　ثُمَّ خَلَّیْتُمْ نَبِیًّا قائما
بهرِ گندم تخمِ باطل کاشتید　　وان رسول حقّ‌را بگذاشتید
صحبت او خَیرٌ مِنْ لهوست ومال　　بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شمارا این یقین　　که منم رزّاق و خَیرُ الرّازقین
آنك گندم‌را زخود روزی دهد　　کی توکلهات‌را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از ان　　کو فرستادست گندم زآسمان

دعوت باز بطانرا از آب بصحرا،

باز گوید بطّ را کز آب خیز　　تا ببینی دشتهارا قندریز
بطِّ عاقل گویدش کای باز دور　　آب مارا حصنِ امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب　　هین بیرون کم رَوید از حصنِ آب
بازرا گویید رَو رَو باز گرد　　از سَر ما دست‌دار ای پایمرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا ‌ ‌ ‌ ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن مارا قند و قندستان ترا ‌ ‌ ‌ من نخواهم هدیهات بستان ترا
چونک جان باشد نیاید لوت کم ‌ ‌ ‌ چونک لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی،

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید ‌ ‌ ‌ بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت ایندم کارها دارم مهم ‌ ‌ ‌ گر بیانم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است ‌ ‌ ‌ زانتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد ‌ ‌ ‌ من نتابم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص ‌ ‌ ‌ میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده ‌ ‌ ‌ تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد ازان درمان خشمش چون کنم ‌ ‌ ‌ زنده خودرا زاین مگر مدفون کنم
زاین نمط او صد بهانه باز گفت ‌ ‌ ‌ حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ ‌ ‌ ‌ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان ‌ ‌ ‌ چون کند او خویش را از وی نهان
هرچ آید زآسمان سوی زمین ‌ ‌ ‌ نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید میبارد براو ‌ ‌ ‌ او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران براو ‌ ‌ ‌ شهرهارا میکند ویران براو
او شده تسلیم او ایوبوار ‌ ‌ ‌ که اسیرم هرچ میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش ‌ ‌ ‌ چونک بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب ‌ ‌ ‌ خاکباشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم ‌ ‌ ‌ گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر ‌ ‌ ‌ تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود ‌ ‌ ‌ آنگه از پستی ببالا بر رود

گندم از بالا بزیر خاك شد   بعد از آن او خوشهٔ چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین   بعد از آن سَرها بر آورد از دفین
اصلِ نعمتها ز گردون تا بخاك   زیر آمد شد غذای جانِ پاك
از تواضع چون زگردون شد بزیر   گشت جُزْو آدمی حَیِّ دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد   بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهان زنده زاوّل آمدیم   باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرّك در سكون   ناطقان كِانّا الیهِ راجعون
ذكر و تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افكند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نَیرنجات كرد   روستایی شهرئی‌را مات كرد
با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در مَعرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه كُه بُد نیم سَیلش دررُبود
چون قضا بیرون كند از چرخ سَر   عاقلان گردند جمله كور و كر
ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغِ پرّانرا زبون
تا پری و دیو در شیشه شود   بلك هاروتی ببابل در رود
جز كسی كاندر قضا اندر گریخت   خونِ اورا هیچ تربیعی نریخت
غیرِ آنك در گریزی در قضا   هیچ حیله ندْهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت كردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغهارا قطاف كنند ،

قصهٔ اصحاب ضَرْوان خواندهٔ   پس چرا در حیله‌جوئی ماندهٔ
حیله میكردند كژدم نیشِ چند   كه بُرند از روزیِ درویشِ چند
شب همه شب می‌سگالیدند مكر   روی در روكرده چندین عَمرو و بكر
خفیه می‌گفتند سِرها آن بدان   تا نباید كه خدا دریابد آن

با گِل اندایندِه اسگالیده گِل　　دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواك من خلق　　ان فی نجواك صدقاً ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا　　من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا　　قد تولاه واحصی عددا
گوش را اکنون زغفلت پاك کن　　استماع هجرِ آن غمناك کن
تا چها دید از بلا و از عنا　　در رهِ ده چون شد ازشهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی　　گوش را چون پیشِ دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل　　فاقهٔ جان شریف ازآب و گِل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی　　مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوشِ تو اورا چو راه دم شود　　دودِ تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی　　گر بسوی ربِّ اعلی میروی
این تردّد حبس و زندانی بود　　کو بنگذارد که جان سویی رود
این بدینسو آن بدانسو میکشد　　هر یکی گویا منم راه رشد
این تردّد عقبهٔ راه حقست　　ای خنك آنرا که پایش مطلقست
بی تردّد میرود در راهِ راست　　ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گامِ آهورا بگیر و رو معاف　　تا رسی از گامِ آهو تا بناف
زاین روشِ بر اوجِ انور میروی　　ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج وکف　　چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونك خوفت داد حق　　نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کورا خوف نیست　　غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده ،

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت　　مرغِ عزمش سوی دِه اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفررا ساختند　　رخت را بر گاوِ عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده　　که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد مارا چراگاه خوشست　　یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزومان خوانده است　　بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز　　از بر او سوی شهر آریم باز

بلك باغ ایثار راه ما کند　　در میان جان خودمان جا کند

عجلوا اصحابنا کی تربحوا　　عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین　　ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هوناً بما آتاکم　　کل آت مشغل الهاکم

شاد ازوی شو مشو از غیر وی　　کو بهارست و دگرها ماه دی

هرچ غیر اوست استدراج تست　　گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست　　اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان　　لیك کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند　　جمله با خر گور هم‌تگ میشوند

ای خران کور این سو دامهاست　　در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پران کمان پنهان ز غیب　　بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد　　زانك در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای مردمان　　حصن محکم موضع امن و امان

گلشنی خرم بکام دوستان　　چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه　　فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند　　عقل را بی‌نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی　　گور عقل آمد وطن در روستا

هرك در رستا بود روزی و شام　　تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود　　از حشیش ده جز اینها چه درود

وانك ماهی باشد اندر روستا　　روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخِ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیشِ شهرِ عقلِ کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خرآس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُر ره نیست هین بُر می ستان / گر بدان ره نیستت اینسو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پَرَد / عاقبت ظاهر سوی باطن بَرَد
اوّل هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اوّل هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذّت که معنیّ وَیست
اوّلا خرگاه سازند و خرند / تُرک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فُلک
بهرِ حقّ این را رها کن یک نَفس / تا خر خواجه بجنباند جَرَس

رفتن خواجه وقومش بسوی دیه ،

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب دِه تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافِرُوا کَیْ تَغنَموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بَیدَق شود فرزینِ راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب زاختر راه می آموختند
خوب گشته پیشِ ایشان راهِ زشت / ازنشاط دِه شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزارِ دلکش میشود
حَنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارْکش / بر امید گلعذار ماه‌وَش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش / از برای دلبر مه رویِ خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد رویِ ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارْمیخ / زانک سَرْوی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود   آن بمهر خانه‌شینی میدود
هرکرا با مُرده سودایی بود   بر امید زنده‌سیمایی بود
آن دُرو گر روی آورده بچوب   بر امید خدمت مه‌رویِ خوب
بر امید زندهٔ کن اجتهاد   کو نگردد بعدِ روزی دو جماد
مونسی مگزین خَسی‌را از خَسی   عاریت باشد درو آن مونسی
اُنسِ تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت‌را وفاست
اُنسِ تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق عَضد
انسِ تو با شیر و با پِستان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان   جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع   تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشقِ تو بر هرچ آن موجود بود   آن ز وَصف حق چو زَراندود بود
چون زَری با اصل رفت و مِس بماند   وز زَریِ خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند   پشت بر وَی کرد و دست از وَی فشاند
از زراندود صفاتش پا بکش   وز جهالت قلب‌را کم گوی خوش
کآن خوشی در قلبها عاریّتیست   زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر زروی قلب در کان میرود   سوی آن کان رَو تو هم کآن میرود
نور از دیوار تا خور میرود   تو بدان خور رَو که درخور میرود
زاین سپس بِستان تو آب از آسمان   چون ندیدی تو وفا از ناودان
مَعدِنِ دُنبه نباشد دامِ گرگ   کی شناسد معدن آن گرگِ سترگ
زر گمان بردند بسته در گِرِه   می‌شتابیدند مغروران بدِه
همچنین خندان و رقصان میشدند   سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید   جانب ده صبر جامه میدرید
هرك می‌آمد زِ ده از سوی او   بوسه میدادند خوش بر رویِ او
که تو روی یارِ مارا دیدهٔ   پس تو جان‌را جان و مارا دیدهٔ

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گردِ او میگشت خاضع در طواف / هم جُلاب و شکرش میداد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنونِ خام / این چه شَیدست این که می‌آری مدام
پوزِ سگ دایم پلیدی میخورد / مَقعد خودرا بلب می استُرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشمِ من
کین طلسم بستهٔ مَولیست این / پاسبان کوچهٔ لَیلیست این
همتش بین ودل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مَسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلك او همدرد و هم کَهف منست
آن سگی کو باشد اندر کویِ او / من بشیران کی دهم یك مویِ او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر زصورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خودچون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی‌را بشکنی / همچو حَیدر باب خَیبر بر کنی
سُغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / کو بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
ازکرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص‌است نی جود آن عطا
مرغکان در طمعِ دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر زشادیء خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قُرب ماهی ده بده می تاختند / زانك راهِ ده نکو نشناختند
هرکه در ره بی قلاوزی رود / هر دوروزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین   آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند   نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود   تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علّمْ بالقلم   واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب   چون عذاب مرغِ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا   وز شکرریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه وقومش بدیه و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشانرا،

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طرف   بینوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی   میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز   تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست   از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس   بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی رویشان در تو فتند   یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه   گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانهش یافتند   همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانهاش   خواجه شد زاین کژ روی دیوانهوش
لیك هنگام درشتی هم نبود   چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب بسرما روز خود خورشیدسوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری   بلک بود از اضطرار و بی خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار   شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام   که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی   یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه   تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو   لوتها خوردی زخوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع   کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق   شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات   نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت   کآسمان از بارشش شد درشگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان   حلقه زد خواجه که مهتررا بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در   گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم   ترک کردم آنچ می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دید این پنج روز   جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و ازیار و تبار   در گرانی هست چون سیصد هزار
زانک دل ننهاد بر جور و جفاش   جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هرچه بر مردم بلا و شدتست   این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال   گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ   تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یک گوشه‌است آن باغبان   هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ   تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست   ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده   وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی زر کنم   گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم

بهر حق مگذارم امشب ای دو دل ‌‌ ‌ ‌ آب باران بر سر و در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او با عیال ‌ ‌ ‌ ‌ رفت آنجا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار ‌ ‌ ‌ ‌ از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا ‌ ‌ ‌ ‌ این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان ‌ ‌ ‌ ‌ یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنك اندر طمع خام ‌ ‌ ‌ ‌ ترك گوید خدمت خاك کرام
خاكِ پاکان لیسی و دیوارشان ‌ ‌ ‌ ‌ بهتر از عام و زر و گلزارشان
بندهٔ یك مرد روشن دل شوی ‌ ‌ ‌ ‌ به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل ‌ ‌ ‌ ‌ تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح ‌ ‌ ‌ ‌ روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنك بی تدبیر عقل ‌ ‌ ‌ ‌ بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی زدل شد تا شغاف ‌ ‌ ‌ ‌ زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او ‌ ‌ ‌ ‌ گرگ‌را جویان همه شب سو بسو
گرگ بروی خود مسلط چون شرر ‌ ‌ ‌ ‌ گرگ جویان و زگرگ او بیخبر
هر پشه هر کیك چون گرگی شده ‌ ‌ ‌ ‌ اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود ‌ ‌ ‌ ‌ از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند ‌ ‌ ‌ ‌ روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیم‌شب ‌ ‌ ‌ ‌ جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ئی ‌ ‌ ‌ ‌ سر بر آورد از فراز پشته‌ئی
تیررا بگشاد آن خواجه زشست ‌ ‌ ‌ ‌ زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن زحیوان باد جست ‌ ‌ ‌ ‌ روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ منست ‌ ‌ ‌ ‌ گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست ‌ ‌ ‌ ‌ شکل او از گرگیء او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرجِ وی ‌ ‌ ‌ ‌ می‌شناسم همچنانك آبی ز می

کُشتهٔ خرکرّه‌ام را در ریاض   که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست   شخصها در شب زناظر مُحتجبست
شب غلط بنماید و مُبدَل بسی   دیدِ صائب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم بارانِ ژرف   این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست   میشناسم بادِ خرکرّهٔ منست
در میان بیست باد آن بادرا   میشناسم چون مسافر زادرا
خواجه بر جَست و بیامد ناشِکفت   روستایی‌را گریبانش گرفت
کابْله طرّار شَید آوردهٔ   بَنگ و افیون هر دو باهم خوردهٔ
در سه تاریکی شناسی باد خر   چون بنشناسی مرا ای خیره‌سر
آنك داند نیم‌شب گوساله‌را   چون نداند همره ده‌ساله‌را
خویشتن‌را عارف و واله کنی   خاك در چشم مروّت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست
آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنونِ حقم یاد آر   در چنین بی‌خویشیم معذور دار
آنك مرداری خورد یعنی نبید   شرع اورا سوی معذوران کشید
مست و بنگی‌را طلاق و بَیع نیست   همچو طفلست او معاف و مُعتقیست
مستیی کاید ز بُوی شاهِ فرد   صد خُم مَی در سَر و مغز آن نکرد
پس بَراو تکلیف چون باشد روا   اسب ساقط گشت وشد بی‌دست وپا
بار که نْهد در جهان خرکرّه‌را   درس که دْهد پارسی بو مُرّه‌را
بار بر گیرند چون آمد عَرَج   گفت حق لَیس عَلی الاَعمی حَرَج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر
لافِ درویشی زنی و بیخودی   های و هوی مستیان ایزدی
که زمین‌را من ندانم زآسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکرّه چنین رسوات کرد   هستی نَفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شیدرا   اینچنین گیرد رمیده صیدرا
صد هزاران امتحانست ای پدر   هرکه گوید من شدم سرهنگ دَر
گر نداند عامه اورا زامتحان   پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ   زامتحان پیدا شود اورا دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بُدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دَبور   مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خودرا جنید و بایزید   رَو که نشناسم تبررا از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی   آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بولهب   باد خرکره شناسم نیمشب
ای خری کین از تو خر باور کند   خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر   تو حریف رهزنانی گه مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز   کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی   عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز   دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خودرا گیج و بیخود کردهٔ   خون رزکو خون ما را خوردهٔ
رَو که نشناسم ترا از من بجه   عارف و بی‌خویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق   که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا   صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود   موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام   قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شیدرا — که ازآن آگه نباشد بیدرا
شاخ خشك و تر قریب آفتاب — آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری — که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب — غیر زوتر خشك گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد — که بعقل آید پشیمانی خورد
بلك ازآن مستان که چون می میخورند — عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر — گر تو زان می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ — همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی اینسو و آنسو مست‌وار — ای تو زاینسو نیستت آنسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن — گه بدینسو گه بدانسو سرفشان
جمله زاینسویی از آنسو گپ مزن — چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضرجان کز اجل نهراسد او — شاید ار مخلوق‌را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی — در دمی در خیك خود پرش کنی
پس بیك سوزن تهی گردی ز باد — اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا — کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان،

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندرآن خم کرد یك ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سبز وسرخ وفور و زرد — خویشتن‌را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالك حال چیست   که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ   این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش او شد کای فلان   شید کردی تا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی   تا زلاف این خلق‌را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی   پس زشید آوردهٔ بی شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست   باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند   که خوشیم و ازدرون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خودرا هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین وچنان خورده‌ام،

پوست دنبه یافت شخصی مستهان   هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من   لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید   رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست   وین نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین   که اباد الله کید الکافرین
لاف تو مارا بر آتش بر نهاد   کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یك کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب وکژ کم باختی   یك طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش ودم   ینفع الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم   آنچ داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغل خودرا مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحانرا نیز پیش   امتحانها هست در احوالِ خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین   یُفتنونَ کُلَّ عامٍ مرّتَین
امتحان بر امتحانست ای پدر   هین بکمتر امتحان خودرا مَخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت اورا و از آنها روی سپید آمده بود،

بلعم باعور و ابلیس لعین   ز امتحان آخرین گشته مَهین
او بدعوی مَیلِ دولت میکند   معده‌اش نفرینِ سِبلت میکند
کآنچ پنهان میکَند پیداش کن   سوخت مارا ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وَیَند   کز بهاری لافد ایشان در دَیند
لاف وا دادِ کرمها میکند   شاخِ رحمت‌را زبُن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن   وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده   دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم   سوزش حاجت بزد بیرون عَلَم
گفت حق گر فاسقی و اهل صَنم   چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعارا سخت‌گیر و می‌شخول   عاقبت برهاندت از دستِ غول
چون شکم خودرا بحضرت در سپرد   گربه آمد پوستِ آن دنبه برد
از پس گربه دویدند او گریخت   کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد   آبِ روی مردِ لافی‌را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان   چرب میکردی لبان و سِبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود   بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضرانرا از شگفت   رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوقِ راستی دید از کرام بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی، طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد،

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین فخرِ دنیا خوان مرا و رُکنِ دین
مظهر لطف خدایی گشته ام لوحِ شرح کبریایی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع همچو پروانه بِگردا گِرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نرِ چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسانِ جان جلوها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون گویم مِنی
بانگِ طاوسان کنی گفتا که لا پس نهٔ طاوس خواجه بُوآ لعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی، الوهیت او بدآن شغال که دعوی، طاوسی میکرد،

همچو فرعون مرصع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد در خُم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه ومالش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیانرا او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیر های خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست — وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند — پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت — سرنگون افتادی از بالائیت
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص وجوش — پوستین شیر را بر خود مپوش
غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول،

گفت یزدان مر نبی را در مساق — یك نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول — وا شناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزها را میخری — امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می بود — بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ می آید که تعریفش کند — همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود — یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیریء ایشان بر امتحان حق تعالی،

پیش ازین زان گفته بودم اندکی — خود چه گویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن در آن تحقیقها   تا کنون وا ماند از تعویقها
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل   گفته آید شرح یك عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را   ای غلام و چاکران ما رُوت را
مست بودند از تماشای اله   وز عجایبهای استدراجِ شاه
اینچنین مستیست ز استدراجِ حق   تا چه مستیها کند معراجِ حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود   خوانِ انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند   های و هوی عاشقانه میزدند
یك کمین و امتحان در راه بود   صَرصَرش چون کاه کُه را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر   کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست   چاه و خندق پیشِ او خوش مَسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند   بر دَود از بهرِ خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند نا گهان   بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر بر اندازد نظر   ماده بُز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان   برجهد سرمست زاین کُه تا بدان
آنچنان نزدیك بنماید ورا   که دویدن گِرد بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش   تا ز مستی میلِ جستن آیدش
چونك بجهد در فتد اندر میان   در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته   خود پناهش خونِ اورا ریخته
شِسته صیادان میان آن دو کوه   انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صیدِ این بز همچنین   ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رُستم ار چه با سر و سِبلت بود   دامِ پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستیء شهوت ببر   مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستیء شهوت در جهان   پیش مستیء مَلك دان مُستهان
مستی آن مستیء این بشکند   او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور　　خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان　　بر کند جانرا ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را　　وز جلالت روحهای پاك را
که ببوئی دل در آن می بسته‌اند　　خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور　　همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته‌اند　　خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ　　بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا　　عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست　　پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا　　هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان　　می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ ره استخوان و موی و پی　　بس که تیغ قهر لاشی کرده شی
گفت حق که بندگان جفت عون　　بر زمین آهسته میرانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار　　جز بوقفه و فکرت و پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان　　بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشهارا بسته‌اند　　جز مر آنهارا که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را　　جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد　　در جهان والله اعلم بالرشاد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارك اندیشیدن،

جهد فرعونی چو بی توفیق بود　　هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار　　وز معبر نیز و ساحر بیشمار

مَقدَم موسی نمودندش بخواب — که کند فرعون و مُلکش‌را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم — چون بود دفع خیال و خواب شُوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم — راه زاهن‌را چو رهزن میزنیم
تا رسید آن شب که مَولِد بود آن — رأی این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آنروز از پگاه — سوی مَیدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار — که منادیها کنند از شهریار
الصلا ای جمله اِسرائیلیان — شاه میخواند شمارا زان مکان
تا شمارا رُو نماید بی‌نقاب — بر شما احسان کند بهر ثواب
کآن اسیرانرا بجز دوری نبود — دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او — بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بُد که نبیند هیچ اسیر — در گه و بیگه لِقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود — تا نبیند رُو بدیواری کند
ور ببیند رُوی او مُجرم بود — آنچ بدتر بر سر او آن رَود
بودشان حرص لقای ممتنع — چون حریص است آدمی فیما مُنع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل‌را برای حیلت منع ولادت موسی علیه‌السلام،

شد منادی در محلتها روان — بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدانگه روید — کز شهنشه دیدن و جودست امید
چونکه بشنیدند اسرائیلیان — این خبر گشتند جمله شادمان
تشنگان بودند و بس مشتاق آن — راه میدان بر گرفتند آنزمان
حیله‌را خوردند و آنسو تاختند — خویشتن‌را بهر جلوه ساختند

حکایت،

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریانرا جمع آرید این طرف / تا در آید آنچ می‌باید بکف
هرکه می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه درآن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومیء آنک سوی بانگ نماز / داعیٔ الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان نیوش / تا نگیرد بانگِ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگِ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان بُرد او / رُویِ خود بنمودشان بس تازه رُو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مَه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل،

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حَملست و دُورند از زنان
خازنش عِمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران براین در خسپ تو / هین مَرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم براین درگاهِ تو / هیچ نندیشم بجز دلخواهِ تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان … لیک مر فرعون‌را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند … آنكِ خوف جانِ فرعون آن کند

جمع آمدنِ عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام،

شه برفت و او برآن درگاه خفت … نیم‌شب آمد پی دیدْنش جفت
زن براو افتاد و بوسید آن لبش … بر جهانیدش زخواب اندر شبش
گشت بیدار او و زنرا دید خَوش … بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی … گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش در کنار از مِهر مرد … بر نیامد با خود آن دَم در نَبرْد
جفت شد با او امانت‌را سپرد … پس بگفت ای زن نه‌این کاریست خُرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی … آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات … حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و بُرد از شاه می‌دان ای عروس … آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچ این فرعون می‌ترسد ازو … هست شد این دَم که گشتم جفتِ تو

وصیت کردن عمران جفت‌را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی،

وا مگردان هیچ ازینها دَم مزن … تا نیاید بر من و تو صد حَزَن
عاقبت پیدا شود آثارِ این … چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها … میرسید از خلق و پُر می‌شد هوا
شاه ازآن هیبت برون جَست آنزمان … پا برهنه کین چه غُلغلهاست هان

از سوی میدان چه بانگست و غریو		کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاهِ ما را عمر باد		قومِ اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند		رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود امّا ولیک		وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ،

این صدا جان مرا تغییر کرد		از غم و اندوهِ تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس میرفت شه		جمله‌شب او همچو حامل وقتِ زَه
هر زمان میگفت ای عمران مرا		سخت از جا برده‌است این نعره‌ها
زَهره نی عمرانِ مسکین‌را که تا		باز گوید اختلاط جفت‌را
که زنِ عمران بعمران در خزید		تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پَیمبر کاندر آید در رَحِم		نجمِ او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان،

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش		کوریِ فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برَو		واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت		این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك		همچو اصحاب عزا بر فرق خاك
همچو اصحابِ عزا آوازشان		بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رُو بدْ ریدگان		خاك بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه‌آشوبست وحال		بَد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر		کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد　　دشمن شه هست گشت وچیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان　　کوریِ ما بر جبینِ آسمان
زد ستارهٔ آن پَیمبر بر سما　　ما ستاره‌بار گشتیم از بُکا
با دلِ خوش شاد عمران وز نفاق　　دست بر سر می‌بزد کآه اَلفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترُش　　رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن‌را اعجمی کرد و براند　　گفتهای بس خَشن بر جمع خواند
خویشتن‌را ترْش و غمگین ساخت او　　نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاهِ مرا بفریفتید　　از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه‌را انگیختید　　آبِ روی شاهِ مارا ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان　　شاه‌را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام　　شد برِ فرعون و بر خواندش تمام
شاه هم بشنید و گفت ای خائنان　　من بر آویزم شمارا بی امان
خویش‌را در مَضحکه انداختم　　مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان　　دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبِ رو و کارْ خام　　این بود یاری و افعال کرام
سالها اِدْرار و خلعت می‌بَرید　　مملکتهارا مسلم میخورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم　　طبل‌خوارانید و مکارید و شوم
من شمارا بر دَرَم وآتش زنم　　بینی و گوش و لباتان بر کَنم
من شمارا هیزم آتش کنم　　عیشِ رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو　　گر یکی کرّت زما چَربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم　　وهم حیران زانچ ماها کرده‌ایم
فَوْت شد از ما و حَملش شد پدید　　نطفه‌اش جَست و رَحم اندر خزید
لیك استغفارِ این روزِ وِلاد　　ما نگه داریم ای شاه و قباد
روزِ میلادش رَصَد بندیم ما　　تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه مارا بکش   ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نُه مه میشمرد او روز روز   تا نپرّد تیر حکم خصم‌دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد   سرنگون آید زخون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند   سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر،

بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید   جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردانرا رسید   خلعت و هرکس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست   تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد   کودکانرا هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده‌است هین   گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر   سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند   هرچه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط   تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز،

خود زن عمران که موسی برده بود   دامن اندر چید ازآن آشوب و دود

آن زنان قابله در خانها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامد او میدان که در وهم وشکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست   کودکی دارد ولیکن پُر فنیست

پس عوانان آمدند او طفل را   در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زآن باخبر   که زاصل آن خلیلست این پسر

عصمت یا نار کونی باردا   لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت اورا در شرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان بی‌مراد آنسو شدند   باز غمازان کز آن واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان بازگردید آن طرف   نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن

درفکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با وی رسانم رو سپید

این سخن پایان ندارد مکرهاش   جمله می‌پیچید هم بر ساق پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون   موسی اندر صدر خانه در درون

ازجنون میکشت هر جا بُد جنین   از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بُد مکر فرعون عنود   مکر شاهان جهانرا خورده بود

لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید   هم ورا هم مکر اورا در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آنرا بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا   تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران   جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچ در فرعون بود اندر تو هست / لیك اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسان بنمایدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت‌را هیزم فرعون نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده‌را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچیده ببغداد آورد،

یك حکایت بشنو از تاریخ‌گوی / تا بری زاین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنك جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوك و خفته‌شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و اورا می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خودرا درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / گوش‌را بر چارراه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف / جزورا بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست

جنگهای خلق بهر آشتیست　　دام راحت دائما بی‌راحتیست
هر زدن بهر نوازش‌را بود　　هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم　　بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست　　مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی　　غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف　　گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم　　که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید　　مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانیء خلق　　مار گیرد اینت نادانیء خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود　　کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی　　از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن‌را آدمی ارزان فروخت　　بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست　　اوچرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدهارا برگرفت　　سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانهٔ　　میکشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده‌ام　　در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک　　زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود　　زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده‌است و نام او جماد　　جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان　　تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی آنجا مار شد　　عقل‌را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاك ترا چون مرد ساخت　　خاکهارا جملگی شاید شناخت
مرده زاین سویند و زانسو زنده‌اند　　خامش اینجا وان طرف گوینده‌اند
چون ازآنسوشان فرستد سوی ما　　آن عصا گردد سوی ما اژدها

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No.

کوهها هم لحنِ داودی کند ‌‌ ‌‌ جوهرِ آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود ‌‌ ‌‌ بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود ‌‌ ‌‌ نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری درکشد ‌‌ ‌‌ اُستن حنانه آید در رَشد
سنگ بر احمد سلامی میکند ‌‌ ‌‌ کوه یَحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم ‌‌ ‌‌ با شما نامَحرَمان ما خامشیم
چون شما سوی جَمادی میروید ‌‌ ‌‌ مَحرَم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید ‌‌ ‌‌ غُلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت ‌‌ ‌‌ وسوسهٔ تأویلها نرْبایدت
چون ندارد جانِ تو قندیلها ‌‌ ‌‌ بهرِ بینش کردهٔ تأویلها
که غَرَض تسبیحِ ظاهر کی بود ‌‌ ‌‌ دعویء دیدن خیال غَی بود
بلك مر بیننده را دیدارِ آن ‌‌ ‌‌ وقتِ عبرت میکند تسبیح‌خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد ‌‌ ‌‌ آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویلِ اهل اعتزال ‌‌ ‌‌ وانِ آنکس کو ندارد نورِ حال
چون زِ حس بیرون نیامد آدمی ‌‌ ‌‌ باشد از تصویرِ غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر ‌‌ ‌‌ میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو ‌‌ ‌‌ تا نهد هنگامهٔ بر چارْسو
بر لب شَط مرد هنگامه نهاد ‌‌ ‌‌ غلغله در شهرِ بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده‌است ‌‌ ‌‌ بوالعجب نادر شکاری کرده‌است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش ‌‌ ‌‌ صیدِ او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر ‌‌ ‌‌ تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود ‌‌ ‌‌ کدْیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا ‌‌ ‌‌ حلقه کرده پشتِ پا بر پشتِ پا
مرد را از زن خبر نی زِ ازدحام ‌‌ ‌‌ رفته دَرْهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حُرّاقه جنبانید او   میکشیدند اهلِ هنگامه گلو
واژدها کز زَمهریر افسرده بود   زیرِ صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رَسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عِراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اَخلاطِ سرد
مرده بود و زنده گشت او ازشگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق‌را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یك تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند   هر طرف میرفت چاقاچاقِ بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهایی زشت غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده و کشتگان صد پُشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشك گشت   که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ‌را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج‌را   سهل باشد خون‌خوری حَجاج‌را
خویش‌را بر اُستنی پیچید و بست   استخوان خورده‌را درهم شکست
نَفست اژدرهاست او کی مرده‌است   از غمِ بی‌آلتی افسرده‌است
گر بیابد آلت فرعون او   که بامرِ او همی‌رفت آبِ جو
آنگه او بنیادِ فرعونی کند   راهِ صد موسی و صد هارون زند
کِرمکست آن اژدها از دستِ فقر   پشهٔ گردد ز جاه و مال صقر
اژدهارا دار در برف فراق   هین مکش اورا بخورشید عراق
تا فسرده می‌بُوَد آن اژدهات   لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن اورا و ایمن شوْ زمات   رحم کم کن نیست او زاهلِ صِلات
کآن تَف خورشیدِ شهوت بر زند   آن خُفاش مُرْده ریگت پَر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال   مَرْدوار اَللهُ یَجزیكَ الوصال

چونك آن مرد اژدهارا آورید   درهوای گرم وخوش شد آن مَرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز   بیست همچندانك ما گفتیم نیز
تو طَمع داری که اورا بی‌جفا   بسته داری در وقارو در وفا
هر خسی‌را این تمنا کی رسد   موسیی باید که اژْدَرها کشد
صد هزاران خلق زاژْدرهای او   در هزیمت کشته شد از رای ِ او

تهدید کردن فرعون موسی علیه‌السلام را،

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم   خلق‌را کشتی و افکندی بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق   در هزیمت کشته شد مَردم زِزَلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت   کین ِ تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق‌را میخواندی بر عکس شد   از خلافت مردمان رانیست بُد
من هم از شَرّت اگر پس میخزم   در مکافات ِ تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکَن که بفریبی مرا   یا بجز کَفی پس‌رَوی گردد ترا
تو بدآن غرّه مشو کش ساختی   در دل ِ خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی   خوار گردی ضُحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بُدند   عاقبت در مِصرِ ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون‌را در تهدیدی که میکردش،

گفت با امرِ حقم اِشراك نیست   گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف   این‌طرف رسواو پیش ِ حق شریف
پیش ِ خلقان خوار و زار و ریشخند   پیش‌حق محبوب و مطلوب‌و پسند
از سخن میگویم این وَرْنی خدا   از سیه رویان کند فردا ترا
عزّت آن ِ اوست وآن ِ بندگانش   زادم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح ِ حق پایان ندارد همچو حق   هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی علیه السلام را،

گفت فرعونش ورق در حکمِ ماست دفتر و دیوانِ حکم ایندم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهلِ جهان کز همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خودرا خریدی هین برو خویشتن کم بین بخود غرّه مشو
جمع آرم ساحرانِ دهررا تا که جهل تو نمایم شهررا
این نخواهد شد بروزی و دو روز مهلتم ده تا چهل روزِ تموز

جواب موسی عایه السلام فرعون را،

گفت موسی این مرا دستور نیست بنده‌ام اِمهالِ تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست بندهٔ فرمانم بدآنم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکمِ خدا او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی علیه السلام را،

گفت نی نی مهلتی باید نهاد عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وَحی کردش در زمان مهلتش ده متسع مَهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نی من خفته ام تیز رَو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیلهاشانرا همه بَرهم زنم وآنچ افزایند من برکم زنم
آب‌را آرند و من آتش کنم نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مِهر پیوندند و من ویران کنم آنک اندر وَهم نآرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده بس‌دراز   گو سپه گِرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه‌السلام فرعون‌را تا ساحران‌را از مداین جمع کند،

گفت امر آمد برَو مهلت ترا   من بجای خود شدم رَستی زما
او همی‌شد واژدها اندر عقب   چون سگ صیاد دانا و مُحب
چون سگ صیاد جنبان کرده دُم   سنگ‌را می‌کرد ریگ او زیرِ سم
سنگ و آهن‌را بدَم در میکشید   خُرد می‌خایید آهن‌را پدید
درهوا میکرد خود بالای برج   که هزیمت میشد ازوی روم و گرج
کفك می‌انداخت چون اشتر زکام   قطرهٔ بر هرکه زد میشد جذام
زَغ زَغ دندانِ او دل می‌شکست   جانِ شیران سیه میشد زدست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی   شِدقِ او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب   پیشِ ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبینند این سپاه   عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا   خیره‌ام در چشم‌بندیء خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من   از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق   سنگ شد آبش بپیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش   هر گلی چون خار گشت ونوش نیش
آن نصیب جانِ بی‌خویشان بود   چونك با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیشِ ما   تا ببیداری ببیند خوابها
دشمن این خوابِ خوش شد فکرِ خلق   تا نخسبد فکرتش بسته‌است حلق
حیرتی باید که روبد فکررا   خورده حیرت فکررا و ذکررا
هرك کاملتر بود او در هنر   او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود   که گله وا گردد و خانه رود
چونك گله باز گردید از ورود   پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بزِ لنگ پسین   اضحكَ الرَّجعی وُجوهَ العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ   فخررا دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان بحج   از حَرَج راهیست پنهان تا فَرَج
دل زدانشها بشستند این فریق   زانك این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست   زانك هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عَرضِ دریا کی پرد   تا لَدُن علم لَدنّی پی بَرَد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد   کش بباید سینه‌را زان پاك کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش   وقتِ وا گشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخِرونَ السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوهٔ طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود   اوّلست او زانك او مقصود بود
چون ملائك گوی لا عِلمَ لَنا   تا بگیرد دستِ تو عَلَّمتَنا
گر درین مکتب ندانی تو هِجا   همچو احمد پُرّی از نور حِجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد   کم نهٔ واللهُ اعلم بِالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج   زاین قِبل آمد فَرَج در زیرِ رنج
خاطر آرد بس شِکال اینجا ولیك   بگسلد اِشکال‌را استور نیك
هست عشقش آتشی اِشکال‌سوز   هر خیالی‌را بروبد نورِ روز
هم ازآنسو جو جواب ای مرتضی   کین سؤال آمد ازآنسو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست   تابِ لا شَرْقی ولا غَرْب ازمهیست
تو ازین سو و ازآنسو چون گدا   ای کُه معنی چه میجویی صدا
هم ازآنسو جو که وقت درد تو   میشوی در ذکرِ یا رَبّی دوتو
وقتِ درد و مرگ ازآنسو می‌نمی   چونك دردت رفت چونی اعجمی

وقت محنت گشتهٔ الله گو / چونک محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دائم بر آن
وآنک در عقل و گمان هستش حجیب / گاه پوشیده است و گه بدْریده جَیب
عقلِ جُزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از رَیْبِ المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رَوْ بخواری نی بُخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم وافسانه گردم در حَنین / تا تقلب یابم اندر ساجِدین
این حکایت نیست پیش مردِ کار / وصفِ حالست و حضورِ یارِ غار
آن اساطیر اوّلین که گفت عاق / حرف قرآن را بُد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتواست / هر دو یك چیزند و پنداری که دواست
یك تنی او را پدر ما را پسر / بام زیرِ زَیْد و بر عَمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یك چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنیٔ نو حرف کهن
چون لب جو نیست مَشکا لب ببند / بی لب و ساحل بُدست این بحرِ قند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران،

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صرّافِ مصر
او بسی مردم فرستاد آنزمان / هر نواحی بهرِ جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار / کرد پرّان سوی او ده پیكِ کار
دو جوان بودند ساحر مُشتهر / سِحرِ ایشان در دل مَه مستمر
شیر دوشیده ز مَه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خُمی سوار
شکلِ کرباسی نموده ماهتاب / آن پیموده فروشیده شتاب

سیم بُرده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون رَوی
چون بدیشان آمد آن پیغامِ شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنك دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر شه مَوکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا / که همی‌گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زاین دو کس جمله بافغان آمدند
چارهٔ می‌باید اندر ساحری / تا بود که زاین دوساحر جان بَری
آن دو ساحررا چو این پیغام داد / ترس و مِهری در دل هر دو فتاد
عِرْقِ جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستانِ صوفی زانوَست / حَلِّ مشکل‌را دو زانو جادوَست

خواندن آن دو ساحر پدررا از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام‌را،

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گورِ بابا کو تو مارا ره نما
بردشان بر گورِ او بنمود راه / پس سه‌روزه داشتند از بهرِ شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وَجا
که دو مرد اورا بتنگ آورده‌اند / آبِ رویش پیشِ لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شَری
تو جهانِ راستان در رفتهٔ / گرچه در صورت بخاکی خفتهٔ
آن اگر سحرست مارا ده خبر / ور خدایی باشد ای جانِ پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
نا امیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم مارا کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود،

بانگ زد کای جان و فرزندانِ من   هست پیدا گفتن این‌را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست   لیك راز از پیشِ چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شمارا این خفا
نورِ چشمانم چو آنجاگه روید   از مقامِ خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم   آن عصارا قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست   چارهٔ ساحر برِ تو ظاهرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست   او رسولِ ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشانِ راست دادم جانِ باب   بر نویس الله اعلم بالصواب
جانِ بابا چون بخسپد ساحری   سحر و مکرش‌را نباشد رهبری
چونك چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونك خفت آن جهدِ او ساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست   گرگ‌را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست   جادوی خواندن مرآن حق‌را خطاست
جانِ بابا این نشانِ قاطعست   گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجیدرا بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام‌را نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن‌را بان دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی‌را خفته یافتند،

مصطفی‌را وعده کرد الطافِ حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق

من کتاب و معجزه‌ت را رافعم | بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم | طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن دراو | تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زرّ و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند | چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین | دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را | کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو گیرد زماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی | صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا | کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ | چون عصایش دان تو آنچ گفتهٔ
قاصدانرا بر عصایت دست نی | تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان | بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش میکند | قوس نورت تیردوزش میکند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت | او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونک ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی تاب شد
هردو بوسیدند گورش را و رفت | تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند | طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو | که برو آنسوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان | خفتهٔ کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر | عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشمِ خفته‌دل
خود چه بیند چشم اهل آب و گل

آنك دل بیدار دارد چشمِ سر
گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو اهلِ دل نهٔ بیدار باش
طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش
نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشمِ من
لیك کی خسپد دلم اندر وَسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر

وصفِ بیداریء دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفته‌است اودراز
بهرِ دزدیء عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن وآنگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
کآن دو برجا خشك گشتند از وَجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
هر دوان بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقین‌شان شد که هست از آسمان
زآنك می‌دیدند حدّ ساحران

بعد ازآن اِطلاق و تبشان شد پدید
کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذرِ آن

کامتحان کردیم و مارا کی رسد
امتحانِ تو اگر نبود حسد

مجرمِ شاهیم مارا عفو خواه
ای تو خاص الخاصِ درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیشِ موسی بر زمین سر میزدند

گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شمارا خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خودرا زاعتذار

همچنان بیگانه‌شکل و آشنا
در نبرد آیید بهر پادشا

پس زمین‌را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت و فرصت می‌بُدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس ،

تا بفرعون آمدند آن ساحران ‌‌ دادشان تشریفهای بس گران
وعدهاشان کرد و پیشین هم بداد ‌‌ بندگان و اسبان و نقد وجنس زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان ‌‌ گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا ‌‌ که بدرّد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه ‌‌ غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان ‌‌ کس ندارد پایِ ما اندر جهان
ذکرِ موسی بندِ خاطرها شدست ‌‌ کین حکایتهاست کز پیشین بُدست
ذکرِ موسی بهرِ روپوش است لیك ‌‌ نورِ موسی نقدِ تست ای مردِ نیك
موسی و فرعون در هستیء تست ‌‌ بایداین دو خصم‌را درخویش جست
تا قیامت هست از موسی نِتاج ‌‌ نور دیگر نیست دیگر شد سِراج
این سِفال و این پَلیته دیگرست ‌‌ لیك نورش نیست دیگر زان سَرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی ‌‌ زانك از شیشه‌است اَعداد دُوی
ور نظر بر نور داری وا رهی ‌‌ از دوی و اَعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود ‌‌ اختلاف مؤمن و گَبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل ،

پیل اندر خانهٔ تاریك بود ‌‌ عَرْضه‌را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی ‌‌ اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود ‌‌ اندر آن تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست گفت خود این پیل چون تختی بُدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بُدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس نیست کف را بر همهٔ او دست‌رس
چشم دریا دیگرست و کف دگر کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتیء تن رفته بخواب آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب کِشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوّا کجا بود آن زمان که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته‌پایی چون گیا اندر زمین سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی یا مگر پارا ازین گل بر کَنی
چون کَنی پارا حیاتت زاین گلست این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی پس غنی گردی ز گل دردل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل میروی بی‌قید و جر از اهل گل
شیرخواره چون زدایه بگسلد لوت‌خواره شد مر اورا می‌هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو فطامِ خویش از قوت‌القلوب
حرفِ حکمت‌خور که شد نورِ ستیر — ای تو نورِ بی‌حجب‌را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نوررا — تا ببینی بی‌حجب مستوررا
چون ستاره سیر بر گردون کنی — بالک بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست‌آمدی
راههای آمدن یادت نماند — لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش‌را بگذار و آنگه هوش دار — گوش‌را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانك خامی تو هنوز — در بهاری تو ندیدستی تموز
این‌جهان همچون درختست‌ای‌کرام — ما براو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ‌را — زانك در خامی نشاید کاخ‌را
چون بپخت و گشت شیرین‌لب‌گزان — سست گیرد شاخهارا بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر آدمی مُلك جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست — تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیزِ دیگر ماند اما گفتنش — با تو روح‌القدس گوید بی‌مَنش
نی تو گویی هم بگوشِ خویشتن — نی من و نی غیرِ من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی — تو ز پیش خود بپیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان — با تو اندر خواب گفتست آن‌نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق — بالك گردونی و دریای عمیق
آن توئی زفتست کآن نهصد توٰاست — قلزمست و غرقه‌گاهِ صد تواست
خود چه جای حدِّ بیداری‌وخواب — دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان — آنچ نآمد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب — آنچ نآمد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهرِ تو روح — آشنا بگذار در کشتیء نوح

قصهٔ سرکشی کنعان و نصیحت نوح و نا پذیرفتن و غرقه شدن و مناجات نوح با حضرت عزّت،

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتیء نوح عدو
هین بیا در کشتیء بابا نشین / تا نگردی غرقِ طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موجِ طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
بادِ قهرست و بلای شمع کُش / جز که شمع حق نمی‌پاید خَمُش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست ان کُه مرا ازهر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش‌را ندْهد امان
گفت من کی پندِ تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زاین دوده‌ام
خوش نیامد گفتِ تو هرگز مرا / من بَری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدارا خویشی و انباز نیست
تاکنون کردی و این دَم نازکیست / اندرین درگاه گیرا نازِ کیست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدست او از قِدَم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
نازِ فرزندان کجا خواهد کشید / نازِ بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / نازرا بگذار اینجا ای سَتی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ / باز میگویی بجهل آشفتهٔ
چند ازینها گفتهٔ با هرکسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دَم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین میگفت او پند لطیف	همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصحِ کنعان سیر شد	نی دمی در گوشِ آن اِدبیر شد
اندرین گفتن بُدند و موجِ تیز	بر سرِ کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردْبار	مر مرا خر مُرد و سَیلت بُرد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها	که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بِربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود	خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونك دندان تو کِرمش در فتاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو	گرچه بود آنِ تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذاتِ تو	غیر نبود آنك او شد ماتِ تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من	بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی	مُغتذی بیواسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال	بلك بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات	زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی	نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا	تو مخاطب بودهٔ در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن	ای سخن‌بخش نو و آنِ کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن	گاه با اطلال و گاهی با دِمَن
روی در اطلال کرده ظاهرا	او کرا میگوید آن مِدحت کرا
شکر طوفانرا کنون بگماشتی	واسطهٔ اطلال را بر داشتی
زانك اطلالِ لئیم و بَد بُدند	نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب	کز صدا چون کوه وا گوید جواب
تا مُثنّی بشنوم من نامِ تو	عاشقم بر نامِ جان‌آرامِ تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را	تا مُثنّی بشنود نام ترا

آن کُه که پست مثالِ سنگلاخ   موش‌را شاید نه مارا در مُناخ
من بگویم او نگردد یارِ من   بی صدا ماند دَم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی   نیست هَمدَم با قَدَم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله‌را   حشر گردانم بر آرم از ثَری
بهرِ کنعانی دل تو نشکنم   لیك از احوال آگاهت کنم
گفت نی‌نی راضیم که تو مرا   هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم   حکمِ تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس‌را و گر هم بنگرم   او بهانه باشد و تو مَنظرم
عاشق صنع تو ام در شکر و صبر   عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صُنعِ خدا با فر بود   عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرّضا بالکفر کُفر و حدیث دیگر که مَنْ لَمْ یرضَ بقضائی فَلیطلبْ رَبّاً سِوائی،

دی سؤالی کرد سائل مر مرا   زانك عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ اَلرّضا بالکفر کُفر   این پَیمبر گفت و گفتِ اوست مُهر
باز فرمود او که اندر هر قضا   مر مسلمانرا رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق   گر بدین راضی شوم باشد شِقاق
ور نیم راضی بود آنهم زیان   پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مَقضی نه قضاست   هست آثارِ قضا این کفر راست
پس قضارا خواجه از مقضی بدان   تا شِکایت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زانرو که قضاست   نه اَزین روکه نزاع و خُبثِ ماست
کفر از رویِ قضا خود کفر نیست   حقّ را کافر مخوان اینجا مَایست

کفر جهلست و قضای کفر علم هردو کی یك باشد آخر حلم و خلم
زشتیء خط زشتیء نقاش نیست بلك از وی زشت‌را بنمودنیست
قوّتِ نقاش باشد زآنك او هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحثِ این‌را من بساز تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوقِ نکتهٔ عشق از من میرود نقشِ خدمت نقشِ دیگر میشود

مثال در بیان آنك حیرت مانع بحث و فکرتست،

آن یکی مردِ دُومو آمد شتاب پیشِ یك آیینه‌دارِ مستطاب
گفت ار ریشم سپیدی کن جدا که عروسِ نو گزیدم ای فتی
ریشِ او ببرید کُل پیشش نهاد گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین که سرِ اینها ندارد مردِ دین
آن یکی زد سیلیی مر زیدرا حمله کرد او هم برای کیدرا
گفت سیلی‌زن سؤالت میکنم پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق ازدستِ من بوده‌است یا از قفاگاهِ تو ای فخرِ کیا
گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این نیست صاحب‌دردرا این فکر هین

در بیان آنکه ترقی در معنی نقص صورت آرائی باشد،

در صحابه کم بُدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
زآنك چون مغزش در آکند ورسید پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشرِ جوز و فُستق و بادام هم مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغزِ علم افزود کم شد پوستش زآنك عاشق‌را بسوزد دوستش
وصفِ مطلوبی چو ضدِّ طالبیست وحی و برقِ نور سوزندهٔ نبیست

چون تجلی کرد اوصافِ قدیم پس بسوزد وصفِ حادث‌را گلیم
ربعِ قرآن هرکرا محفوظ بود جَلّ فینا از صحابه میشنود
جمعِ صورت با چنین معنیِ ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعاتِ ادب خود نباشد ور بود باشد عَجب
اندرِ استغنا مراعاتِ نیاز جمعِ ضدّین‌است چون گِرد ودراز
خود عصا معشوقِ عُمیان می‌بود کور خود صندوقِ قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پُر ازحروفِ مصحف و ذکر و نُذر
باز صندوقی پُر از قرآن بهست زآنك صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار به ز صندوقی که پر موش‌است ومار
حاصل اندر وصل چون افتاد مَرد گشت دلاله بپیشِ مَرد سَرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلب‌کاریِ علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جستجویِ نردبان
جز برای یاری و تعلیمِ غیر سرد باشد راهِ خیر از بَعدِ خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جَلی جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیشِ سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جُستنِ نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طَلَبُ الدَّلیلِ عِندَ حُضورِ المدلولِ قَبیحٌ و الاشتغالُ بالعلمِ بَعدَ الوصولِ الی المعلومِ مَذموم ،

آن یکی‌را یار پیشِ خود نشاند نامه بیرون کرد و پیشِ یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاریء نااهل و خویش
دوریِ و رنجوری از هجران دوست / ذکرِ پیغام و رسول از مغز وپوست
همچنین میخواند با معشوقِ خود / تا که بیرون شد زِ حصر وحدّ و عدّ
گفت معشوق این اگر بهرِ منست / گاهِ وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشانِ عاشقان
گفت اینجا حاضری امّا ولیك / من نمی‌یابم نصیبِ خویش نیك
آنچ میدیدم زتو پارینه سال / نیست این دَم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زُلالی خورده‌ام / دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راهِ آبم‌را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوقِ تو / من به بلغار و مرادت در قُتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فَتی
پس نیم کُلیء مطلوبِ تو من / جزوِ مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نَقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنك او یك تو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش و نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سِر
میرِ احوالست نی موقوفِ حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چونَ بگوید حال‌را فرمان کَند / چون بخواهد جسمهارا جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دستِ او / دست جنباند شود مس مستِ او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطانِ حال اندر رَوِش / نه چو تو محروم از حال و کشش
آنك او موقوفِ حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی درکمیست
صوفیِ ابنُ الوَقت باشد در مثال / لیك صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوفِ عزم و رایِ او ‌ ‌ زنده از نفخِ مَسیح‌آسای او
عاشقِ حالی نه عاشق بر منی ‌ ‌ بر امیدِ حال بر من می‌تَنی
آنك يك دَم كم دَمی كامل بود ‌ ‌ نيست معبود خليل آفل بود
وآنك آفل باشد و گه آن و اين ‌ ‌ نيست دلبر لا اُحِبُّ الآفلين
آنك او گاهی خوش وگه ناخوش است ‌ ‌ يك زمانی آب و يك دم آتش است
برجِ مَه باشد وليكن ماه نی ‌ ‌ نقشِ بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفیء صفاجو ابن وقت ‌ ‌ وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرقِ عشق ذو الجلال ‌ ‌ ابنِ كس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری كه او لَم يُولَد است ‌ ‌ لَمْ يَلِد لَمْ يولَد آنِ ايزد است
رو چنين عشقی بجو گر زندهٔ ‌ ‌ ورنه وقت مختلف را بندهٔ
مَنگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خويش ‌ ‌ بنگر اندر عشق و در مطلوبِ خويش
مَنگر آنك تو حقيری يا ضعيف ‌ ‌ بنگر اندر همت خود ای شريف
تو بهر حالی كه باشی ميطلب ‌ ‌ آب ميجو دائما ای خشك‌لب
كآن لب خشكت گواهی ميدهد ‌ ‌ كو بآخر بر سَرِ مَنبع رسد
خشكیء لب هست پيغامی زآب ‌ ‌ كه بمات آرد يقين اين اضطراب
كين طلب‌كاری مباركْ جُنبشيست ‌ ‌ اين طلب در راهِ حق مانع كشيست
اين طلب مفتاحِ مطلوباتِ تست ‌ ‌ اين سپاه و نصرتِ راياتِ تست
اين طلب همچون خروسی در صياح ‌ ‌ ميزند نعره كه می‌آيد صَباح
گرچه آلت نيستت تو ميطلب ‌ ‌ نيست آلت حاجت اندر راهِ رَب
هر كرا بينی طلب‌كار ای پسر ‌ ‌ يارِ او شو پيشِ او انداز سر
كز جِوارِ طالبان طالب شوی ‌ ‌ وز ظِلالِ غالبان غالب شوی
گر يكی موری سليمانی بجست ‌ ‌ مَنگر اندر جستنِ او سست سست
هرچه داری تو زمال و پيشهٔ ‌ ‌ نه طلب بود اوّل و انديشهٔ
هركه چيزی جست آخر يافت او ‌ ‌ چون بجدّ اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طاب پای ای پسر … یافتی و شد میسر بی‌خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی‌طلب … تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود … چونك در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاك شو وین فتح باب … میطلب وَاللّهُ اَعلم بِالصواب

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه‌السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج،

آن یکی در عهدِ داود نبی … نزدِ هر دانا و پیشِ هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا … ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی … زخم‌خواری سست‌جنبی مَنبلی
بر خرانِ پشت‌ریش بی‌مراد … بارِ اسبان وَاستران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای مَلی … روزیَم ده هم زراه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود … خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر … روزیی بنوشتهٔ نوعِ دگر
هرکرا پاییست جوید روزیی … هرکرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسویِ آن حزین … ابررا باران بسوی هر زمین
چون زمین‌را پا نباشد جودِ تو … ابررا راند بسوی او دوتو
طفل‌را چون پا نباشد مادرش … آید و ریزد وظیفه بر سَرش
روزیی خواهم بناگه بی‌تَعب … که ندارم من زکوشش جز طلب
مدّتی بسیار میکرد این دعا … روز تا شب شب همه شب تا ضُحی
خلق میخندید بر گفتارِ او … بر طمع‌خامی و بر پیکارِ او
که چه‌میگوید عجب این سست‌ریش … یا کسی دادست بنگ بی‌هُشیش
راهِ روزی کسب و رنجست و تعب … هرگز این نادر نشد ور شد عجب

هرکسی‌را پیشهٔ داد و طلب	از رهِ کسب و تعب با رنج و تب
اُطلبوا الارزاقَ فی اسبابها	اُدْخلوا الاوْطانَ مِنْ ابوابِها
شاه و سلطان و رسول حق کنون	هست داود نبیء ذو فنون
با چنان عِزّی و نازی کاندروست	که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد	موجِ بخشایش مدد اندر مدد
هست در فرمان او از وحش و طیر	در همه روی زمین اوراست سَیر
هیچ‌کس‌را خود زآدم تاکنون	کی بُدست آوازِ همچون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست	آدمی‌را صوتِ خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آنزمان	سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسائل با دَمش	هر دو اندر وقتِ دعوت مَحرمش
این و صد چندین مر اورا معجزات	نورِ رویش بی‌جِهات و در جِهات
با همه تمکین خدا روزیء او	کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زِره بافی و رنجی روزِیش	می‌نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذولِ واپس ماندهٔ	خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
این چنین مُدبر همی‌خواهد که او	گنج یابد تا رَود پایش فرو
زَاحمقی خواهد که بی‌رنجیش زود	بی‌تجارت پر کند دامن زسود
این چنین گیجی بیامد درمیان	که برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی گفتش بتسخر رَو بگیر	که رسیدت روزی و آمد بَشیر
وآن همی‌خندید مارا هم بده	زآنچ یابی هَدیه ای سالارِ ده
او ازین تشنیعِ مردم وین فسوس	کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر	کو زَانبانِ تهی جوید پنیر
شد مَثل در خام‌طبعی آن گدا	او ازین خواهِش نمی‌آمد جُدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح، قال النبی

علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچ میخواهد آنرا از وی ،

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست   مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب   تا اهابش بر کند دردم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن ،

ای تقاضاگر درون همچون جنین   چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده   یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی   زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر   زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بندهٔ امر تو اند از ترس و بیم
چون مسبح کردهٔ هر چیز را   ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر   گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد   وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلك هفتاد و دو ملت هر یکی   بی‌خبر از یکدگر واندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر   نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم   چون بداند سبحهٔ صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر   جبری از تسبیح سنی بی‌اثر

هست سُنی‌را یکی تسبیحِ خاص / هست جبری‌را ضدِ آن در مَناص
این همی‌گوید که آن ضالست و گم / بی خبر از حالِ او وز امرِ قُم
وآن همی‌گوید که این‌را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قَدَر
گوهرِ هر یك هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهررا از لطف داند هرکسی / خواه دانا خواه نادان یا خَسی
لیك لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دلِ لطف آمده
کم کسی داند مگر ربّانیی / کش بود در دل مِحکِّ جانیی
باقیان زاین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیك پر می‌پرند

بیان آنك علم‌را دو پرست و گمان‌را یك پرست، ناقص آمد ظن بپرواز ابترست، و مثال ظنّ و یقین در علم،

علم‌را دو پَر گمان‌را یك پَرست / ناقص آمد ظن بپرواز اَبترست
مرغِ یك‌پَر زود افتد سرنگون / باز بر پرّد دوگامی یا فزون
اُفت و خیزان میرود مرغِ گمان / با یکی پَر بر امیدِ آشیان
چون ز ظن وارَست علمش رو نمود / شد دو پَرّ آن مرغِ یك‌پر پرگشود
بعد از آن یَمشی سوِیّاً مستقیم / نی عَلی وَجهِهْ مُکبّاً اَوْ سَقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی / بر رهِ یزدان و دینِ مُستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جانِ طاقِ او نگردد جفتشان
ور همه گویند اورا گمرهی / کوه پنداری و تو برگِ کهی
او نیفتد در گمان از طَعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلك گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یك ذرّه نیفتد در خیال   یا بطعنِ طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم،

کودکانِ مکتبی از اوستاد   رنج دیدند و ملال از اجتهاد
مشورت کردند در تعویقِ کار   تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی   که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و زکار   هست او چون سنگِ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد   که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگِ تو بر جای نیست   این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین   تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون در آیی از درِ مکتب بگو   خیر باشد اوستاد احوالِ تو
آن خیالش اندکی افزون شود   کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وآن چارم و پنجم چنین   در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر   متفق گویند یابد مُستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی   باد بَختت بر عنایت مُتکی
متفق گشتند در عهدِ وثیق   که نگرداند سخن‌را یك رفیق
بعد ازآن سوگند داد او جمله‌را   تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه   عقلِ او در پیش میرفت از رَمه
آن تفاوت هست در عقلِ بَشر   که میان شاهدان اندر صُور
زاین قِبل فرمود احمد در مقال   در زبان پنهان بود حُسنِ رِجال

در بیان آنك عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت

و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علم است،

اختلافِ عقلها در اصل بود   بر وفاقِ سُنّیان باید شنود
بر خلافِ قولِ اهلِ اعتزال   که عقول از اصل دارند اعتدال
تَجربه و تعلیم بیش و کم کند   تا یکی را از یکی اَعلم کند
باطلست این زآنك رای کودکی   که ندارد تجربه در مَسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردانِ کار   عاجز آید فکرها در اضطرار
بر دمید اندیشهٔ زان طفل خُرد   پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست   تا ز اَفزونی که جَهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود   یا که لنگی راهوارانه رَود

در وهم افکندن کودکان استادرا،

روز گشت و آمدند آن کودکان   بر همین فکرت بمکتب شادمان
جمله اِستادند بیرون منتظر   تا در آید اوّل آن یارِ مُصر
زانك منبع او بُدست این رای را   سَر اِمام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن   کو بود منبع ز نورِ آسمان
او در آمد گفت استارا سلام   خیر باشد رنگِ رویت زَردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برَو بنشین مگو یاوه هَلا
نفی کرد امّا غبارِ وهمِ بَد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین   اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهمِ او قوّت گرفت   ماند اندر حالِ خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان،

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون‌را رنجور کرد
گفتن هر یك خداوند و ملك — آنچنان کردش زوهمی منهتك
که بدعویء الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم‌است وظن — زانك در ظلمات شد اورا وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی‌وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلك می‌افتی زلرز دل بوهم — ترس وهمی‌را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم،

گشت استا سست از وهم و ز بیم — بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت — بیخبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و دررا بتندی وا گشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت‌را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین — از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق — می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت — وهم و ظن لاش بی‌معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج — می‌نبینی این تغیر وارتجاج
گر تو کور و کر شدی مارا چه جرم — ما درین رنجیم و در اندوه وگرم
گفت ای خواجه بیارم آینه — تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینت — دائما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران ... تا بخسپم که سرِ من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ... کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری،

جامه‌خواب آورد و گسترد آن عجوز ... گفت اِمکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم مُتهم دارد مرا ... ور نگویم جِد شود این ماجرا
فالِ بَد رنجور گردند همی ... آدمی‌را که نبودستش غمی
قولِ پیغمبر قَبولهُ یُفرَضُ ... اِنْ تمارَضتم لَدَینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند ... فِعل‌دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند ... بهرِ فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد ... آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان ... درس میخواندند با صد اَندُهان
کین همه کردیم و ما زندانییم ... بَد بِنایی بود و ما بَد بانییم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استادرا که اورا از قرآن خواندن ما درد سر افزاید،

گفت آن زیرک که ای قوم پَسند ... درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان ... بانگِ ما استادرا دارد زیان
دردِ سر افزاید استارا ز بانگ ... ارزد این کو درد یابد بهرِ دانگ
گفت استا راست میگوید رَوید ... دردِ سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر ،

سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جَستند سوی خانها   همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روزِ کُتّاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیل است اکنون و شما   می‌گُریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کِای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اُستادِ ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ   صد دروغ آرید بهرِ طمعِ دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصلِ این مکرِ شما
کودکان گفتند بِسمِ الله رَوید   بر دروغ و صدقِ ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد ،

بامدادان آمدند آن مادران   خفته استا همچو بیمارِ گران
هم عَرَق کرده ز بسیاریء لِحاف   سر ببسته روکشیده در سِجاف
آه آهی میکند آهسته او   جملگان گشتند هم لا حَول‌گو
خیر باشد اوستاد این دردِ سر   جانِ تو مارا نبوده زاین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین   آگهم مادرْغَران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل   بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی   او ز دیدِ رنجِ خود باشد عَمی
از زنانِ مصرِ یوسف شد سَمر   که زمشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حِراب   که ببرّد دست و یا پایش ضِراب
او همان دست آورد درگیر و دار   بر گمانِ آنك هست او بر قرار

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار — بس مُرود کوهی آنجا بیشمار
گفت آن درویش یا رب با تو من — عهد کردم زاین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش — من نچینم از درخت مُنتعش
مدتی بر نذرِ خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا
زاین سبب فرمود اِستثنا کنید — گر خدا خواهد بپیمان بر زنید
زانک حکم کار در دستِ منست — اختیارِ جملگان پستِ منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کلّ اصباحٍ لنا شأن جدید — کلّ شیءٍ عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست
باد پررا هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان — کآبِ جوشان زآتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود — آن نه از وی لیك از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تأثیر حکمست و قدر — چاه میبینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغِ پرّان این عجب — کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی میپرد با پرّ خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و بأثر پیدا،

بینی اندر دلق مهترزادهٔ — سر برهنه در بلا افتادهٔ
در هوای نابکاری سوخته — اقمشه و املاكِ خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام وخوار — کامِ دشمن میرود اِدبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی میدار از بهرِ خدا
کاندرین ادبارِ زشت افتاده‌ام — مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بوک من زاین وا رهم ‌ ‌ ‌ زاین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص ‌ ‌ ‌ کالخلاص والخلاص والخلاص
دست باز و پای باز و بند نی ‌ ‌ ‌ نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص ‌ ‌ ‌ واز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی ‌ ‌ ‌ که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است ‌ ‌ ‌ بدتر از زندان و بند آهن است
زانک آهنگر مرآنرا بشکند ‌ ‌ ‌ حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران ‌ ‌ ‌ عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمدرا رسد ‌ ‌ ‌ بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب ‌ ‌ ‌ تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم‌را جز او چشمی ندید ‌ ‌ ‌ که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند ‌ ‌ ‌ کین ز بی‌هوشیست وایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو ‌ ‌ ‌ گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وا رهم ‌ ‌ ‌ تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنک بیند این علامتها پدید ‌ ‌ ‌ چون نداند او شقی‌را از سعید
داند و پوشد بامر ذو الجلال ‌ ‌ ‌ که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر ‌ ‌ ‌ از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت،

پنج روز آن باد امرودی نریخت ‌ ‌ ‌ زآتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید ‌ ‌ ‌ باز صبری کرد و خودرا واکشید
باد آمد شاخ‌را سر زیر کرد ‌ ‌ ‌ طبع‌را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوّت جذب قضا　　کرد زاهدرا زنذرش بیوفا

چونك از امرودْ بُن میوه شکست　　گشت اندر نذر وعهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید　　چشمِ او بگشاد و گوش او کشید

مخلصان باشند دائم در خطر　　امتحانها هست در راه ای پسر

یا مکن نذری که نتوانی وفا　　بر خطر منشین و بیرون جِه هلا

متهم کردن آن شیخرا با دزدان و بریدن دستش را ،

باز گشتم سویِ قصه کان فقیر　　عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود　　زانكِ مسطورست اوفوا بالعهود

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش　　بخش میکردند مسروقاتِ خویش

شحنه‌را غمّاز آگه کرده بود　　مردم شحنه در افتادند زود

هم بدآنجا پایِ چپّ و دستِ راست　　جمله ببریدند و غوغایی بخاست

دستِ زاهد هم بریده شد غلط　　پاش‌را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین　　بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ‌است و ابدال خدا　　دستِ اورا تو چرا کردی جدا

آن عوان بدْرید جامه تیز رفت　　پیشِ شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذر خواه　　که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مرمرا زاین کارِ زشت　　ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش‌را　　می‌شناسم من گناه خویش‌را

من شکستم حرمت ایمانِ او　　پس یمینم برد دادستانِ او

من شکستم عهد و دانستم بداست　　تا رسید آن شومیء جرات بِدست

دستِ ما و پایِ ما و مغز و پوست　　باد ای والی فدایِ حکمِ دوست

قسمِ من بود این ترا کردم حلال　　تو ندانستی ترا نبود وبال

وآنكِ او دانست او فرمان رواست　　با خدا سامانِ پیچیدن کجاست

ای بسا مرغی پریده دانه جو ... که بریده حلقِ او هم حلقِ او
ای بسا مرغی ز معده وز مَغص ... بر کنارِ بامِ محبوسِ قَفص
ای بسا ماهی درآبِ دوردست ... گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شَست
ای بسا مستور در پرده بُده ... شومیء فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیِ حَبرِ نیك خُو ... از گلو و رِشوتی او زردْ رو
بلك در هاروت و ماروت این شراب ... از عُروجِ چرخشان شد سَدِّ باب
بایزید از بهرِ این کرد احتراز ... دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لُباب ... دید علت خوردنِ بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب ... آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهدِ او بُد بهرِ دین ... گشت او سلطان و قطبُ العارفین
چون بریده شد برای حَلق دست ... مردِ زاهد را دَرِ شکوی ببست
شیخِ اَقطع گشت نامش پیشِ خلق ... کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست ،

در عَریش اورا یکی زایر بیافت ... کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت اورا ای عَدوّ جانِ خویش ... در عریشم آمدی سَرکرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سِباق ... گفت از اِفراطِ مِهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا ... لیك مخفی دار این‌را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی ... نی قرینی نی حبیبی نی خَسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش ... مُطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حِکمت‌را تو دانی کردگار ... من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بُدند ... که درین غم بر تو مُنکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق ... که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کآن رَمه کافر شوند ... وز ضلالت در گمانِ بَد روند

این کرامت‌را بکردیم آشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگانِ بَدگمان — رَد نکردند از جنابِ آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش — خود تسلی دادمی از ذاتِ خویش
این کرامت بهرِ ایشان دادمت — وین چراغ از بهرِ آن بنهادمت
توِ از آن بگذشتهٔ کز مرگِ تن — ترسی از تفریقِ اجزای بَدَن
وَهمِ تفریقِ سر و پا از تو رفت — دفعِ وَهم اِسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا،

ساحران‌را نی که فرعون لعین — کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرّم دست و پاتان از خلاف — پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان — وهم و تخویفند و وسواس وگمان
که بوَدشان لرزه و تخویف و ترس — از توهّمها و تهدیداتِ نفس
او نمیدانست کایشان رَسته‌اند — بر دریچهٔ نورِ دل بنشسته‌اند
سایهٔ خودرا زخود دانسته‌اند — چابك و چُست و گش و بر‌جسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان — خُرد کوبد اندرین گلزارشان
اصلِ این ترکیب‌را چون دیده‌اند — از فروغ وَهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظنّ مایست — گر رَوَد در خواب دستی باك نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز — هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب‌در خودرا دو نیم — تن‌درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن — نیست باك و نی دو صد پاره شدن
این جهان‌را که بصورت قائمست — گفت پیغمبر که حُلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز درخوابی مگو کین خواب نیست — سایه‌فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب وبیداریت آن دان ای عَضد — که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام — بیخبر زان کوست در خواب دُوُم
کوزه‌گر گر کوزهٔرا بشکند — چون بخواهد باز خود قائم کند
کوررا هر گام باشد ترسِ چاه — با هزاران ترس می‌آید براه
مردِ بینا دید عرض راه‌را — پس بداند او مغاك و چاه‌را
پا و زانویش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هرغمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ مارا بدر دوزنده هست — ورنه خود مارا برهنه‌تر بهست
بی لباس این خوب‌را اندر کنار — خوش در آریم ای عدوّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزیج — نیست ای فرعونِ بی‌الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر،

گفت استر با شتر کای خوش رفیق — در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیائی بر سر و خوش میروی — من همی‌آیم بسر در چون غوی
من همی‌افتم برو در هر دمی — خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب‌را بازگو با من که چیست — تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تراست — بعد از آن هم از بلندی ناظراست
چون بر آیم بر سر کوهی بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همهٔ پستی و بالایی راه — دیده‌ام‌را وا نماید هم اله
هر قدم‌را از سر بینش نهم — از عِثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیشِ خود یك دوسه گام — دانه بینی و نبینی رنجِ دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر — فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین‌را در شکم حق جان دهد — جذبِ اجزا در مزاجِ او نهد

از خورش او جذبِ اجزا میکند / تار و پودِ جسمِ خودرا می‌تَنَد
تا چهل سالش بجذبِ جزوها / حق حریصش کرده باشد در نَما
جذبِ اجزا روح‌را تعلیم کرد / چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد
جامعِ این ذرّها خورشید بود / بی غذا اجزات‌را دانه ربود
آنزمانی که در آیی تو زخواب / هوش و حسِّ رفته‌را خواند شتاب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خرِ عُزَیز بعد از پوسیدن باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عُزَیر ،

هین عُزَیرا در نگر اندر خَرت / که پوسیدست و ریزیده بَرت
پیشِ تو گِرد آوریم اجزاش‌را / آن سَر و دُمّ و دو گوش و پاش‌را
دست نی و جزو برهم می‌نهد / پاره‌هارا اجتماعی میدهد
در نگر در صنعتِ پاره‌زنی / کو همی‌دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی بی وقتِ خَرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرز
چشم بگشا حَشررا پیدا ببین / تا نماند شبهات در یومِ دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقتِ مردن زاهتمام
همچنانکِ وقتِ خفتن ایمنی / از فواتِ جمله‌ٔ حسهای تنی
بر حواسّ خود نلرزی وقتِ خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع نا کردن شیخی بر مرگ فرزندان خود ،

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امّتان / دَرگشای روضه‌ٔ دارالجنان
گفت پیغمبر که شیخِ رفته پیش / چون نبی باشد میانِ قومِ خویش

یك صباحی گفتش اهلِ بیتِ او — سخت‌دل چونی بگو ای نیکخو
ما زمرگ و هجر فرزندانِ تو — نوحه میداریم با پشتِ دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا — یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون — پس چه اٰمیدستمان از تو کنون
ما باٰمید تو ایم ای پیشوا — که بنگذاری تو مارا در عنا
چون بیارایند روزِ حشر تخت — خود شفیعِ ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شبِ بی زینهار — ما باکرام تو ایم اٰمیدوار
دستِ ما و دامنِ تست آنزمان — که نماند هیچ مجرم‌را امان
گفت پیغمبر که روزِ رستخیز — کی گذارم مجرمانرا اشك‌ریز
من شفیعِ عاصیان باشم بجان — تا رهانمشان ز اِشکنجهٔ گران
عاصیان واٰهلِ کبائررا بجهد — وا رهانم از عتابِ نقضِ عهد
صالحانِ اٰمتم خود فارغند — از شفاعتهای من روزِ گزند
بلك ایشانرا شفاعتها بود — گفتشان چون حکمِ نافذ میرود
هیچ وازر وزرِ غیری بر نداشت — من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنك بی وزرست شیخست ای جوان — در قبولِ حق چو اندر کف کمان
شیخ که بوَد پیر یعنی مو سپید — معنیء این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستیء او — تا ز هستیش نماند تارِ مو
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست — گر سیه‌مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر — که جوان نا گشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصفِ ماست — نیست بر وی شیخ ومقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست — او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سرِ مویی زوصفش باقیست — او نه از عرش‌است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهرِ ناگریستن بر مرگ فرزندان خود،

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مِهر و دل شفیق
بر همهٔ کفّار مارا رحمتست / گرچه جان جمله کافرْ نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگانرا هم درآن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیارا بر زمین / تا کند شان رَحمةً لِلعالمین
خلق‌را خواند سوی درگاهِ خاص / حقّ‌را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهرِ پند / چون نشد گوید خدایا دَر مبند
رحمت جزوی بود مر عام‌را / رحمت کلّی بود هُمام‌را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادیّ سُبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل‌را تو هادی بین و رَو
تا که جزوست او نداند راهِ بحر / هر غدیری‌را کند زاشباهِ بحر
چون نداند راهِ یم کی ره بَرد / سوی دریا خلق‌را چون آوَرد
متّصل گردد ببحر آنگاه او / ره بَرد تا بحر همچون سیل وجو
ور کند دعوت بتقلیدی بُوَد / نز عیان و وَحْی و تاییدی بُوَد
گفت پس چون رَحْم داری بر همه / همچو چوپانی بگرْد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزندِ خویش / چونک فصاد اَجلشان زد بنیش
چون گواهِ رَحْم اشك دیدهاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصلِ دَی همچون تموز
جمله گر مُردند ایشان ور حَی‌اند / غایب و پنهان زچشم دل کَی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / ازچه رو روا کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من ببیداری همی‌بینم عیان
زاین جهان خودرا دمی پنهان کنم / برگ حس‌را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل‌را جان باز کرد / کارهای بسته‌را هم ساز کرد
حسها واندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آبرا
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود برجو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونك دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوی بر آب ما
آبرا هر دم کند پوشیده او / آن هوی خندان و گریان عقل تو
چونك تقوی بست دو دست هوی / حق گشاید هر دو دست عقل‌را
پس حواس چیره محکوم توشد / چون خرد سالار و مخدوم توشد
حس‌را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم ببیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف‌را در رو و بینا شدن وقت قرآءت ،

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجای عجب مصحف چراست / چونك نا بیناست این درویش واست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز اورا نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ با آمیخته
تا بپرسم نی خَمُش صبری کنم   تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حَرَج   کشف شد کالصبرُ مِفتاحُ الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه ها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد،

رفت لقمان سوی داودِ صفا   دید کو میکرد زآهن حَلقه ها
جمله‌را با همدگر در می‌فکند   زآهنِ پولاد آن شاهِ بلند
صنعتِ زرّاد او کم دیده بود   درعجب میماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو   که چه میسازی زحلقهٔ تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست   صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغِ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونك لقمان تن بزد هم در زمان   شد تمام از صنعتِ داود آن
پس زرِه سازید و درپوشید او   پیش لقمانِ کریمِ صَبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فَتی   در مصاف و جنگ دفعِ زخم‌را
گفت لقمان صبر هم نیکودَمیست   که پناه و دافعِ هرجا غَمیست
صبررا با حق قرین کرد ای فلان   آخرِ وَالعصررا آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او،

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان   کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم‌شب آواز قرآنرا شنید / جست از خواب آن عجایب‌را بدید
که ز مُصحف کور میخواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جُست
گفت آیا ای عجب با چشمِ کور / چون همی‌بینی همی‌خوانی سُطور
آنچ میخوانی بر آن افتادهٔ / دست‌را بر حرفِ آن بنهادهٔ
اِصبعت در سَیر پیدا میکند / که نظر بر حرف داری مُستند
گفت ای گشته زجهلِ تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من زحق در خواستم کای مستعان / بر قرآءت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقتِ خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام‌را آنزمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مردِ کار / ای بهر رنجی بما امّیدوار
حُسنِ ظنّست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصدِ خواندن باشدت / یا ز مُصحفها قرآءت بایدت
من در آندَم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جَوْهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل زکار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نَوَرد
زاین سبب نبود ولی‌را اعتراض / هرچ بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شَل بی‌دست‌را دستی دهد / کانِ غمهارا دلِ مستی دهد
لا نُسلّم واعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونك بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش مارا کُشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند باحکام قضا و

دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان،

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
زاولیا اهل دعا خود دیگرند / گه همی‌دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم زاولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جُستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حُسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هرچ آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / ازچه باشد این زِحسن ظنِّ خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بُهلول آن درویش را،

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سَیل و جوها بر مراد او روند / اختران زآنسان که‌خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگانِ او / بر مراد او روانه کوبکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکانِ راه هم بر کامِ او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امرِ آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این‌را بیان کن نیک نیک
آنچنانکِ فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول

آن چنانش شرح کن اندر کلام — که از آن بهره بیابد عقلِ عام
ناطق کامل چو خوان‌پاشی بود — خوانش پُر هر گونهٔ آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خود جُدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست — خاص‌را و عام‌را مَطعم دراوست
گفت این باری یقین شد پیشِ عام — که جهان در امرِ یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا و حکمِ آن سلطانِ بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه‌را حق که اُدخلوا
میل و رغبت کآن زمامِ آدمیست — جُنبشِ آن رامِ امرِ آن غَنیست
در زمینها وآسمانها ذرّهٔ — پَر نجنباند نگردد پَرّهٔ
جز بفرمانِ قدیمِ نافذش — شرح نتوان کرد و جلدی نیست خَوش
کهْ شمرد برگِ درختانرا تمام — بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدَر بشنو که چون کُلیءِ کار — می نگردد جز بامرِ کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد — حکمِ اورا بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی پیِ مزد و ثواب — بلك طبعِ او چنین شد مستطاب
زندگیءِ خود نخواهد بهرِ خَوذ — نی پیِ ذوقِ حیوةِ مُستلذ
هرکجا امرِ قِدَم‌را مَسلکیست — زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهرِ یزدان می زِید نی بهرِ گنج — بهرِ یزدان می مُرَد نزخوفِ رنج
هست ایمانش برای خواستِ او — نی برای جَنت و اشجار و جو
ترکِ کفرش هم برای حق بود — نی زبیمِ آنك در آتش رود
اینچنین آمد زاَصل آن خویِ او — نی ریاضت نی بجستجویِ او
آنگهان خندد که او بیند رضا — همچو حلوای شکر اورا قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان ای خداوند این قضا
مرگِ او و مرگِ فرزندانِ او — بهرِ حق پیشش چو حلوا در گلو

نزعِ فرزندان بر آن با وفا چون قطایف پیشِ شیخِ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الّا مگر در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وآن دعا نز رحمِ خود میکند آن بندهٔ صاحب رَشَد
رحمِ خودرا او همان دم سوختست که چراغ عشقِ حق افروختست
دوزخ اوصافِ او عشقست و او سوخت مر اوصافِ خودرا مو بمو
هر طَروقی این فَروقی کی شناخت جز دَقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین میشد چو مه بر آسمان شبروانرا گشته زو روشن روان
در مقامی مَسکنی کم ساختی کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك خانه گر باشم دو روز عشقِ آن مسکن کند در من فروز
غِرّةُ المسکنْ اُحاذِرْهُ انا اُنقلی یا نَفسُ سافِرْ للغنا
لا اُعوِّدْ خُلقَ قلبی بالمکان کی یَکونَ خالصا فِی الامتحان
روز اندر سَیر بُد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بَد خویی منفرد از مرد و زن نی از دوئی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیك و بدرا مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شمارا ای مِهان چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید جزْو را از کل چرا بر میکنید
جزْو گر کل قطع شد بیکار شد عضو کز تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آنرا خود سَند عضوِ نَو ببریده هم جنبش کند
جزْو ازین کل گر بُرَد یکسو رود این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیزِ ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن بقصهٔ دقوقی،

مر علی‌را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مِثل و فرق آن بِران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنك در فَتوی امام خلق بود / گویِ تقوی از فرشته میربود
آنك اندر سَیر مَه‌را مات کرد / هم زدین داریِ او دین رشك خَورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصانِ حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دَمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رَب آنهارا که بشناسد دلم / بنده و بسته‌میان و مُجملم
وانك نشناسد تو ای یزدانِ جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدرِ مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مِهرِ من داری چه میجوئی دگر / چون خدا با تست چون جوئی بَشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نَوَد نَعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشقِ تو فخرست وجاه / حرص اندر غیرِ تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود / وآنِ حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرصِ مردان از رهِ پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردَیست / وآن دگر حرص افتضاح وسردَیست
آه سِرّی هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچ یافتی بالله مَایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدررا بگذار صدر تست راه

سرّ طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوّت و قربت،

از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری   طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته   در پی نیکوپیی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا   چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف براین   آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع البحرین من   تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا   ذاک او امضی واسری حقبا
سالها پرّم بپرّ و بالها   سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان   عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو   داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی،

آن دقوقی رحمة الله علیه   گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه کردم سفر از عشق ماه   بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی برخار و سنگ   گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین   زانک بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز   دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست   رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل   نی بگامی بود نی منزل نه نقل

سَیرِ جان بی‌چون بود در دَور و دَیر　　جسمِ ما از جان بیاموزید سَیر
سَیرِ جسمانه رها کرد او کنون　　میرود بی‌چون نهان در شکلِ چون
گفت روزی میشدم مشتاق‌وار　　تا ببینم در بَشر انوارِ یار
تا ببینم قُلزمی در قطرهٔ　　آفتابی دَرْج اندر ذرّهٔ
چون رسیدم سوی یك ساحل بگام　　بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل،

هفت شمع از دور دیدم ناگهان　　اندر آن ساحل شتابیدم بدآن
نورِ شعلهٔ هریکی شمعی از آن　　بر شده خوش تا عنانِ آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت　　موجِ حیرت عقل‌را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته‌است　　کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوخته‌است
خلق جویانِ چراغی گشته بود　　پیشِ آن شمعی که بر مَه میفزود
چشم‌بندی بُد عَجب بر دیدها　　بَندشان میکرد یَهدی مَنْ یَشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع،

باز میدیدم که میشد هفت یك　　نور او بشکافتی جَیبِ فلك
باز آن یك بارِ دیگر هفت شد　　مستی و حیرانیِ من زفت شد
اتّصالاتی میانِ شمعها　　که نیاید بر زبان و گفتِ ما
آنك یك دیدن کند اِدراكِ آن　　سالها نتوان نمودن از زبان
آنك یکدَم بیندش اِدراكِ هوش　　سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونك پایانی ندارد رَو اِلَیك　　زانك لا اُحصی ثَناءً ما عَلیك
پیشتر رفتم دوان کآن شمعها　　تا چه چیزست از نشانِ کبریا
میشدم بی‌خویش و مدهوش و خراب　　تا بیفتادم زتعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی عقل اندرین　　اوفتادم بر سرِ خاكِ زمین

باز باهوش آمدم بر خاستم   در رَوِش گویی نه سرنی پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد،

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد   نورشان میشد بسقف لاجورد
پیشِ آن انوار نورِ روز دُرد   از صلابت نورهارا می‌سُترد
باز حیران گشتم اندر صُنع رب   کین چنین چون شد چگونه است ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم   تاچه حالست این که میگردد سرم

باز شدن آن شمعها هفت درخت،

باز هریك مرد شد شکلِ درخت   چشم از سبزیء ایشان نیکبخت
زانبهیء برگ پیدا نیست شاخ   برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سِدْره زده   سِدْره چه بْوَد از خَلا بیرون شده
بیخِ هریك رفته در قعرِ زمین   زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ خندان رُوی‌تر   عقل از آن اَشکالشان زیر و زبر
میوهٔ که بر شکافیدی ز زور   همچو آب از میوه جَستی برقِ نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق،

این عجبتر که بر ایشان میگذشت   صدهزاران خَلق از صحرا ودشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند   از گلیمی سایه بان میساختند
سایهٔ آن‌را نمیدیدند هیچ   صد تُفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهرِ حق بر دیدها   که نبیند ماه‌را بیند سُها
ذرّه را بیند و خورشید نی   لیك از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی نوا واین میوها   پخته می‌ریزد چه سِحرست ای خدا
سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق   درهم افتاده بیغما خشك‌حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غُصون — دم بدم یا لَیتَ قَومی یَعلَمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت — سوی ما آید خلقِ شور بخت
بانگ می‌آمد زغیرت بر شجر — چشمشان بستیم کَلّا لا وَزَر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید — تا ازین اشجار مُستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکینِ مست — از قضاءالله دیوانه شُدست
مغزِ این مسکین زسَوْدای دراز — وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست — خلق‌را این پردهٔ اِضلال چیست
خلقِ گوناگونِ باصد رای وعقل — یك قدم آنسو نمی‌آرند نَقل
عاقلان و زیرکانشان از نفاق — گشته منکر زاین چنین باغی وعاق
یا منم دیوانه و خیره شده — دیو برمن غالب و چیره شده
چشم می‌مالم بهر لحظه که من — خواب می‌بینم خیال اندر زَمَن
خواب چه بُوَد بر درختان میروم — میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در مُنکران — که همی گیرند زاین بستان کران
باکمالِ احتیاج و افتقار — زآرزوی نیمِ غوره جان سپار
زاشتیاق و حرصِ یك برگِ درخت — میزنند این بی‌نوایان آهِ سخت
درهزیمت زاین درخت و زاین ثمار — این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم — دست در شاخِ خیالی در زدم
حتی اِذا مَا استیاسَ الرّسلُ بگو — تا بظنّوا انّهم قَدْ کُذِبوا
این قرآءت خوان که تخفیفِ کُذِب — این بود که خویش بیند مُحتجب
در گمان افتاد جانِ انبیا — زاتّفاقِ مُنکریء اشقیا
جاءَهُمْ بَعدَ التشکك نَصرنا — تَرْك کشان گو بر درختِ جان برآ
میخور و میده بدآن کش روزیست — هردم و هر لحظه سِحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست — چونك صحرا ازدرخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دمِ سَوْدائیان — که بنزدیك شما باغست و خوان

چشم میمالیم اینجا باغ نیست   این بیابانی و بس مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفتگو   چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مُهری چرا زد صنع رَب
زاین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بو لَهب
زاین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیز تر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت ،

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یك درخت
هفت میشد فرد میشد هر دَمی   من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یك درخت از پیش مانند اِمام   دیگران اندر پسِ او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قولِ حق را آن زمان   گفت النجم و َالشجر را َیسجدان
این درختان را نه زانو نه میان   این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد اِلهامِ خدا کای با فروز   می عجب داری زکارِ ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت ،

بعدِ دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پیِ یزدانِ فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من زراه   کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جوابِ آن سلام   ای دقوقی مَفخر و تاجِ کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر نداختند
از ضمیرِ من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند خندان کای عزیز / این نپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفد / چون ز اسم و حرف رسمی واقفد
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاك دوست
گفتم آری لیك یك ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاك / که بصحبت روید انگوری ز خاك
دانهٔ پر مغز با خاك دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل زان سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانك ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ / نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت،

این سخن پایان ندارد تیز رو — هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگزار — تا مزیّن گردد از تو روزگار
ای امامِ چشم‌روشن در صلا — چشمِ روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کوررا
گرچه حافظ باشد و چُست و فقیه — چشم‌روشن به وگر باشد سفیه
کوررا پرهیز نبود از قَذَر — چشم باشد اصلِ پرهیز و حذر
او پلیدی‌را نبیند در عبور — هیچ مؤمن‌را مبادا چشمِ کور
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست — کورِ باطن در نجاساتِ سِرست
این نجاسهٔ ظاهر از ابی رود — آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافررا خدا — آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوّث نیست زاین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بُویش آید بیست گام — وآن نجاست بویش از رَی تا بشام
بلك بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
این که میگویم بقدر فهمِ تست — مُردم اندر حسرت فهم دُرست
فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبورا پنج سوراخست ژرف — اندر او نی آب ماند خود نه برف
امرِ غُضوا غَضّةً ابصارَکم — هم شنیدی راست ننهادی تو سُم
از دهانت نطق فهمت‌را برد — گوش چون ریگست فهمت‌را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت — می‌کشاند آبِ فهمِ مُضمرت
گر ز دریا آب‌را بیرون کنی — بی عوض آن بحررا هامون کنی
بیگه است ار نه بگویم حال‌را — مَدخلِ اَعواض‌را وَابدال‌را

کآن عوضها وآن بدلها بحررا / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زآنها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خودرا شناسد خود دعا / تو بنام هرکه خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل / حق نهادست این حکایات و مثل
گر چه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیك بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستبودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / برنویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم،

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزها در یك لگن در ریخته
زآنك خود ممدوح جز یك بیش نیست / کیشها زاین روی جز یك کیش نیست
دان که هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیك بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضالِّ مه گم کرد و ز استایش بماند
یا زچاهی عکسِ ماهی می نمود / سر بچه درکرد و آن را می ستود
در حقیقت مادحِ ماه است او / گرچه جهلِ او بعکسش کرد رُو
مدحِ او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زاین بُتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانك شهوت با خیالی رانده اند / وز حقیقت دورتر وا مانده اند
با خیالی میلِ تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرّت بریخت / مانده گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پرِ میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پرّ خود بر می کنند
وام دارِ شرحِ این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی،

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پیِ آن مقتدای نامدار
چونك با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنیِ تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیشِ تو ما قربان شدیم
وقتِ ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبحِ نفسِ کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسمِ نبیل
گشت کشته تن زشهوتها و آز / شد بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیشِ حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیشِ یزدان اشك ریز / بر مثالِ راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا

عمرِ خودرا در چه پایان بردهٔ قوت و قوّت در چه فانی کردهٔ
گوهرِ دیده کجا فرسودهٔ پنج حِس‌را در کجا پالودهٔ
چشم و گوش و هوش گوهرهای عرش خرج کردی چه خریدی تو زفرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند من ببخشیدم زخود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دَرْدگین صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوّتِ استادن از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر از رکوع و پاسخِ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رُو فتد آن خام‌کار
باز فرمان آیدش بردار سر از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو که بخواهم جُست از تو مو بمو
قوّتِ پا ایستادن نبودش که خطابِ هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بارِ گران حضرتش گوید سخن‌گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حقّ و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن،

رُو بدستِ راست آرد در سلام سوی جانِ انبیا وانِ کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم سخت در گِل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روزِ چاره رفت چاره آنجا بود و دست افزارِ زفت
مرغِ بی‌هنگامی ای بدبخت رَو ترکِ ما گو خونِ ما اندر مشو

رُو بگـرداند بسوی دستِ چپ — در تبار و خویش گویندش که خَب
هین جواب خویش گو با کردگار — ما که ایم ای خواجه دست ازما بدار
نی ازین سو نی ازآن سو چاره شد — جانِ آن بیچاره‌دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس بَر آرد هردو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اوّل و آخر توئی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سَر مزن چون مرغِ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل آن کشتی که غرق خواست شدن ،

ان دقوقی در امامت کرد ساز — اندران ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پیِ او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست — موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهلِ کشتی از مهابت کاسته — نعره و واویلها بر خاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند — کافر و مُلحد همه مُخلص شدند
با خدا با صد تضرّع آنزمان — عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ — رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌است این بندگی — آنزمان دیده در آن صد زندگی
از همه امّید بریده تمام — دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آندم متقی — همچو در هنگامِ جان کندن شقی

نی ز چشمان چاره بود و نی زراست ‌‌‌ حیلها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه ‌‌‌ بر فلك زایشان شده دود سیاه
دیو آندم از عداوت تیز بین ‌‌‌ بانگ زد کای سگ‌پرستان عنین
مرگ و جسك ای اهلِ انکار و نفاق ‌‌‌ عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص ‌‌‌ که شوید از بهرِ شهوت دیوِ خاص
یادتان ناید که روزی در خطر ‌‌‌ دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیك ‌‌‌ این سخن‌را نشنود جز گوشِ نیك
راست فرمودست با ما مصطفی ‌‌‌ قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت ‌‌‌ عاقلان بینند زاوّل مرتبت
کارها زآغاز اگر غیبست و سرّ ‌‌‌ عاقل اوّل دید و آخر آن مُصرّ
اوّلش پوشیده باشد وآخر آن ‌‌‌ عاقل و جاهل ببینند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود ‌‌‌ حزم‌را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بْود بدگمانی در جهان ‌‌‌ دمبدم دیدن بلای ناگهان

تصوّرات مرد حازم،

آنچنانك ناگهان شیری رسید ‌‌‌ مردرا برْبود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین ‌‌‌ تو همان اندیش ای استادِ دین
می‌کشد شیر قضا در بیشها ‌‌‌ جانِ ما مشغولِ کار و پیشها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق ‌‌‌ زیرِ آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین ‌‌‌ گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم ‌‌‌ در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی،

چون دقوقی آن قیامت‌را بدید ‌‌‌ رحمِ او جوشید و اشك او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان ‌ ‌ دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر ‌ ‌ ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی ‌ ‌ در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش ‌ ‌ بی ز رشوت بخش کرده عقل وهوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا ‌ ‌ دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم ‌ ‌ تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم ‌ ‌ وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی ‌ ‌ در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا ‌ ‌ آنزمان چون مادران با وفا
اشك میرفت ازدوچشمش وان دعا ‌ ‌ بی خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگرست ‌ ‌ آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست ‌ ‌ آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان ‌ ‌ بی‌خبر زان لابه کردن جسم وجان
بندگان حق رحیم و بردبار ‌ ‌ خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران ‌ ‌ در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم‌را ای مبتلا ‌ ‌ هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان ‌ ‌ واهل کشتی‌را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر ‌ ‌ بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان‌را در شکار ‌ ‌ وآن ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین ‌ ‌ میرهاند جان مارا از کمین
روبها پارا نگهدار از کلوخ ‌ ‌ پا چو نبود دم چسود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام ‌ ‌ میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریك ما چون دم ماست ‌ ‌ عشقها بازیم با دم چپ وراست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر ‌ ‌ تا که حیران ماند از ما زید وبکر

طالب حیرانیِ خلقان شدیم دستِ طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دلها شویم این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان دست وا دار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش بعد ازان دامانِ خلقان گیر و کش
ای مقیم حبسِ چار و پنج و شش نغز جایی دیگرانرا هم بکش
ای چو خربنده حریف کونِ خر بوسه‌گاهی یافتی مارا ببر
چون ندادت بندگیِ دوست دست میلِ شاهی از کجایت خاستست
در هوای آنك گویندت زهی بستهٔ بر گردن جانت زهی
روبها این دُمِ حیلت‌را بهل وقف کن دل بر خداوندانِ دل
در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظورِ حق آنگه شوی که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست نیست برصورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست لیك زان آبت نشاید آب‌دست
زانك گر آبست مغلوبِ گلست پس دلِ خودرامگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست آن دلِ ابدال یا پیغمبرست
پاك گشته آن ز گِل صافی شده در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندانِ گل بحری شده
آبِ ما محبوسِ گل ماندست هین بحرِ رحمت جذب کن مارا زطین
بحر گوید من ترا در خود کشم لیك می‌لافی که من آبِ خوشم
لافِ تو محروم میدارد ترا ترك آن پنداشت کن در من درآ
آبِ گل خواهد که در دریا رود گِل گرفته پایِ اورا میکشد
گر رهاند پایِ خود از دستِ گل گل بماند خشك و او شد منتقل
آن کشیدن چیست از گل آب‌را جذبِ تو نقل و شرابِ ناب‌را

همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زانها ترا مستی کند   چون نیابی آن خمارت نشکند
این خمار غم دلیل آن شدست   که بدان مقصود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زاین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آن چنانک آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل زاهل دل بر داشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه   یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او   می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور   دل نظرگاه خدا وآنگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام   در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو   تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود   زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار   میکند بر اهل عالم زاختیار
هر کرا دامن درستست و معد   آن نثار دل بدانکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور   هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها   تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان   هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود   دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ   تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید   مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین،

چون رهید آن کشتی و آمد بکام   شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر   کین فضولی نیست از ما ها بدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر   از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یك من نکردستم کنون   این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز دَرد   بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یاران یقین   مر مرا هم می‌نماید این‌چنین
او فضولی بوده‌است از انقباض   کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم   که چه میگویند آن اهل کرم
یك از ایشانرا ندیدم در مقام   رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر   چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرّها بودند گویی آب گشت   نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه   در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم‌را   چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشك‌راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر   کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان   که بشر دیدی تو ایشانرا نه‌جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام   که بشر دیدی مر اینهارا چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین

چشمِ ابلیسانه‌را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی بادو چشمِ همچو جُو   هین مبر امید و ایشانرا بجو
هین بجو که رکنِ دولت جُستن است   هر گشادی در دل اندر بَستن است
از همهٔ کارِ جهان پرداخته   کُو و کُو می‌گو بجان چون فاخته
نیك بنگر اندرین ای محتجب   که دعارا بست حق بر استجب
هرکرا دل پاك شد از اعتلال   آن دعااش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزیء حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او ،

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزیء حلال   بی شکال کسب و بی رنج و ملال
پیش ازین گفتیم بعضی حالِ او   لیك تعویق آمد و شد پنج‌تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابرِ فضلِ حق حکمت بریخت
صاحبِ گاوش گرفت و گفت هین   ای بظلمِ گاوِ من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاوِ مرا   ابلهِ طرّار انصاف اندر آ
گفت من روزی زحق میخواستم   قبله‌را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزیء من بود کُشتم نك جواب
او زخشم آمد گریبانش گرفت   چند مُشتی زد برُویش ناشکفت

رفتن هردو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام ،

می‌کشیدش تا بداودِ نبی   که بیا ای ظالمِ گیجِ غبی
حجتِ بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگویی دعا چه بْوَد مخند / برسرو ریش من وخویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بْود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالَم بدین / یك دعا املاك بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندْهی هیچکس ندْهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مَکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست / وین فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملك / کی کشید این را شریعت خود بسلك
بَیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
او بسوی آسمان می‌کرد رُو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زاین آرزو / واقعهٔ مارا که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چَه و زندان جز آنرا می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز مَلام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان
قائل این بانگ ناید در نظر لیك دل بشناخت قائل‌را ز اثر
قوّتی و راحتی و مسندی در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدآن بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید او بدآن قوّت بشادی میکشید
همچنانك ذوقِ آن بانگ اَلست در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد بر بلاشان اعتراض نی ز اَمر و نهیِ حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد گلشکر آنرا گوارش میدهد
گلشکر آنرا که نبود مُستند لقمه‌را زانکار او قَی میکند
هرکه خوابی دید از روز اَلست مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفكِ تصدیقش بگرد پوزِ او شد گواه مستی و دلسوزِ او
اشتر از قوّت چو شیر نر شده زیرِ ثقل بار اندك خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه بَر او می‌نماید کوه پیشش تارِ مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردّد صد دِله یك زمان شکرستش و سالی گِله
پای پیش و پای پس در راهِ دین می‌نهد با صد تردّد بی یقین
وامدار شرحِ اینم نك گِرو ور شتابستت زالمْ نشرحْ شنو
چون ندارد شرحِ این معنی کَران خر بسوی مدّعیِ گاوران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می کرده‌ام جز بخالق کُدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طَمع دارد زجهل من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوریِ عشقست این کوریّ من حُبّ یُعمی و یُصِمّ است ای حَسن

کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی زکورانم مدار   دایرم بر گردِ لطفت ای مَدار
آنچنانك یوسف صدّیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود   آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشانست و که داند رازِ غیب   غیرِ علّامِ سِر و ستّارِ عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو   رُو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط می‌افکنی   لافِ عشق و لافِ قربت میزنی
باکدامین روی چون دل مردهٔ   روی سوی آسمانها کردهٔ
غلغلی در شهر افتاده ازین   آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن   گر بَدَم هم سِرّ من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز   که همی‌خواندم ترا با صد نیاز
پیشِ خلق این‌را اگرخود قدر نیست   پیشِ تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدّعی علیه،

چونك داود نبی آمد برون   گفت هین چونست این احوال چون
مدّعی گفت ای نبیّ الله داد   گاوِ من در خانهٔ او در فتاد
کُشت گاوم‌را بپرسش که چرا   گاوِ من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم   چون تلف کردی تو مِلك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم زیزدان کای خدا   روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — کودکان این ماجرارا واصف اند
تو بپرس از هرکه خواهی این خبر — تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان زخلق — که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان — گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر لوت — شادیء آنك قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن — که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه‌السلام بر کشندهٔ گاو ،

گفت داود این سخنهارا بشو — حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی — بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی — رَیع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود زآنِ تو
کآنچ کاری بدْرَوی آن آنِ تست — ورنه این بیداد بر تو شد دُرست
رَو بده مالِ مسلمان کژ مگو — رَو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گوئیم — که همی‌گویند اصحابِ ستم

تضرّع آن شخص از داوریء داود علیه السلام ،

سجده‌کرد و گفت کای دانای سوز — در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچ تو اندر دلم — اندر افکندی براز ای مُفضلم
این بگفت و گریه در شد های های — تا دلِ داود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای خواهانِ گاو — مهلتم ده وین دعاوی‌را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز — پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات — معنیء قُرّة عَینی فی‌الصلوة
روزنِ جانم گشادست از صفا — میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم … می‌فتد در خانه‌ام از مَعدنم
دوزخست آن خانه کآن بی‌روزنست … اصلِ دین ای بنده روزن کردنست
تیشه درهر بیشهٔ کم زن بیا … تیشه زن در کَندنِ روزن هلا
یا نمیدانی که نورِ آفتاب … عکسِ خورشیدِ برونست ازحجاب
نور این دانی که حیوان دید هم … پس چه کَرَّمْنا بود بر آدمم
من چوخورشیدم درونِ نور غرق … می‌ندانم کرد خویش از نورفرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا … بهر تعلیمست ره مر خلق‌را
کژ نهم تا راست گردد این جهان … حَرْب خدْعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گرنه ریختم … گرْد از دریای راز انگیختم
همچنین میگفت داود این نَسق … خواست گشتن‌عقل خلقان مُحترق
پس گریبانش کشید از پس یکی … که ندارم در یکی‌اَش من شکی
با خود آمد گفت‌را کوتاه کرد … لب ببست و عزمِ خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود،

در فرو بست و برفت آنگه شتاب … سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچ بنمودش تمام … گشت واقف بر سزای انتقام
روزِ دیگر جمله خصمان آمدند … پیشِ داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت … زود زد آن مدّعی تشنیعِ زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام،

گفت داودش خَمش کن رَو بِهِل … این مسلمانرا ز گاوت کن بِحِل
چون خدا پوشید برتو ای جوان … رَو خمش کن حقِ ستاری بدان

گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد — از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت — زاین تعدّی سنگ و کُه بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا — کالصلا هنگام ظلمست الصلا
این چنین ظلم و جفا بر من مکن — یا نبیّ الله مگو زاین سان سخن

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خودرا بوی ده،

بعداز آن داود گفتش کای عنود — جمله مال خویش اورا بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت — تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سر کرد و جامه بر درید — که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند — باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور — ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه — ای دریغ از چون تو خر خاشاك و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو — بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست — میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی — کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد — کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون — خصم مظلومان بود اورا جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی سگرا بدان — که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست — از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق ‌ ‌ کای نبیّ مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش ‌ ‌ قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه‌السلام بخواندن خلق بدآن صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند،

گفت ای یاران زمان آن رسید ‌ ‌ کآن سرِ مکتوم او گردد پدید
جمله بر خیزید تا بیرون رویم ‌ ‌ تا بر آن سرّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت ‌ ‌ شاخهاش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخِ او ‌ ‌ بوی خون می‌آیدم از بیخِ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت ‌ ‌ خواجه‌را کشتست این منحوس‌بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن ‌ ‌ آخر از ناشکریء آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید ‌ ‌ نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایانرا بیك لقمه نجست ‌ ‌ یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهرِ یك گاو این لعین ‌ ‌ میزند فرزندِ اورا بر زمین
او بخود بر داشت پرده از گناه ‌ ‌ ورنه می‌پوشید جرمش‌را اله
کافر و فاسق درین دَور گزند ‌ ‌ پردهٔ خودرا بخود بر میدرند
ظلم مستورست در اسرارِ جان ‌ ‌ می‌نهد ظالم بپیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها ‌ ‌ گاوِ دوزخ‌را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سرّ ظالم هم در دنیا،

پس هم‌اینجا دست و پایت در گزند ‌ ‌ بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکّل میشود بر تو ضمیر　　که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگامِ خشم و گفتگو　　میکند ظاهر سِرت‌را موبمو
چون موکّل میشود ظلم وجفا　　که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سِر لگام　　خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همانکس کین موکّل میکند　　تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکّلهای دیگر روزِ حشر　　هم تواند آفرید از بهرِ نشر
ای بدَه دست آمده در ظلم و کین　　گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شُهره گشتن در گزند　　بر ضمیر آتشینت واقفند
نفسِ تو هر دم بر آرد صد شرار　　که ببینیدم منم زاصحابِ نار
جُزوِ نارم سوی کلّ خود رَوَم　　من نه نورم که سوی حضرت شوَم
همچنان کین ظالم حق ناشناس　　بهرِ گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو بُرد و صد شتر　　نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد　　یا ربی نامد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن　　گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کُشتم دِیت بر عاقله‌است　　عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار دُر　　این بود زانصافِ نفس ای جانِ حُر

برون رفتن خلق بسوی آن درخت،

چون برون رفتند سوی آن درخت　　گفت دستش‌را سپس بندید سخت
تا گناه و جرمِ او پیدا کنم　　تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جدّ این‌را کُشتهٔ　　تو غلامی خواجه زاین رُو گشتهٔ
خواجه‌را کشتی و بردی مالِ او　　کرد یزدان آشکارا حالِ او
آن زنت اورا کنیزك بوده‌است　　با همین خواجه جفا بنموده‌است
هرچه زو زائید ماده یا که نر　　مِلك وارث باشد آنها سربسر

تو غلامی کسب و کارت ملك اوست ‌‌ ‌ شرع جستی شرع بستان رونکوست
خواجه‌را کشتی باستم زار زار ‌ ‌ ‌ هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را ز اشتاب کردی زیر خاك ‌ ‌ ‌ از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش باکارد در زیر زمین ‌ ‌ ‌ باز کاوید این زمین‌را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر ‌ ‌ ‌ کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند چون بشکافتند ‌ ‌ ‌ در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آنزمان ‌ ‌ ‌ هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه ‌ ‌ ‌ داد خود بستان تو ازاین رو سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی‌را بعد از الزام حجت بر او،

هم بدآن تیغش بفرمود او قصاص ‌ ‌ ‌ کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند ‌ ‌ ‌ لیك چون از حد بشد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی ‌ ‌ ‌ میل جست وجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین ‌ ‌ ‌ سر بر آرد از ضمیر آن و این
کآن فلان چون شد چه شد حالش چه گشت ‌ ‌ ‌ همچنانك جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن وا جستها ‌ ‌ ‌ خارش دلها و بحث و ماجرا
چونك پیدا گشت سر کار او ‌ ‌ ‌ معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سربرهنه آمدند ‌ ‌ ‌ سر بسجده بر زمین بر میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم ‌ ‌ ‌ از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر ‌ ‌ ‌ کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ فلاخن آمدی ‌ ‌ ‌ صد هزاران مردرا برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد ‌ ‌ ‌ هر یکی مر خصم‌را خونخواره شد

آهن اندر دستِ تو چون موم شد　　چون زرِه‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور　　با تو میخوانند چون مُقری زَبور
صد هزاران چشمِ دل بگشاده شد　　از دَم تو غیب‌را آماده شد
وآن قوی‌تر زآن همه کین دائمست　　زندگی بخشی که سَرمَد قائمست
جانِ جملهٔ معجزات اینست خَود　　کو ببخشد مرده‌را جان اَبد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد　　هر یکی از نو خدارا بنده شد

بیان آنک نفس آدمی بجای آن خونیست که مدّعیء گاو کشته بود و آن گاوکشنده عقلست و داود حقّ است یا شیخ که نایب حقّ است که بقوّت و یاریء او تواند ظالم‌را کشتن و توانگر شدن بروزیء بی کسب و بی حساب،

نفسِ خودرا کش جهانی زنده کن　　خواجه‌را کشتست اورا بنده کن
مدّعیء گاو نفس تست هین　　خویشتن‌را خواجه کردست و مِهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رَو　　بر کشندهٔ گاوِ تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی‌خواهد زحق　　روزیء بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزیء بی‌رنجِ او موقوفِ چیست　　آنک بکشد گاورا کاصل بَدیست
نفس گوید چون توکشتی گاوِ من　　زآنک گاو نفس باشد نقشِ تن
خواجه‌زادهٔ عقل مانده بی‌نوا　　نفسِ خونی خواجه گشته و پیشوا
روزیء بی‌رنج میدانی که چیست　　قوتِ ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو　　گنج اندر گاودان ای گنج‌کاو
دوش چیزی خورده‌ام وَرنه تمام　　دادمی در دستِ فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است   هرچه می‌آید ز پنهان خانه‌است
چشم بر اسباب از چه دوختیم   گر زخوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی‌زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشم بز ابریشم آمد کش‌کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب   عزّ درویش و هلاك بو لهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین زآغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزانرا حلال آمد حلال
چونك قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر زماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست   نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید از قدر یافت   زآن شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانك قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون   هیچ گفتی کافرانرا میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند   تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گر چه هر قرنی سخن آری بود ‌ ‌ ‌ لیك گفت سالفان یاری کند
نی که هم توراة و انجیل و زبور ‌ ‌ ‌ شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیء بی‌رنج جو و بی‌حسیب ‌ ‌ ‌ کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلك رزقی از خداوند بهشت ‌ ‌ ‌ بی صداع باغبان بی رنج کشت
زآنك نفع نان درآن نان داد اوست ‌ ‌ ‌ بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست ‌ ‌ ‌ نان بی سفره ولی‌را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست ‌ ‌ ‌ جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو ‌ ‌ ‌ از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد ‌ ‌ ‌ کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار ‌ ‌ ‌ بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن ‌ ‌ ‌ روی شیخ اورا زمرد دیده کن
گر توصاحب گاورا خواهی زبون ‌ ‌ ‌ چون خران سیخش کن آنسو ای حرون
چون بنزدیك ولی الله شود ‌ ‌ ‌ آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت ‌ ‌ ‌ زرق و دستانش نیاید درصفت
مدعیء گاو نفس آمد فصیح ‌ ‌ ‌ صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهررا بفریبد الا شاه‌را ‌ ‌ ‌ ره نتاند زد شه آگاه‌را
نفس‌را تسبیح و مصحف در یمین ‌ ‌ ‌ خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن ‌ ‌ ‌ خویش با او هم‌سر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو ‌ ‌ ‌ واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست ‌ ‌ ‌ نفس ظلمانی براو چون غالبست
زانك او در خانه عقل تو غریب ‌ ‌ ‌ بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند ‌ ‌ ‌ وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر ‌ ‌ ‌ او نگردد جز بوحی القلب قهر
هرکه جنس اوست یار او شود ‌ ‌ ‌ جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدّل گشت و جنسِ تن نماند — هرکرا حق در مقامِ دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین — یارِ علت میشود علت یقین
هرخسی دعویء داودی کند — هرکه بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر — مرغِ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست — هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیشِ او یکیست — گر یقین دعوی کند او در شکیست
این چنین کس گر ذکیء مطلقاست — چونش این تمییز نبود احمقاست
هین ازو بگریز چون آهو زشیر — سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان،

عیسیء مَریم بکوهی میگریخت — شیر گوئی خونِ او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت — کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند — پس بجدّ جدّ عیسی‌را بخواند
کز پیِ مَرضات حق یك لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — میرهانم خویش‌را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب‌را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ — برجهد چون شیرِ صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گِلِ مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روحِ پاك — هرچه خواهی میکنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان
گفتِ عیسی که بذاتِ پاكِ حق — مبدع تن خالقِ جان در سبق

حرمتِ ذات و صفاتِ پاکِ او		که بود گردون گریبان چاکِ او
کآن فسون و اسمِ اعظم را که من		بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر کهِ سنگین بخواندم شد شکاف		خرقه را بدْرید برخود تا بناف
بر تنِ مرده بخواندم گشت حی		بر سرِ لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بوُدّ		صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگِ خارا گشت و زآن خو برنگشت		ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسمِ حق		سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا		او نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست		رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کآن رحم آورد		احمقی رنجیست کآن زخم آورد
آنچ داغ اوست مُهر او کرده است		چارهٔ بر وی نیارد بُرد دست
زَاحمقان بگریز چون عیسی گریخت		صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا		دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد		همچو آن کو زیرِ کون سنگی نهد
آن مسیحا را حذر نز بیم بود		ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پُر کند آفاق را		چه غم آن خورشیدِ با اِشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان،

یادم آمد قصهٔ اهل سبا		کز دمِ احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان		در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند		درج در افسانه‌شان بس سِرّ و پند
هزلها گویند در افسانها		گنج می‌جو در همه ویرانها

بود شهری بس عظیم و مِه ولی قدرِ او قدر سُکرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز سخت رفت و توبتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو لیك جمله سه تنِ ناشسته رُو
اندراو نوعِ خلایق بیشمار لیك آن جمله سه خام پخته‌خوار
جانِ ناکرده بجانان تاختن گر هزارانست باشد نیمِ تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور از سُلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیزگوش و سخت‌کر گنج‌ودر وی نیست یك جوسنگِ زر
وآن دگر عور و برهنه لاشه تاز لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك سپاهی میرسند من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کرّ آری شنیدم بانگشان که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زاین منم که ببرّند از درازیء دامنم
کور گفت اینك بنزدیك آمدند خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مَشغله میشود نزدیکتر یاران کَهله
آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع بُرّند و من ناایمنم
شهررا هشتند و بیرون آمدند درهزیمت در دِهی اندر شدند
اندر آن دِه مرغِ فربه یافتند لیك ذرّهٔ گوشت بر وی نه نژند
مرغِ مردهٔ خشك وز زخم کلاغ استخوانها زار گشته چون بناغ
پس طلب کردند و دیگی یافتند بی سر و بی بن سبك بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر
زان همی‌خوردند چون از صید شیر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هرسه زآن خوردند و بس فربه‌شدند چون سه پیل بس بزرگ و مِه شدند
آنچنان کز فربهی هر یك جوان در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندامِ زفت از شکاف دَر برون جستند تفت

راهِ مرگ ای خواجه ناپیدا رهیست / در نظر نآید عجایب مَخرَجیست
نك پیاپی کاروانها مُقتفی / زاین شکاف دَر که هست آن مختفی
بر دَرار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زِفاف

شرح آن کور دوربین و آن کرّ تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن،

کر املرا دان که مرگِ ما شنید / مرگِ خود نشنید و نقلِ خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیبِ خلقان و بگوید کو بکو
عیبِ خود یك ذرّه چشم کورِ او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش بُرند / دامن مرد برهنه چون درند
مردِ دنیا مفلس است و ترس‌ناك / هیچ نی اورا و از دزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رَود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقتِ مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش‌را زاین ترسِ خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که بُد او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون ربِّ مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود / پاره گر بارش دهی خندان شود
چون نباشد طفل‌را دانش دثار / گریه و خندش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت‌را ملك دید / پس بر آن مالِ دُروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که اورا هست مال / ترسد از دزدی که برْباید جوال
چون زخوابش بر جهاند گوش‌کش / پس زترس خویش تَسخر آیدش
همچنان لرزانیِ این عالمان / که بوَدشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نُبی لا یَعلمون
هر یکی ترسان زدزدیِ کسی / خویشتن‌را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم میبرند   خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق   غرقِ بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم   جانِ خودرا می‌نداند آن ظَلوم
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یَجوز و لا یَجوز   خود ندانی تو یَجوزی یا عَجوز
این روا وآن ناروا دانی ولیك   تو روا یا ناروایی بین تو نیك
قیمت هرکاله میدانی که چیست   قیمت خودرا ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جانِ جملهٔ علمها اینست این   که بدانی من کیم در یومِ دین
آن اصول دین بدانستی تو لیك   بنگر اندر اصلِ خود گر هست نیك
از اصولیت اصول خویش به   که بدانی اصلِ خود ای مردِ مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکریء اهل ایشان،

اصلشان بد بود آن اهل سبا   میرمیدندی زَاسباب لِقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست از بهر فَراغ
بس که می‌افتاد از پُری ثمار   تنگ میشد مَعبره بر رهگذار
آن نثارِ میوه ره‌را میگرفت   از پُریء میوه رهرو در شگفت
سَله بر سر در درختستانشان   پُر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی   پُر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده   بر سر و رویِ رونده میزده
مردِ گلخن‌تاب از پُریء زر   بسته بودی درمیان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا   تخمه بودی گرگِ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و دِه ازدزد و گرگ   بُز نترسیدی هم از گرگ سُترگ

گر بگویم شرحِ نعمتهای قوم — که زیادت میشد آن یَوْماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم — انبیا بردند امرِ فاسْتقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا ،

سیزده پیغمبر آنجا آمدند — گمرهانرا جمله رَهبر میشدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو — مرکب شکر ار بخسپد حرِّکوا
شکرِ منعم واجب آید در خِرَد — ورنه بگشاید دَرِ خشمِ ابد
هین کرم بینید و این خودکس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند
سَر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ — پا ببخشد شکر خواهد قَعدهٔ
قوم گفته شکرِ مارا بُرد غول — ما شدیم از شکر وز نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ — ما نمیخواهیم اسبابِ فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کَی قوّت شود
چند خوش پیشِ تو آمد ای مُصر — جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوِ این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هرچه در وی کف زدی
هرکه او شد آشنا و یارِ تو — شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم — پیشِ تو او بس مِه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست — زهرِ او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حَدَث خواهد نمود
هر خوشی کآید بتو ناخوش شود — آبِ حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جَسکست آن صفت — مرگ گردد زآن حیاتت عاقبت
بس غذایی که زوَی دل زنده شد — چون بیامد در تنِ تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اِشکار شد — چون شکارت شد برِ تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل از صفا   چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست   تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانك نفسش گرد علت می تند   معرفت‌را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست‌را فردا نفیر   دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی   هرچ گیری تو مرض‌را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود   ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف   بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این‌را بس شنیدم کهنه شد   چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر   باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خوشود   هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو   بشکفاند کهنه صد خوشه زگو
ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید مارا فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود   وآنچنان فعلی زره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد   وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبانرا بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی   دست‌مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسوررا   داروی ما یك یك رنجوررا

معجزه خواستن قوم از پیغامبران،

قوم گفتند ای گروه مدعی   کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید — همچو ما باشید در دِه می‌چرید
چون شما در دامِ این آب و گِلید — کَی شما صیادِ سیمرغ دلید
حُبِّ جاه و سَروری دارد بر آن — که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ — کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زآن علتست — مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعویء مارا شنیدید و شما — می‌نبینید این گهر در دستِ ما
امتحانست این گهر مر خلق را — ماش گردانیم گِرد چشمها
هرکه گوید کو گوا گفتش گواست — کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز — که برآمد روز بر جه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه — گویدت ای کور از حق دیده خواه
روزِ روشن هرکه او جوید چراغ — عَینِ جُستن کوریش دارد بَلاغ
ور نمی‌بینی گمانی بردهٔ — که صباحست و تو اندر پردهٔ
کوریء خودرا مکن زاین گفت فاش — خامُش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جَذوب رحمتست — وین نشان جستن نشان علتست
اَنصِتوا بپذیر تا بر جانِ تو — آید از جانان جزای اَنصِتوا
گر نخواهی نُکس پیش این طبیب — بر زمین زن زرّ و سَر را ای لبیب
گفتِ افزونرا تو بفروش و بخر — بذلِ جان و بذلِ جاه و بذلِ زر
تا ثنای تو بگوید فضلِ هو — که حسد آرد فلک بر جاهِ تو
چون طبیبانرا نگه دارید دل — خود ببینید و شوید از خود خَجل
دفع این کوری بدست خلق نیست — لیک اکرام طبیبان از هُدیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید — تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا علیه‌السلام را،

قوم گفتند این همه زرقست و مکر ‌‌ ‌ کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او ‌ ‌ آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما ‌ ‌ پشه‌را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا ‌ ‌ زآفتاب چرخ چه بود ذره‌را
این چه نسبت این چه پیوندی بود ‌ ‌ تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول آسمانم در پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانک در کتاب کلیله و دمنه آمده،

این بدان ماند که خرگوشی بگفت ‌ ‌ من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال ‌ ‌ جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم وز خوف از چشمه دور ‌ ‌ حیلهٔ کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال ‌ ‌ سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل ‌ ‌ تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست ‌ ‌ بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید ‌ ‌ چشمه آن ماست زاین یکسو شوید
ورنه من‌تان کور گردانم ستم ‌ ‌ گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید ‌ ‌ تا ززخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه ‌ ‌ مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل ‌ ‌ تا درون چشمه یابی زاین دلیل
چونک هفت و هشت از مه بگذرید ‌ ‌ شاه پیل آمد زچشمه میچرید

چونک زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مَه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مَه کرد اضطراب
ما نه زان پیلانِ گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشانرا،

انبیا گفتند آوه پندِ جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهرِ قهرِ جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم‌را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم‌را
چه رئیسی جُست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد زکشتی بحرِ دُر / خاصه کشتیء زسرگین گشته پُر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کَبود / کافتابی اندرو ذرّه نمود
زآدمی که بود بی مِثل و ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشمِ دیوانه بهارش دَی نمود / زان طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیشِ بی‌دولت بگردد او زراه
ای بسا معشوق کآید ناشناخت / پیشِ بدبختی نداند عاشق باخت
این غلط دِه دیده‌را حرمانِ ماست / وین مقاب قلب‌را سُوءُ القضاست
چون بت سنگین شمارا قِبله شد / لعنت و کوری شمارا ظُله شد
چون بشاید سنگتان انبازِ حق / چون نشاید عقل و جان همرازِ حق
پشهٔ مرده هُمارا شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشقِ خویشید و صنعت کردِ خویش / دُمِّ مارانرا سَر مارست کیش
نی در آن دُم دولتی و نعمتی / نی در آن سَر راحتی و لذّتی
گِردِ سر گردان بُود آن دمِّ مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیمِ غزنوی / در الهی‌نامه خوش گر بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر   در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها وابدانها   شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش   بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او   پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت   شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین الاصبعین   چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست وقهر و در میان   کلک دل با قبض وبسطی زاین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی   که میان اصبعین کیستی
جمله قصد وجنبشت زاین اصبع است   فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست   عزم وفسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست   زاین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود   قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچ در خرگوش و پیل آویختند   تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنک هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی،

کی رسدتان این مثلها ساختن   سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست   که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل   یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود   اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب   تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل   چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدها کند   تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعونِ حق تا یومِ دین
این مثال آورد قارون از لِجاج — تا فرو شد درزمین با تخت وتاج
این مثالت‌را چو زاغ و بوم‌دان — که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن ،

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مَثَل‌گو از پی تَسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست — میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز — وآن یکی میگفت پَرّش هم بساز
او همی‌گفت این بفرمان خداست — این بچربَکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش چه میکنی نیم‌شب در بُن این دیوار گفت دهل می‌زنم ،

این مثل بشنو که شب دزدی عنید — در بُن دیوار حفره می بُرید
نیم‌بیداری که او رنجور بود — طَقطَقِ آهسته‌اش‌را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر — گفت اورا درچه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی — تو کهٔ‌ای گفتا دُهُل‌زن ای سَنی
درچه کاری گفت می‌کوبم دُهُل — گفت کو بانگِ دهل ای بُو سُبل
گفت فردا بشنوی این بانگ‌را — نعرهٔ یا حسرتا وا وَیلتا
آن دروغست و کژو بر ساخته — سِرِّ آن کژرا تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان ،

سرّ آن خرگوش دان دیوِ فضول — که بپیشِ نفسِ تو آمد رسول
تا که نفسِ گول را محروم کرد — زآبِ حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کردهٔ معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطرابِ ماه گفتی در زُلال — که بترسانید پیلانرا شَغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب — خشیتِ پیلان زمَه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کورانِ خام — با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مَه و چه آفتاب و چه فلک — چه عقول و چه نفوس و چه مَلک
آفتابِ آفتابِ آفتاب — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهررا خشمِ شهان — سرنگون کردست ای بَد گمرهان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف — آفتابی چون خَرآسی درطواف
خشمِ مردان خشك گرداند سحاب — خشمِ دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگانِ بی حنوط — در سیاستگاهِ شهرستانِ لوط
پیل خود چه بود که سه مرغِ پَران — کوفتند آن پیلکانرا استخوان
اضعفِ مرغان ابابیلست و او — پیل‌را بدْرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفانِ نوح — یا مُصافِ لشکرِ فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذرّه ذرّه آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوالِ ثَمود — وآنك صَرصَر عادیانرا می‌ربود
چشم باری درچنان پیلان گشا — که بُدندی پیل‌کُش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلوم — زیرِ خشمِ دل همیشه در رُجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غَوثی رحمتی
نامِ نیك و بد مگر نشنیده‌اید — جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده‌را نادیده می‌آرید لیك — چشمتانرا وا گشاید مرگِ نیك
گیر عالم پُر بود خورشیدو نور — چون رَوی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماهِ کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراماً یا سبا / صدقوا روحاً سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه / یومنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم،

یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

ان دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که بر گیری تو آب / تا رهی از ترس باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوئی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد

این چنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای مارا آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که زاشك چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شمارا از کمین / که شما اورا نمی‌بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانك مرغی کو بترك دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدآن قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پرّ و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوی ،

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یك نظر او سوی صحرا میکند / یك نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کآن تردّد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پرّ و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادن شد او
هرکه اورا مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانك شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی زحزم / این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتادهٔ / حلق خودرا در بریدن دادهٔ
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شمارا شاد کرد

گفت إن عُدتم كذا عُدنا كذا
نَحنُ زَوَّجنا ٱلفعالَ بِالجزا

چونك جفتی‌را بر خود آورم
آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل‌را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی
جفت می‌آید پی او شوی‌جوی

بارِ دیگر سوی این دام آمدید
خاك اندر دیدهٔ توبه زدید

بازت آن توّاب بگشاد آن گِره
گفت هین بگریز و رو این سو منه

باز چون پروانهٔ نِسیان رسید
جانتانرا جاب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشدکه هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزیی بی دام و بی خوف عدو

شکرِ آن نعمت که‌تان آزاد کرد
نعمت حق‌را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا
گفتی از دامم رها ده ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان بیاید خانه سازیم از بهر زمستان،

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخمِ سرما خُرد گرداند چنانش

کو بگوید کین قَدَر تن که منم
خانهٔ از سنگ باید کردنم

چونك تابستان بیاید من بچنگ
بهرِ سرما خانهٔ سازم زسنگ

چونك تابستان بیاید ازگشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش‌را
درکدامین خانه گنجم ای کیا

زفت گردد پاکشد در سایهٔ
کاهلی سیری غَری خودرایهٔ

گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوانِ حرصِ تو در وقتِ درد — درهم آید خرد گردد در نَوَرد
گویی از توبه بسازم خانهٔ — در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت — همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکرِ نعمت خوشتر از نعمت بود — شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جانِ نعمت و نعمت چو پوست — زانك شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکرِ شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقلِ حق — تا رود از تو شکم‌خواری و دق

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه،

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — آنچ گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو — کهنه را صدبار گویی باش نو
خاك را گوئی صفات آب گیر — آب را گوئی عسل شو یا که شیر
هیچ از آن اوصاف دیگر گون شوند — آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالقِ افلاك و هم افلاکیان — خالقِ آب و تراب و خاکیان
آسمانرا داد دوران و صفا — آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یك را رهی — کی کُهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریانرا،

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زآن سرکشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ‌را گویی که زر شو بیهده ست / مس‌را گویی که زر شو راه هست
ریگ‌را گویی که گِل شو عاجزست / خاک‌را گویی که گِل شو جایزست
رنجها دادست کآنرا چاره نیست / آن بمثلِ لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کآن‌را چاره هست / آن بمثلِ لقوه و دردِ سرست
این دواها ساخت بهرِ ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلک اغلب رنجهارا چاره هست / چون بجدجویی بیابد آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را ،

قوم گفتند ای گروه این رنجِ ما / نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زاین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زآن هرلحظه بند
گر دوارا این مرض قابل بُدی / آخر از وی ذرّهٔ زایل شدی
سُدّه چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی‌را نشکند آن اِستقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا ،

انبیا گفتند نومیدی بَدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست
از چنین مُحسن نشاید نا امید / دست در فتراکِ این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعدِ نومیدی بسی اُمیدهاست / از پسِ ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها برگوش و بردل بر زدید
هیچ مارا با قبولی کار نیست / کارِ ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست مارا از خود این گویندگی

جان برای امرِ او داریم ما   گر بریگی گوید او کاریم ما
غیرِ حق جانِ نبی‌را یار نیست   با قبول و ردِّ خلقش کار نیست
مُزدِ تبلیغِ رسالاتش ازوست   زشت و دشمن رُوشدیم از بهرِ دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم   تا ز بُعدِ راه هرجا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود   کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست   در نثارِ رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست   پیری و پژمردگی‌را راه نیست
دائما ترّ و جوانیم و لطیف   تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیشِ ما صدسال و یکساعت یکیست   که دراز و کوته از ما مُنفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست   آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصدو نُه سالِ آن اصحابِ کهف   پیششان یك روز بی اندوه و لهف
وآنگهی نمودشان یك روز هم   که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال   کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بی‌خودیست   مستی از سَغراقِ لطف ایزدیست
لَم یَذُقْ لَم یَدْرِ هرکس کو نخورد   کی بوَهم آرد جُعَلْ انفاسِ وَرد
نیست موهوم ار بُدی موهوم آن   همچو معدومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وَهم چون آرد بهشت   هیچ تابد رویِ خوب از خوكِ زشت
هین گلوی خود مبرّید ای مهان   این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم   ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرّر کردن قوم اعتراضِ تَرجیه بر انبیا علیه السلام ،

قوم گفتند از شما سعد خودید   نحسِ مائید و ضِدید و مُرتَدید
جانِ ما فارغ بُد از اندیشها   در غم افکندید ما را و عنا
ذوقِ جمعیت که بود و اتفاق   شد زفال زشتتان صد افتراق

طوطیء نُقل و شَکر بودیم ما — مرغِ مرگ‌اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم‌گستریست — هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بَدیست — هر کجا مَسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصه و فال شماست — در غم‌انگیزی شمارا مُشتهاست

باز جواب انبیا علیه السلام،

انبیا گفتند فال زشت و بد — از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر — اژدها در قصد تو از سوی سَر
مهربانی مر ترا آگاه کرد — که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فالِ بد چون میزنی — فالِ چه بر جه ببین در روشنی
از میان فالِ بد من خود ترا — می رهانم می‌بَرَم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌است از نهان — کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور — که چنین رنجی برآرد شور و شَر
تو بگویی فالِ بد چون میزنی — پس تو ناصح‌را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ — آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
تا نگردی خاسر و نادم ازآن — زانک نیکو نیست روز امروز هان
صد ره ار بینی دروغ اختری — یك دوباره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف — صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم ازگمان — میکنند آگاه و ما خود ازعیان
دود می‌بینیم و آتش از کران — حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی‌گویی خمش‌کن زاین مقال — که زیان ماست قال شُوم فال
ای که نُصح ناصحان‌را نشنوی — فالِ بد با تست هرجا میروی
افعیی بر پشتِ تو بر میرود — او ز بامی بیندش آگه کند
گوئیش خاموش غمگینم مکن — گویداو خوش‌باش خودرفت این سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گوئی همین بود ای فلان / چون بند ریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید زانک می‌آزردهٔ / تو بگویی نیک شادم کردهٔ
گفت من کردم جوانمردی بپند / تا رهانم من ترا زاین خشک بند
از لئیمی حقّ آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کنند با تو چو نیکویی کنی
نفس‌را زاین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی‌را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربّنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعاً او کرهاً ،

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق‌را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی‌را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجنّ و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تو اش بالش کنی هم میشود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیررا / بر گزیدی بر ظفر ادبیررا

گرچه مقصود از بشر علم و هُدیست   لیك هریك آدمی را مَعبدیست
معبدِ مردِ کریم اَکرَمته   معبدِ مردِ لئیم اَسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند   مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هردو مسجد آفرید   دوزخ آنها را و اینها را مَزید
ساخت موسی قُدس در بابِ صغیر   تا فرود آرند سر قومِ زَحیر
زآنك جباران بُدند و سرفراز   دوزخ آن بابِ صغیرست و نیاز

بیان آنك حق تعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانك موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که اُدخلوا الباب سُجداً وَ قُولوا حِطةٌ نَغفِرْ لَکُمْ ،

آنچنانكِ حق ز لحم و استخوان   از شهان بابِ صغیری ساخت هان
اهلِ دنیا سجدهٔ ایشان کنند   چونك سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین‌دانکی محرابشان   نامِ آن محراب میر و پهلوان
لایقِ این حضرتِ پاکی نه اید   نَیشکر نی لیك در صورت نَیید
آن سگان را این خسان خاضع شوند   شیر را عارست کورا بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش‌خو   موش که بُود تا زشیران ترسد او
خوفِ ایشان از کِلاب حق بود   خوفشان کی زآفتاب حق بود
رَبّی الاعلاست وِردِ آن مهان   رَبِّ اَدنی در خورِ این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مُصاف ‏ ‏ ‏ بلک آن آهوتکان مشک‌ناف
رَو بپیش کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس ‏ ‏ ‏ توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست ‏ ‏ ‏ خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم ‏ ‏ ‏ با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند ‏ ‏ ‏ چون لئیمان نفس بد کفران کند
زاین سبب بُد کاهل محنت شاکرند ‏ ‏ ‏ اهلِ نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بَگلر زرّین قبا ‏ ‏ ‏ هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شُکر کی روید ز املاک و نعم ‏ ‏ ‏ شکر میروید ز بَلوَی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تُهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید ‏ ‏ ‏ چرخ میزد جامهارا می‌درید
بانگ میزد نک نُوای بی‌نوا ‏ ‏ ‏ قحطها و دردهارا نک دوا
چونک دود و شورِ او بسیار شد ‏ ‏ ‏ هرکه صوفی بود با او یار شد
کِخ کِخی و های و هویی میزدند ‏ ‏ ‏ تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی‌را که چیست ‏ ‏ ‏ سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رَو رَو نقشِ بی‌معنیستی ‏ ‏ ‏ بیخبر از خویش و عاشق نیستی
عشقِ نان بی‌نان غذای عاشق‌است ‏ ‏ ‏ بندِ هستی نیست هر کو صادق‌است
عاشقانرا کار نبود با وجود ‏ ‏ ‏ عاشقانرا هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گردِ عالم می‌پرند ‏ ‏ ‏ دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت ‏ ‏ ‏ دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند ‏ ‏ ‏ چون عدم یک‌رنگ ونفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوقِ لوت ‏ ‏ ‏ مر پری‌را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو بَرد از بویِ او ‏ ‏ ‏ چونک خوی اوست ضدّ خویِ او
یابد از بو آن پریء بوی‌کش ‏ ‏ ‏ تو نیابی آن زصد مَن لوتِ خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطیء جمیل
جاده باشد بحر زاسرائیلیان — غرقه‌گه باشد زفرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیر هم ازین هر دو،

آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید — خاص او بد آن باخوان کی رسید
این زعشقش خویش در چه می‌کند — وآن بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوبست پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور — لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها — جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را — بوی نانش میرسید از دور جا
آنک بستد پیرهن را می‌شتافت — بوی پیراهان یوسف می نیافت
وآنک صد فرسنگ زانسو بود او — چونک بد یعقوب می‌بوئید بو
ای بسا عالم زدانش بی‌نصیب — حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی‌یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانک پیراهان بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه‌است
جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی — هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده — یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او — پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال — کز کدامین رکن جان آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست وآن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق،

میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
میر از بهر دل آن زنده جان کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نآیی برون گفت می‌نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته‌استت از برون بسته‌است او هم مرا در اندرون
آنك نگذارد ترا کآیی درون می‌بنگذارد مرا کایم برون
آنك نگذارد کزین سو پا نهی او بدین سو بست پای این رهی
ماهیانرا بحر نگذارد برون خاکیانرا بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول پذیرایی منکران قوله تعالی حَتّی اذا اَستیأسَ الرّسل،

انبیا گفتند با خاطر که چند میدهیم این‌را و آنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی در دمیدن در قفص هین تا یکی
جنبش خلق از قضا و وعده‌است تیزیء دندان زسوز معده‌است
نفس اوّل راند بر نفس دوم ماهی از سر گنده باشد نی زُدم
نیك هم می‌دان و خر میران چو تیر چونك بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی کزین دو کیستی جهد کن چندانك بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی باررا بر توکّل میکنی آن کاررا
تو نمیدانی که از هر دو کئی غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام ... کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان ... بر امید خشك همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید زتو ... زآنك در غیبست سِرّ این دو رو
تاجر ترسنده‌طبع شیشه‌جان ... در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست وخوار ... نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونك بر بوگشت جمله کارها ... کارِ دین اَولی کزین یابی رها
نیست دستوری درینجا قرعِ باب ... جز امید اللهُ اعلمْ بِالصواب

بیان آنك ایمان مقلد خوفست و رجا،

داعیءِ هر پیشه امیداست و بوك ... گرچه گردنشان زکوشش شد چودوك
بامدادان چون سوی دکّان رود ... بر امید و بوكِ روزی میدود
بوكِ روزی نبودت چون میروی ... خوفِ حرمان هست تو چونی قوی
خوفِ حرمانِ ازل درکسبِ لوت ... چون نکردت سست اندرجست وجوت
گویی ارچه خوفِ حرمان هست پیش ... هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر ... دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کارِ دین ای بدگمان ... دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهلِ این بازارِ ما ... در چه سودند انبیا و اولیا
زاین دکان رفتن چه کانشان رو نمود ... اندرین بازار چون بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد ... بحر آنرا رام چون حمال شد
آهن آنرا نرم همچون موم شد ... باد آنرا بنده و محکوم شد

بیان آنك رسول علیه‌السلام فرمود انّ لِلّهِ تعالی اولیاءَ اخفیاءَ،

قوم دیگر سخت پنهان میروند   شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس   بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم   نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا   کو ترا میخواند آنسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست   هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ   اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس رضی الله عنه و ناسوختن ،

از انس فرزند مالك آمدست   که بمهمانیء او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام   دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه   اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر زآتش در فکند   آنزمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند   انتظار دود کندوری بدند
بعد یك ساعت برآورد از تنور   پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابیء عزیز   چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانك مصطفی دست و دهان   بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب   با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد   جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد   خاك مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه   تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی   گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی   چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتمید — از عباد الله دارم بس امید
میزری چه بود اگر او گویدم — در روْ اندر عینِ آتش بی نَدَم
اندر افتم از کمال اعتمید — نیستم ز اکرامِ ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان — ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن — کم نباید صدقِ مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بُوَد — آن دلی باشد که کم ز اشکم بُوَد

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته،

اندر آن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحطِ بارانشان قِرَب
در میانِ آن بیابان مانده — کاروانی مرگِ خود بر خوانده
ناگهانی آن مُغیث هردو کوْن — مصطفی پیدا شد از ره بهرِ عَوْن
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تَفِ ریگ و ره صعب و سُترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربانِ سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمانِ مُر
سوی کُثبان آمدند آن طالبان — بعدِ یک ساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری — راویه پُر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند تُرا — این طرف فخرُ البشر خیرُ الوَرَی

گفت من نشناسم اورا کیست او — گفت او آن ماهروی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست — گفت مانا او مگر آن ساحرست
که گروهی‌را زبون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوریدند آن طرف — او فغان بر داشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز — گفت نوشید آب و بر دارید نیز
جمله‌را زآن مشک او سیراب کرد — اشتران و هرکسی زآن آب خورد
راویه پرکرد و مشک از مشک او — ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه — سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی‌اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل — میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی‌گردد هوا — وآن هوا گردد زسردی آبها
بلک بی علت و بیرون زاین حکم — آب رویانید تکوین از عدم
تو زطفلی چون سببها دیدهٔ — در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
با سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها زآن مایلی
چون سببها رفت برسر میزنی — ربنا و ربناها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب — چون زصنعم یاد کردی ای عجب
گفت زاین پس من ترا بینم همه — ننگرم سوی سبب وآن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم — رحمتم پرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا — از کرم این دم چو میخوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او — یا محمد چیست این ای بحرخو
کردهٔ روپوش مشک خرد را — غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه

و آن غلام سیاه‌را سپیدرو کردن باذن الله تعالی ،

ای غلام اکنون تو پر بین مشکِ خود / تا نگویی در شکایت نیک و بَد
آن سیه حیران شد از برهانِ او / میدمید از لامکان ایمانِ او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشکِ او روپوشِ فیضِ آن شده
زآن نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پُر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش زخواجه وز مُقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اِله
باز بهرِ مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رَو ای مستفید
وقتِ حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان دررَه درآ چالاک و چُست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دستِ مبارک بر رخش / آنزمان مالید و کرد او فَرّخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حَبش / همچو بَدر و روزِ روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رَو بدِه وا گوی حال
او همی‌شد بی سرو بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتنِ ز دست
پس بیامد با دو مشک پُر روان / سوی خواجه از نواحیء کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ خونت گرفت و خدا ترا بدست من انداخت ،

خواجه از دُورش بدید وخیره ماند / از تحیر اهلِ آن ده‌را بخواند
راویهٔ ما اُشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی‌جبین
این یکی بَدْریست می‌آید زدور / میزند بر نورِ روز از روش نور

کو غلام ما مگر سرگشته شد   یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی   از یَمن زادی و یا تُرکیستی
گو غلامم‌را چه کردی راست گو   گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کُشتم بتو چون آمدم   چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینك منم   کرد دست فضلِ یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست   هین نخواهی رَست ازمن جُز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام   جمله وا گویم یکایك من تمام
زآن زمانی که خریدی تو مرا   تا باکنون بازگویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود   گرچه از شَبدیزِ من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جانِ پاك   فارغ از رنگست و ازارکانِ خاك
تن‌شناسان زود مارا گم کنند   آب‌نوشان ترك مَشك و خُم کنند
جان شناسان از عددها فارغند   غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان‌شو و از راهِ جان جانرا شناس   یارِ بینش شو نه فرزندِ قیاس
چون مَلك با عقل یك سَر رشته‌اند   بهرِ حکمت‌را دو صورت گشته‌اند
آن مَلك چون مرغ بال و پر گرفت   وین خِرَد بگذاشت پرّ و فَر گرفت
لاجرم هردو مُناصر آمدند   هردو خوش‌رو پشتِ همدیگر شدند
هم مَلك هم عقل حق‌را واجدی   هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده زاوّل واحدی   بوده آدم‌را عدوّ و حاسدی
آنك ادم‌را بَدَن دید او رمید   وآنك نورِ مُؤتمن دید اوخمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین   وین دورا دیده ندیده غیرِ طین
این بیان اکنون چوخر بر یَخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کَی توان باشیعه گفتن از عُمر   کی توان بَربط زدن در پیشِ کر
لیك گر در دِه بگوشه یك کس‌است   های و هویی که بر آوردم بس‌است
مستحقِ شرح‌را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرّح با رُسوخ

بیان آنك حق تعالی هرچ داد و آفرید از سموات و ارضین واعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید، خودرا محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ یُجیبُ المضطرَّ اِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است،

آن نیازِ مریمی بودست و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جُزوِ او بی او برای او بگفت | جُزْو جُزْوت گفت دارد درنهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی | مُنکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحقِ شرح و گفت | ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچ روئید از پی محتاج رُست | تا بیابد طالبی چیزی که جُست
حق تعالی گر سموات آفرید | از برای دفعِ حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رَود | هر کجا فقری نوا آنجا رَود
هر کجا مشکل جواب آنجا رَود | هر کجا کشتیست آب آنجا رَود
آب کم جُو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلكِ نازك گلو | کی روان گردد ز پستان شیرِ او
رَو بدین بالا و پستیها بدو | تا شوی تشنه و حرارت را گِرَو
بعد ازآن از بانگِ زنبور هوا | بانگِ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حَشیش | آبرا گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آبرا تو می‌کشی | سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرعِ جان را کش جواهر مضمرست | ابر رحمت پر زآب کوثرست
تا سَقاهمْ رَبهمْ آید خطاب | تشنه باش اللهُ اعلمْ بِالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی الله علیه و سلم ،

هم ازآن ده یك زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دوماهه زنرا برکنار
گفت کودك سَلَّمَ اللهُ علیك / یا رسولَ اللهِ قد جئنا الیك
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادترا بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وآنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصدگونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / بر عُلوّم میرساند زاین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عُزّی پیش این یك مُشت حیز
من ز عُزّی پاك و بیزار و بری / حق آنك دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آندم زجنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بوکشید
هردو میگفتند کز خوف سُقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام را و بردن برهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن،

اندرین بودند کآوازِ صَلا ... مصطفی بشنید از سوی عُلا
خواست آبی و وضورا تازه کرد ... دست و رورا شُست او زان آبِ سرد
هر دو پا شُست و بموزه کرد رای ... موزه‌را بربود یك موزه رُبای
دست سوی موزه بُرد آن خوش خطاب ... موزه‌را بربود از دستش عُقاب
موزه‌را اندر هوا بُرد او چو باد ... پس نگون کرد و ازآن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مار سیاه ... زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه‌را آورد باز ... گفت هین بِستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی ... من زادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پائی می‌نهد ... بی‌ضرورت کش هوی فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما ... این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم ... تو غمم بُردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا مارا نمود ... دل درآن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور ازتو که غفلت درتو رُست ... دیدنم آن غیب‌را هم عکسِ تست
مار در موزه ببینم بر هوا ... نیست ازمن عکسِ تست ای مصطفی
عکسِ نورانی همه روشن بود ... عکسِ ظلمانی همه گلخن بود
عکسِ عبدالله همه نوری بود ... عکسِ بیگانه همه کوری بود
عکسِ هرکس‌را بدان ای جان ببین ... پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن

که انّ مع العسر یسراً

عبرتست این قصه‌ای جان مر ترا / تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرك باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانك گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده‌را من خود ز خار آورده‌ام
هرچ از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوّف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش‌را عقابی دان که او / در ربود آن موزه‌را زان نیکخو
تا رهاند پاش‌را از زخم مار / ای خنك عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان وأردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهائم با طیور

گفت موسی‌را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بوك حیوانات‌را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچ چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقامِ حق توی یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رَب این مردِ سلیم سُخره کردستش مگر دیوِ رجیم
گر بیاموزم زیان‌کارش بود ور نیاموزم دلش بَد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم ازکرم هرگز دعا
گفت یا ربّ او پشیمانی خورد دست خاید جامهارا بر دَرد
نیست قدرت هرکسی‌را سازوار عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان که بتقوی ماند دستِ نارَسان
زآن غِنا و زآن غَنی مردود شد که زقدرت صبرها بدرود شد
آدمی‌را عجز و فقر آمد امان از بلای نفسِ پُرحرص و غَمان
آن غم آمد زآرزوهای فضول که بدآن خوکرده‌است آن صیدِ غول
آرزوی گِل بود گِل خواره‌را گلشکر نگوارد آن بیچاره‌را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که استدعا میکند یا بعضی ازآن،

گفت یزدان تو بده بایستِ او برگشا در اختیار آن دستِ او
اختیار آمد عبادت‌را نمک ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردشِ اورا نه اجر و نه عِقاب کاختیار آمد هنر وقتِ حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند نیست آن تسبیحِ جَبری مُزدمند
تیغ دردستش نه از عجزش بکن تا که غازی گردد او یا راهزن
زآنک کرّمنا شد آدم زاختیار نیم زنبورِ عسل شد نیم مار
مؤمنان کانِ عسل زنبوروار کافران خود کانِ زهری همچومار
زآنک مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نَحلی گشت ریقِ او حیات
باز کافر خورد شربت از صَدید هم زقوتش زهر شد در وی پدید

اهلِ اِلهامِ خدا عَینُ الحیات   اهلِ تسویلِ هوی سَمّ المَمات
درجهان این مدح و شاباش وزهی   زاختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونك در زندان بوند   متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونك قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین   وقت قدرت‌را نگهدار و ببین
آدمی بر خِنگِ کَرّمنا سوار   در کفِ دَرْکش عنانِ اختیار
باز موسی داد پند اورا بمهر   که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو وز حق بترس   دیو دادستت برای مکر دَرْس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام،

گفت باری نطقِ سگ کو بردَراست   نطقِ مرغِ خانگی کاهل پَراست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطقِ این هردو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نانِ بَیاتِ آثارِ زاد
در ربود آنرا خروسی چون گِرَو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رَو
دانهٔ گندم توانی خورد و من   عاجزم دردانه خوردن در وطن
گندم و جورا و باقیء حبوب   تو توانی خورد و من نه ای طَروب
این لب نانی که قسم ماست آن   می رُبایی این قدَر را از سگان

جواب خروس سگ‌را،

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدْهد عوض زاین بهْ دگر
اسبِ این خواجه سقط خواهد شدن   روزِ فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگانرا عید باشد مرگ اسب   روزیء وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود   آن خروس و سگ براو لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ   ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اخترگوی و محرومی زراست
گفت اورا آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت جست او از زیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط   مر سگانرا باشد آن نعمت فقط
زود استررا فروشید آن حریص   یافت ازغم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استررا شتاب   لیك فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت   رست ازخسران و رخ را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضارا دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس ژاژخا کو طاق وجفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده،

چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرّد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گوی   هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون   گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی‌را در جهاز
گر بناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مَقتل ما میشود
گفت نا هنگامِ حیَّ علی الفلاح / خونِ ما را میکند خوار و مباح
آنك معصوم آمد و پاك از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مُرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش‌را ولیك / خونِ خودرا ریخت اندریاب نیك
یك زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانهارا فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستری / میدهی تو مال و سررا میخری
اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا / میگریزانی ز داور مال‌را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه ،

لیك فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مُرد و رفت / روزِ فردا نك رسیدت لوتِ زفت
پارهای نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
گاوِ قربانی و نانهای تنك / بر سگان و سائلان ریزد سبك
مرگِ اسب و استر و مرگ غلام / بُد قضا گردانِ این مغرورِ خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون‌کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کآن بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن‌را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده‌را جایش بَدَل
آنك بدهد بی امیدِ سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولیِّ حق که خویِ حق گرفت / نور گشت و تابشِ مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده‌را ندهد زدست
این همه بازار بهرِ این غرض / بر دکانها شسته بر بُوی عوض
صد متاعِ خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یك سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلامِ حق توهین آنرا بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهانِ آدمیء خوش مشام / هم پیامِ حق شنودم هم سلام
وین سلامِ باقیان بر بُوی آن / من همی‌نوشم بدل خوشتر زجان
زآن سلامِ او سلامِ حق شده است / کآتش اندر دودمانِ خود زده‌است
مرده‌است از خود شده زنده برب / زآن بود اسرارِ حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنجِ این تن روح‌را پایندگیست
گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث / میشنود او ازخروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید،

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر درِ موسی کلیم الله رفت
رُو همی‌مالید در خاك او ز بیم / که مرا فریاد رس زاین ای کلیم
گفت رَو بفروش خودرا و بِرَه / چونك اُستا گشتهٔ برجه زچَه
بر مُسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانهارا کُن دوتو
من درونِ خشت دیدم این قضا / که در آینه عیان شد مر تُرا
عاقل اوّل بیند آخررا بدل / اندر آخر بیند از دانش مُقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا بر سَر مزن بر رُو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم‌را تو دِه حُسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کآید آن واپس بسر
لیك در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آنزمان با خود بری
چونك ایمان برده باشی زندهٔ / چونك با ایمان روی پایندهٔ
هم در آندم حال برخواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا از دنیا بایمان رود،

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن براو بخشا که او / سهوکرد و خیره‌روئی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند / که عصارا دستش اژدرها کند
سر غیب آنرا سزد آموختن / که زگفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن واللهُ اعلمْ بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه‌السلام را،

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ورتو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلك جمله مردگان خاك را / زنده سازیم این زمان بهر تو ما
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کآنجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیانِ جسم و مال — سودِ جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت‌را بجان شو مشتری — چون سپردی تن بخدمت جان بَری
ور ریاضت آیدت بی اختیار — سر بنه شکرانه دِه ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن — تو نکردی او کشیدت زامرِ کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا،

آن زنی هر سال زاییدی پسر — بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه — ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نُه مَهم بارست و سه ماهم فَرَح — نعمتم زوتر رَو از قَوسِ قُزَح
پیشِ مردان خدا کردی نفیر — زاین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت — آتشی در جان او افتاد تفت
تا شبی بنمود اورا جَنّتی — باغکی سبزی خوشی بی ضِنّتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف‌را — کاصلِ نعمتهاست بی شك باغها
ورنه لا عَین رَأتْ چه جایِ باغ — گفت نورِ غیب‌را یزدان چراغ
مِثل نبود این مثالِ آن بود — تا بَرَد بُویْ آنك او حیران بود
حاصل آن زن دید آنرا مست شد — زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نامِ خویش — آنِ خود دانستش آن محبوب‌کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست — کو بجان‌بازی بجز صادق نخاست
خدمتِ بسیار می‌بایست کرد — مر ترا تا برخوری زاین چاشت‌خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا — آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رَب تا بصد سال و فزون — این چنینم ده بریز از من تو خون

اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش   دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد   بی دو چشمِ غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید   خونِ افزون تا زتب جانت رهید
مغزِ هر میوه بهست از پوستش   پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغزِ نغزی دارد آخر آدمی   یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره،

اندر آخر حمزه چون در صف شدی   بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش   در فکندی در صفِ شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عمِ رسول   ای هزبرِ صف شکن شاهِ فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی   تهلکه خواندی ز پیغامِ خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه   می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه   تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی   پردهای لاابالی میزنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان   می‌نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را   کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگانِ بیخبر   پند میدادند اورا از غیر

جواب حمزه مر خلق را،

گفت حمزه چونک بودم من جوان   مرگ میدیدم وداعِ این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود   پیشِ اژدرها برهنه کی شود
لیك از نورِ محمد من کنون   نیستم این شهرِ فانی را زبون
از برونِ حس لشکرگاهِ شاه   پر همی‌بینم زنورِ حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکرِ آنك کرد بیدارم زخواب

آنك مردن پیشِ چشمش تهلکه است　　امرِ لا تُلقوا بگیرد او بدست
وآنك مردن پیشِ او شد فتحِ باب　　سارِعوا آید مر اورا در خطاب
الحذر ای مرگ‌بینان بارِعوا　　العجل ای حشربینان سارِعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرَحوا　　البلا ای قهربینان اِترَحوا
هرکه یوسف دید جان کردش فِدی　　هرکه گرگش دید برگشت از هُدی
مرگِ هر یك ای پسر همرنگِ اوست　　پیشِ دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیشِ تُرك آیینه‌را خوش رنگیست　　پیشِ زنگی آینه هم زنگیست
آنك می‌ترسی ز مرگ اندر فرار　　آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
روی زشتِ تُست نی رخسارِ مرگ　　جانِ تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رُستست ار نکویست ار بَدست　　ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ء خود کِشته‌ء　　ور حریر و قز دَرِی خود رِشته‌ء
لیك نبود فعل همرنگِ جزا　　هیچ خدمت نیست همرنگِ عطا
مُزدِ مُزدوران نمی‌ماند بکار　　کآن عَرَض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عَرَق　　وین همه سیمست و زرست و طَبق
گر ترا آید ز جایی تُهمتی　　کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده‌ام　　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ء شکل دگر　　دانه کِشتی دانه کی ماند بِبر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود　　گوید او من کی زدم کس‌را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا　　چوب کی ماند زنارا در خَلا
مار کی ماند عصارا ای کلیم　　دَرد کی ماند دوارا ای حکیم
تو بجای آن عصا آب مَنی　　چون بیفکندی شد آن شخص سَنی
یار شد یا مار شد آن آبِ تو　　زآن عصا چونست این اعجابِ تو
هیچ ماند آب آن فرزندرا　　هیچ ماند نیشکر مر قندرا
چون سجودی یا رکوعی مردِ کِشت　　شد در آن عالم سجود او بهشت

چونك پرّید از دهانش حمدِ حق
مرغِ جنت ساختش ربّ الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را
گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا

چون زدستت رُست ایثار و زکات
گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آبِ صبرت آب جویِ خُلد شد
جویِ شیرِ خلد مهرِ تست و وُد

ذوقِ طاعت گشت جوی انگبین
مستی و شوقِ توجوی خمر بین

این سببها آن اثرهارا نماند
کس نداند چونْش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود
چار جُو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی
آن صفت چون بُد چنانش میکنی

چون منیء تو که در فرمان تست
نسلِ تو در امرِ تو آیند جُست

میدود بر امرِ تو فرزندِ نو
که منم جزوت که کردی اش گرو

آن صفت در امرِ تو بود این جهان
هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند
کآن درختان از صفاتت با بَرند

چون بامر تست اینجا این صفات
پس در امر تست آنجا آن جزات

چون زدستت زخم بر مظلوم رُست
آن درختی گشت ازو زقّوم رُست

چون زخشمْ آتش تو در دلها زدی
مایهٔ نارِ جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود
آنچ از وی زاد مردافروز بود

آتش تو قصدِ مردم میکند
نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت
مار و کژدم گشت و میگیرد دُمت

اولیارا داشتی در انتظار
انتظارِ رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس‌فردای تو
انتظارِ حشرت آمد وای تو

منتظر مانی درآن روز دراز
در حساب و آفتاب جان‌گداز

کآسمانرا منتظر میداشتی
تخمِ فردا ره رَوَم میکاشتی

خشمِ تو تخم سعیر دوزخست
هین بکش این دوزخت را کین فخ است

کُشتنِ این نار نبود جز بنور
نورُك اطفا نارَنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست   آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین   ناررا نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش   کآتش پنهان شود یك روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس   چونك داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو   می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند   تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند   لیك ضدّ اند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خودرا بنده اند   احتیاطی کن بهم ماننده اند
همچنانك وسوسه و وحی الست   هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلّالان بازار ضمیر   رختهارا می ستایند ای امیر
گر تو صرّاف دلی فکرت شناس   فرق کن سرّ دو فکرت چون نحاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان   لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا،

آن یکی یاری پیمبررا بگفت   که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هرکس کو فروشد یا خرد   همچو سحرست و زراهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار   شرط کن سه روز خودرا اختیار
که تأنّی هست از رحمان یقین   هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی   بو کند آنگه خورد ای مُعتنی
او ببینی بو کند ما با خرد   هم ببوئیمش بعقل منتقد
با تأنّی گشت موجود از خدا   تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون   صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یك نفس   از عدم پرّان کند پنجاه کس

قادر آمد عیسیی کز یك دعا		بی توقف بر جهاند مرده را
خالقِ عیسی بنتواند که او		بی توقف مردم آورد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست		که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچك که دائم میرود		نه نجس گردد نه گنده میشود
زاین تأنی زاید اقبال و سرور		این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند ببیضه ای عنید		گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها		مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه		بیضهٔ گنجشك را دورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز		گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر		میوها هریك بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند		لیك هر جانی بریعی زندهاند
خلق در بازار یکسان میروند		آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم		نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی ،

چون بلال از ضعف شد همچون هلال		رنگِ مرگ افتاد بر روی بلال
جفتِ او دیدش بگفتا وا حرب		پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ززیست		تو چه دانی مرگ چه عیشست وچیست
این همی گفت و رخش در عینِ گفت		نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
تابِ رو و چشمِ پر انوارِ او		می گواهی داد بر گفتارِ او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا		مردمِ دیده سیاه آمد چرا
مردمِ نادیده باشد رو سیاه		مردمِ دیده بود مرآتِ ماه
خود که بیند مردمِ دیدهٔ ترا		در جهان جز مردمِ دیده فزا
چون بغیرِ مردمِ دیده اش ندید		پس بغیرِ او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مُقلد آمدند ‌ ‌ در صفاتِ مردمِ دیده بلند
گفت جُفتش الفراق ای خوش خصال ‌ ‌ گفت نه نهَ الوِصالست الوِصال
گفت جفت امشب غریبی میروی ‌ ‌ از تبار و خویش غائب میشوی
گفت نه نه بلك امشب جانِ من ‌ ‌ میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما ‌ ‌ گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است ‌ ‌ گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رَبّ العالمین ‌ ‌ نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ ‌ ‌ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر ‌ ‌ قومم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ،

من چو آدم بودم اوّل حبسِ کرْب ‌ ‌ پُرشد اکنون نسلِ جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه ‌ ‌ شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است ‌ ‌ مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیارا تنگ آمد این جهان ‌ ‌ چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگانرا این جهان بنمود فَر ‌ ‌ ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گر نبودی تنگ این افغان زچیست ‌ ‌ چون دوتا شد هرکه در وی بیش زیست
در زمانِ خواب چون آزاد شد ‌ ‌ زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست ‌ ‌ مردِ زندانی زفکر حبس جست
این زمین و آسمانِ بس فراخ ‌ ‌ سخت تنگ آمد بهنگام مُناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ ‌ ‌ خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خوابرا بموت که خلاص از تنگی است،

همچو گرمابه که تفسیده بود ... تنگ آئی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل ... زآن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی بنگشاید دلت ... پس چه‌سود اندر فراخیء منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی ... در بیابان فراخی میروی
آن فراخیء بیابان تنگ گشت ... بر تو زندان آمد آن صحرا ودشت
هرکه دید او مر ترا از دور گفت ... کو درآن صحرا چو لالهٔ تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان ... از برون در گلشنی جان در فغان
خوابِ تو آن کفش بیرون کردنست ... که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیارا خواب مُلکست ای فلان ... همچو آن اصحابِ کهف اندرجهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نه ... در عدم در میروند و باب نه
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک ... کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جَنین اندر رَحِم ... نُه مَهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد دردِ زَه بر مادرم ... من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز دردِ مرگِ خویش ... میکند ره تا رهد بَرّه زمیش
تا چَرَد آن برّه در صحرای سبز ... هین رَحِم بگشا که گشت این برّه گبز
دردِ زه گر رنجِ آبستان بود ... بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زَه کاین المناص ... وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچ زیرِ چرخ هستند اُمّهات ... از جَماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از دردِ غیری غافلند ... جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان ... بَلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچ صاحب‌دل بداند حالِ تو ... تو ز حالِ خود ندانی ای عمو

بیان آنک هرچ غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است و سفلی ،

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرارا بی هیچ بُد
چون زمین برخاست از جَوِّ فلك — نی شب و نی سایه ماند لِی و کَلك
هرکجا سایه‌است و شب یا سایه‌گه — از زمین باشد نه از افلاك و مَه
دود پیوسته هم از هیزم بود — نه ز آتشهای مُستنجم بود
وَهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کَسل خود از تنست — جان ز خِفت جمله در پرّیدنست
رُوی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوّت بَلغم بود — باشد از سودا که رُو ادهم بود
در حقیقت خالقِ آثار اوست — لیك جز علت نبیند اهلِ پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت اورا چاره نیست
چون دوم بار آدمی‌زاده بزاد — پای خود بر فرقِ علتها نهاد
علتِ اولی نباشد دینِ او — علتِ جُزوی ندارد کینِ او
می‌پرد چون آفتاب اندر اُفق — باعروسِ صدق و صفوت بر تُتق
بلك بیرون از افق وز چرخها — بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهی
بل عقولِ ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایها در پایِ او
مجتهد هرگه که باشد نَص‌شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عِبرتی

تشبیه نصّ با قیاس،

نصّ وَحیِ روحِ قُدسی دان یقین — وآن قیاسِ عقلِ جُزوی تحتِ این
عقل از جان گشت با اِدراك و فر — روح اورا کی شود زیرِ نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند — زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نُوح‌وار ار صَدقی زد در تو روح — کو یَم و کشتی وکو طوفانِ نوح
عقل اثررا روح پندارد ولیك — نورِ خور از قرصِ خور دورست نیك

زان بقرصی سالکی خرسند شد   تا زنورش سوی قرص افکند شد
زآنك این نوری که اندر سافل است   نیست دائم روز و شب او آفل است
وآنك اندر قرص دارد باش و جا   غرقهٔ آن نور باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نه غروب   وا رهید او از فراقِ سینه‌کوب
این‌چنین کس اصلش از افلاك بود   یا مبدّل گشت گر از خاك بود
زآنك خاکی‌را نباشد تابِ آن   که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاك دائم تابِ خور   آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهیست   ماررا با او کجا همراهیست
لیك در کُه مارهای پر فَنند   اندرین یَم ماهییها میکنند
مکرشان گر خلق‌را شیدا کند   هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پُر فَنند   ماررا از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعرِ دریای جلال   بحرشان آموخته سحرِ حلال
بس مُحال از تابِ ایشان حال شد   نحس آنجا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زاین کلام   صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ،

بر ملولان این مکرّر کردنست   نزدِ من عمرِ مکرّر بُردنست
شمع از برقِ مکرّر بر شود   خاك از تاب مکرّر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول   از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو   مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نَخوتی دارند و کِبری چون شهان   چاکری خواهند از اهلِ جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری   از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت‌را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی‌آید پسند / کآمدند ایشان زایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزوّر منّتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسبِ خودرا ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرّخ آن تُرکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس‌را آنچنان / که کند آهنگِ اوج آسمان
چشم‌را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشك و تررا سوخته
گر پشیمانی براو عیبی کند / آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمیء صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خودرا و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوّ کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی،

اسب داند بانگ و بوی شیررا / گرچه حیوانست الّا نادرا
بل عدوّ خویش‌را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خُفاشك نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدانِ جرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدوّ آفتاب فاش بود
نه تواند در مُصافّش زخم خورد / نه بنفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خُفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمن ار گیری بحدّ خویش گیر   تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قُلزم چو استیزه کند   ابلهست او ریشِ خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد   چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر دَرَد
با عدوّ آفتاب این بُد عتاب   ای عدوّ آفتابِ آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فَرَش   می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نهٔ خصم خودی   چه غم آتش‌را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود   یا زدردِ سوزشت پُر غم شود
رحمتش نه رحمتِ آدم بود   که مزاجِ رحمِ آدم غم بود
رحمتِ مخلوق باشد غُصه‌ناک   رحمتِ حقّ از غم و غصه‌است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر   ناید اندر وَهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق،

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش   لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیاتِ اوصافِ کمال   کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث‌را   جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوقِ جماع   مثلِ ماهیاتِ حلوا ای مُطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی   با تو آن عاقل چو تو کودک وَشی
تا بداند کودک آنرا از مثال   گر نداند ماهیت یا عینِ حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست   ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح‌را   آن رسولِ حقّ و نورِ روح‌را
گر بگویی چون ندانم کآن قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکانِ خُرد در کُتابها   وآن امامان جمله در محرابها

نامِ او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست‌گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح‌را / همچو اویی داند اورا ای فتی
مورِ لنگم من چه دانم فیل‌را / پشهٔ کی داند اسرافیل‌را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از اِدراكِ ماهیت عمو / حالتِ عامه بود مطلق مگو
زانك ماهیات و سِرِّ سِرِّ آن / پیشِ چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سِرِّ حقّ و ذاتِ او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونك آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی زتاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچ فوق حالِ تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نه که اوّل هم محالت مینمود
چون رهانیدت زِده زندان کرم / تیه‌را بر خود مکن حبس از ستم

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت،

نفیِ آن یك چیز و اِثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیتَ اذْ رمیتْ از نسبت است / نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دستِ تو بود / تو نه افکندی که قوّت حق نمود
زورِ آدم‌زادرا حدّی بود / مشتِ خاك اِشکستِ لشکر کی شود
مشت مشتِ تست و افکندن زماست / زاین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفونَ الانبیا اضدادهم / مثلَ ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندانِ خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیك از رشك و حسد پنهان کنند   خویشتن‌را بر ندانم میزنند

پس چو یَعرِف گفت چون جای دگر   گفت لا یَعرِفُهم غیری قَدَر

انّهمْ تَحتَ قِبابی کامنون   جز که یزدانشان نداند زآزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح‌را   که بدانی و ندانی نوح‌را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل،

گفت قائل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست

هست از رُوی بقای ذاتِ او   نیست گشته وصفِ او در وصفِ هُو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذاتِ او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زآن شَرَر

نیست باشد روشنی ندْهد ترا   کرده باشد آفتاب اورا فنا

در دوصد مَنْ شهد یك اوقیه خَل   چون درافکندی و در وی گشت حَل

نیست باشد طعمِ خل چون می‌چشی   هست اوقیه فزون چون برکشی

پیشِ شیری آهوی بی‌هوش شد   هستی‌اش در هستِ او روپوش شد

این قیاس ناقصان برکارِ رَب   جوشش عشقست نه از ترك ادب

نبضِ عاشق بی‌ادب بر می‌جهد   خویش‌را در کفّهٔ شه می‌نهد

بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان   با ادب‌تر نیست کس زو در نهان

هم بنسبت دان وِفاق ای مُنتجب   این دو ضدّ با ادب هم بی‌ادب

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری   که بود دعویء عشقش هم‌سَری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست   او ودعوی پیشِ آن سلطان فناست

ماتَ زَید زید اگر فاعل بود   لیك فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نَحوی فاعلست   ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه کو چنان مقهور شد   فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد واز بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید رُو کشان، که کار جان سهل باشد عاشقانرا،

در بخارا بندهٔ صدر جهان   متهم شد گشت از صدرش نهان
مدّت ده سال سرگردان بگشت   گه خراسان گه قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق   گشت بی طاقت ز ایّام فراق
گفت تاب فُرقتم زاین پس نماند   صبر کی داند خلاعت‌را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود   آب زرد و گنده و تیره شود
بادِ جان‌افزا وَخِم گردد وَبا   آتشی خاکستری گردد هبا
باغِ چون جنت شود دارُ المرض   زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَض
عقلِ درّاك از فراق دوستان   همچو تیراندازِ اِشکسته‌کمان
دوزخ از فُرقت چنان سوزان شدست   پیر از فُرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار   تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوزِ او کم زن نَفس   رَبِّ سَلِّمْ رَبِّ سَلِّمْ گوی وبس
هرچ از وی شاد گردی درجهان   از فراقِ او بیندیش آن‌زمان
زانچ گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر ازوی جَست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

ظهور روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی،

همچو مَریم گوی پیش‌از فَوتِ مِلك   نقش‌را کالعوذُ بِالرّحمنِ مِنك

دید مریم صورتی بس جان‌فزا　　جان‌فزایی دل‌ربایی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین　　چون مه و خورشید آن روح‌الامین
از زمین بر رُست خوبی بی نقاب　　آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد　　کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان　　دست ازحیرت بُریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل　　چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی　　گفت بجهم در پناه ایزدی
زانک عادت کرده بود آن پاک‌جیب　　در هزیمت رَخت بردن سوی غیب
چون جهانرا دید مُلکی بی‌قرار　　حازمانه ساخت زآن حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش　　که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری بهْ ندید　　یورتگه نزدیک آن دز بر گزید
چون بدید آن غمزهای عقل‌سوز　　که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده　　خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق　　صد هزاران بدررا داده بدق
زهره نی مر زهره‌را تا دم زند　　عقل کُلّش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوختست　　دمگهم‌را دمگه او سوختست
دُودِ آن نارم دلیلم من برو　　دُور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی‌را دلیل　　جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود　　این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست　　جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ　　او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه　　ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات‌را آرام نی　　وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد　　وآن دگر چون تیر معبر میدرد

وآن دگر چون کشتیء با بادبان
وآن دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان زدور
جمله حمله مینمایند آن طیور

چونك ناپیدا شود حیران شوند
همچوجغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یك چشم باز
تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال
صید بود آن خود عجب یاخود خیال

مصلحت آنست تا یك ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان زآز
خویشتن‌را سوختندی زاهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن
هرکسی دادی بدن‌را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یکساعتی

چونك قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست آیس‌دل مشو

زآنك در خرجی درآن بسط وگشاد
خرج‌را دخلی بباید زاعتداد

گر هماره فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش‌را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش رویست آن دی مشفق‌است
صیف خندانست امّا محرقست

چونك قبض آید تو در وی بسط بین
تازه‌باش و چین میفکن بر جبین

کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگررا باشد و شادی زشش

چشم کودك همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف
وین زقصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد
بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو زحکمت خور علف کآنرا خدا
بی‌غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زآنچ حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت
کآن گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمهای راز شد

گر زشیر دیو تن‌را وا بری
در فطام او بسی نعمت خوری

ترك جوششْ شرح كردم نيم‌خام از حكيم غزنوى بشنو تمام
در الهى‌نامه گويد شرحِ اين آن حكيم غيب و فخر العارفين
غم خور و نان غم‌افزايان مخور زانك عاقل غم خورد كودك شكر
قندِ شادى ميوهٔ باغ غمست اين فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بينى دركنارش كش بعشق از سرِ رَبوه نظر كن در دِمشق
عاقل از انگور مى بيند همى عاشق از معدوم شى بيند همى
جنگ ميكردند حمالان پرير تومكش تا من كشم حملش چو شير
زانك زان رنجش همى‌ديدند سود حمل را هر يك زديگر مى‌ربود
مزدِ حق كو مزدِ آن بى‌مايه كو اين دهد گنجيت مزد و آن تسو
گنجِ زرّى كه چو خسپى زيرِ ريگ با تو باشد آن نباشد مُرده‌ريگ
پيش پيش آن جنازه‌ت ميدود مونس گور و غريبى ميشود
بهرِ روز مرگ اين دم مرده باش تا شوى با عشقِ سرمد خواجه‌تاش
صبر مى‌بيند ز پردهٔ اجتهاد روىِ چون گلنار و زلفين مراد
غم چو آيينه است پيش مجتهد كاندرين ضد مى‌نمايد روىِ ضد
بعدِ ضدّ رنج آن ضدّ دگر رو دهد يعنى گشاد و كرّ و فر
اين دو وصف از پنجهٔ دستت ببين بعدِ قبض مُشت بسط آيد يقين
پنجه را گر قبض باشد دائما يا همه بسط او بود چون مبتلا
زاين دو وصفش كار و مكسب منتظم چون پر مرغ اين دو حال او را مهم
چونك مريم مضطرب شد يكزمان همچنانك بر زمين آن ماهيان

گفتن روح القدس مريم را كه من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من كه فرمان اينست،

بانگ بر وى زد نمودارِ كرم كه امين حضرتم از من مرم

از سرافرازانِ عزّت سر مکش ازچنین خوش محرمان خود درمکش
این همیگفت و ذُبالهٔ نور پاك از لبش میشد پیاپی بر سماك
از وجودم میگریزی در عدم در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بُنه و بنگاه من در نیستیست یکسواره نقشِ من پیش ستیست
مریما بنگر که نقشِ مُشکلم هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دات آمد نشست هرکجا که میگریزی با تُواست
جز خیالِ عارضیّ باطلی کو بود چون صبحِ کاذب آفلی
من چوصبحِ صادقم از نورِ رَب که نگردد گِرد روزم هیچ شب
هین مگو لا حول عِمران زاده‌ام که زلا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود نور لا حولی که پیش از قول بود
تو همی‌گیری پناه از من بحق من نگاریدهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود تو اُعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت تو برِ یار و ندانی عشق باخت
یاررا اغیار پنداری همی شادیی‌را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یارِ ماست چونك ما دزدیم نخلش دارِ ماست
این چنین مشکین که زلف میرِ ماست چونك بی‌عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود چونك فرعونیم چون خون میشود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز یوسفم گرگ از تُوام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار چونك با او ضد شدی گردد چومار
لحمِ او و شحمِ او دیگر نشد او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لا اُبالی‌وار،

شمعِ مریم را بِهِل افروخته   که بُخارا میرود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدانِ تیز   رو سوی صدرِ جهان کن می‌گریز
این بخارا منبعِ دانش بود   پس بخارائیست هرك آنش بود
پیشِ شیخی در بخارا اندری   تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخاری در بخارای دلش   راه ندْهد جَزْر و مَدِّ مشکلش
ای خنك آنرا که ذَلَّت نَفسه   وای آنکس را که یُرْدِی رَفْسه
فُرقت صدرجهان در جانِ او   پاره پاره کرده بود ارکانِ او
گفت برخیزم هم‌آنجا وا روم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیشِ او   پیشِ آن صدرِ نکو اندیشِ او
گویم افکندم بپیشت جانِ خویش   زنده کن یا سَر ببر ما را چو میش
کُشته و مرده بپیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی‌تو شیرین می‌نبینم عیشِ خویش
غَنِّ لی یا مُنیتی لَحنَ النشور   اُبرکی یا ناقتی تمَّ السرور
ابلعی یا ارض دَمعی قد کفی   اِشرَبی یا نفس وِرْدًا قد صفا
عُدْتَ یا عیدی الینا مَرحبا   نِعمَ ما رَوَّحتَ یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع   سوی آن صدری که میرست و مُطاع
دم بدم در سوز بریان میشوم   هرچ بادا باد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگِ خارا میکند   جانِ من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاهِ من   پیشِ عاشق این بود حبُّ الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل گشاتر،

گفت معشوقی بعاشق کای فتی　　تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر زآنها خوشترست　　گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شهِ مارا بساط　　هست صحرا گر بود سَمُّ الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه　　جنتست ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او ،

گفت اورا ناصحی ای بیخبر　　عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس‌را بعقل و پیش‌را　　همچو پروانه مسوزان خویش‌را
چون بخارا میروی دیوانهٔ　　لایقِ زنجیر و زندانخانه
او زتو آهن همی‌خاید زخشم　　او همی‌جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهرِ تو کارد　　او سگِ قحطست و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد　　سوی زندان میروی چونت فتاد
برتو گر دَه گون موکّل آمدی　　عقل بایستی کزیشان کَم زدی
چون موکّل نیست برتو هیچ کس　　از چه بسته گشت برتو پیش و پس
عشقِ پنهان کرده بود اورا اسیر　　آن موکّل‌را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست　　ورنه او در بندِ سگ‌طبعی زچیست
خشمِ شاهِ عشق بر جانش نشست　　بر عوانی و سیه‌رُوئیش بست
میزند اورا که هین اورا بزن　　زآن عوانانِ نهان افغانِ من
هرکه بینی در زیانی میرود　　گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بُدی افغان زدی　　پیش آن سلطانِ سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاک　　تا امان دیدی زدیوِ سهمناک

میر دیدی خویش‌را ای کم زمور　　زآن ندیدی آن موکل‌را تو کور
غرّه گشتی زاین دروغین پرّ و بال　　پرّ و بالی کو کشد سوی وَبال
پَر سبک دارد رهِ بالا کند　　چون گِل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پررا گِل آلوده مکن　　لیک گوشت کر شد و پندم کهن

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل‌را از سر عشق،

گفت ای ناصح خمش کن چند چند　　پند کم ده زآنک بس سختست بند
سخت‌تر شد بندِ من از پندِ تو　　عشق‌را نشناخت دانشمندِ تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد　　بو حنیفه و شافعی دَرْسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من　　تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مُردنیست　　مردنِ عشاق خود یك نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی　　وآن دو صدرا میکند هر دم فدی
هر یکی جانرا ستاند ده بها　　از نُبی خوان عَشرةٌ امثالها
گر بریزد خونِ من آن دوست‌رو　　پای‌کوبان جان بر افشانم بَراو
آزمودم مرگِ من در زندگیست　　چون رهم زاین زندگی پایندگیست
اُقتلونی اُقتلونی یا ثقات　　انّ فی قَتلی حَیاتاً فی حَیات
یا منیرَ الخدِّ یا روحَ البقا　　اِجتذِبْ روحی و جُدْ لی باللّقا
لی حَبیبٌ حُبّه یَشوِی الحشا　　لو یَشا یَمشی عَلی عَینی مَشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست　　عشق‌را خود صد زبانِ دیگرست
بویِ آن دلبر چو پَرّان میشود　　آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب　　گوش شو واللّه اعلم بِالصواب
چونك عاشق توبه کرد اکنون بترس　　کو چو عیاران کند بر دار دَرس
گرچه این عاشق بخارا میرود　　نه بدرس و نه باستا میرود
عاشقانرا شد مدرّس حسنِ دوست　　دفتر و درس و سَبقشان رویِ اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان   میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نه زیاداتست و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مُشکبار   مسئلهٔ دَوْرست لیکن دَورِ یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنجِ حق در کیسها
گر دَم خُلع و مبارا میرود   بَد مَبین ذکرِ بخارا میرود
ذکرِ هر چیزی دهد خاصیتی   زآنك دارد هر صِفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون بخواری رو نهی زآن فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشیدِ بینش میگماشت
هرکه در خلوت ببینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ   باشدش زَاخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فَزا   زآن همی دنیا بچربد عامه‌را
زآنك دنیارا همی‌بینند عَین   وآن جهانی‌را همی‌دانند دَین
باز رَوْ سوی حدیثِ آن جوان   کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا،

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگِ آمون پیشِ او همچون حریر   آبِ جیحون پیشِ او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   می‌فتاد از خنده او چون گلِ ستان
در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت وان شد مَذْهبش
ای بخارا عقل‌افزا بودهٔ   لیکن از من عقل و دین بربودهٔ
بَدْر میجویم از آنم چون هلال   صَدْر میجویم درین صفّ نِعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقلِ او پرّید در بستانِ راز
بر سر و رویش گلابی میزدند   از گلاب عشقِ او غافل بُدند

او گلستانی نهانی دیده بود   غارتِ عشقش زخود ببریده بود
تو فسرده درخورِ این دم نهٔ   با شَکر مقرون نهٔ گرچه نیی
رختِ عقلت با تُواست و عاقلی   کز جُنوداً لَمْ تَرَوْها غافلی

در آمدن آن عاشق لااُبالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان اورا از پیدا شدن،

اندر آمد در بخارا شادمان   پیشِ معشوقِ خود و دارُ الامان
همچو آن مستی که پرّد بر اثیر   مَه کنارش گیرد و گوید که گیر
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن مَنشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کَشد از جانِ تو ده ساله کین
الله الله در مَیا در خونِ خویش   تکیه کم کن بر دَمو افسونِ خویش
شحنهٔ صدرِ جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی   رَسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حِیَل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دَق کند   عقل و عاقل‌را قضا احمق کند
نَحس خرگوشی که باشد شیرجو   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فُسونهای قضا   گفت اذا جآءَ القضا ضاقَ الفضا
صد ره و مَخلص بود ازچپ وراست   از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگانرا،

گفت من مستسقیم آبم کَشد   گرچه میدانم که هم آبم کُشد
هیچ مستسقی بَنگریزد زآب   گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شِکم   عشقِ آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بُطون   کاشکی بَحرم روان بودی درون
خیكِ اِشکم گو بدَر از موجِ آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آبِ جو   رشکم آید بودمی من جایِ او
دست چون دف وشکم همچون دُهل   طبلِ عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روحُ الامین   جُرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین وچون جَنین خونخواره‌ام   تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم بر آتش همچو دیگ   روز تا شب خون خورم مانندِ ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مُراد خشمِ او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشمِ خویش   عیدِ قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد   بهرِ عید و ذبح او می‌پرورد
گاوِ موسی دان مرا جان دادهٔ   جُزْو جُزْوم حَشرِ هر آزادهٔ
گاوِ موسی بود قربان گشتهٔ   کمترین جُزْوش حیات کُشتهٔ
برجهید آن کُشته زآسیبش زجا   در خطاب اِضرِبُوهُ بَعضها
یا کِرامی اِذْبَحوا هذا البقر   انْ اردْتُم حَشرَ ارْواحِ النظر
از جَمادی مُردم و نامی شدم   وز نَما مُردم بحیوان بر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بَشر   تا بر آرم از ملائك پَر و سَر
وز مَلك هم بایدم جَستن ز جُو   کلّ شیءٍ هالك اِلاّ وَجْهَهُ
بارِ دیگر از مَلك قربان شوم   آنچ اندر وَهْم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارْغنون   گویدم کانّا الیهِ راجعون
مرگ دان آنك اتّفاقِ اُمّت است   کآبِ حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برُو زاین طرْف جو   همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگِ او آبست و او جویای آب   میخورد وَالله اعلم بِالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صدهزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آبرا از جوی کی باشد گریز
آبِ کوزه چون درآبِ جو شود محو گردد در وی و چون او شود
وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا زاین سپس نه کم شود نه بدْ لقا
خویش‌را بر نخلِ او آویختم عذرِ آنرا که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان خود بشست،

همچو گویی سجده‌کن بر رو و سر جانبِ آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمقِ یك‌لخت‌را آن نماید که زمان بدبخت‌را
همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه در فتاد از جان برید
لیك شمعِ عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکسِ شمعهای آتشیست مینماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که دراو مهمان شد،

یك حکایت گوش کن ای نیك پی مسجدی بد برکنارِ شهرِ ری
هیچ کس در وی نخفتی شب زبیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هرکه در وی بیخبر چون کور رفت صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن‌را نیك ازین آگاه کن صبح آمد خوابرا کوتاه کن
هرکسی گفتی که پریانند تند اندرو مهمان‌کشان با تیغِ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم   که رصد باشد عدوّ جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش   بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کآید شما ره کم دهید

مهمان آمدن درآن مسجد،

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود   زآنك بس مردانه و جان‌سیر بود
گفت کم گیرم سر و اِشکمبهٔ   رفته گیر از گنج جان یك حبّهٔ
صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف   تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنّوا موت گفت ای صادقین   صادقم جانرا بر افشانم براین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق‌را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر اورا،

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب   تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی زحال   کاندراینجا هرکه خفت آمد زوال
اتّفاقی نیست این ما بارها   دیده‌ایم و جمله اصحاب نُهی
هرکه این مسجد شبی مسکن شدش   نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم   نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدّین النّصیحه آن رسول   آن نصیحت در لغت ضدّ غلول
این نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خائن و سگ‌پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وَداد   می‌نمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلانرا،

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم   از جهان زندگی سیر آمدم
مَنبلی ام زخم‌جو و زخم‌خواه   عافیت کم‌جوی از مَنبل بـراه
منبلی نی کو بود خود برگ‌جو   منبلی ام لا اُبالی مرگ‌جو
منبلی نی کو بکف پول آورد   منبلی چُستی کزاین پُل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند   بل جهد از کَوْن وکانی بر زند
مرگ‌شیرین گشت و نَقلم زاین‌سرا   چون قفص هِشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در   مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جَوْق مرغان از برون گِرْد قفص   خوش همی‌خوانند زآزادی قصص
مرغ را اندر قفص زآن سبزه‌زار   نی‌خورش ماندست و نی‌صبر وقرار
سر زهر سوراخ بیرون میکند   تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص‌را درگشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندُهان   گِرْد بر گِرْدش بحلقه گربگان
کی بود اورا درین خوف و حزن   آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حَفص   صد قفص باشد بگِرْد این قفص

عشق جالینوس براین حیوة دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آید و هنری نوَرزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند،

آنچنانك گفت جالینوسِ راد   از هوای این جهان و از مُراد
راضیم کز من بماند نیم جان   که زکون اَستری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرْد خود قطار   مرغش آیس گشته بودست از مَطار
یا عدم دیده‌است غیر این جهان   در عدم نادیده او حَشری نهان
چون جَنین کش می‌کشد بیرون کرَم   می گریزد او سپس سوی شکم
لطف رُویش سوی مَصدَر میکند   او مَقر در پشتِ مادر میکند
که اگر بیرون فُتم زاین شهر وکام   ای عجب بینم بَدیده این مُقام
یا دَری بودی درآن شهر وَخم   که نظاره کردمی اندر رَحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی   که زبیرونم رَحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالَمی   همچو جالینوس او نامَحرَمی
او نداند کان رطوباتی که هست   آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانك چار عنصر درجهان   صد مدد دارد زشهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته‌است   آن زباغ و عرصهٔ درتافته‌است
جانهای انبیا بینند باغ   زاین قفص در وقتِ نقلان و فراغ
پس زجالینوس و عالَم فارغند   همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور زجالینوس این گفت اِفتریست   پس جوابم بهرِ جالینوس نیست
این جوابِ آنکس آمد کین بگفت   که نبودستش دل پُر نور جُفت
مرغِ جانش موش شد سوراخ جو   چون شنید از گربگان او عَرجُوا
زآن سبب جانش وطن دیدو قرار   اندرین سوراخِ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت   در خورِ سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر اورا در مَزید   اندرین سوراخ کار آید گزید
زآنك دل بر کَند از بیرون شدن   بسته شد راهِ رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبعِ عنقا داشتی   از لُعابی خیمه کَی افراشتی
گربه کرده چنگِ خود اندرقفص   نامِ چنگش درد و سَرسام و مَغص

گربه مرگست و مرض چنگال او — میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا — مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه — که همی‌خواند ترا تا حکم‌گاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز — گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها — که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار — چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد — پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وآنک در ظلمت براند بارگی — برکند زآن نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش — کآن گوا سوی قضا میخواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد،

قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر — که بآخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مرد و گسست — وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار — آنزمان گردد برآنکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش — کآن اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنک او مُبدَل شود — خمرش از تبدیل یزدان خَل شود
لیك مستی شیرگیری وز گمان — شیر پنداری تو خودرا هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید — بَأسُهم مَا بَینهم بَأس شَدید
در میان همدگر مردانه‌اند — در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدارِ غُیوب / لا شجاعة یا فتی قبلَ الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقتِ جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکرِ غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دلِ او زخم‌جو / وقت ضربت میگریزد کو بکو
من عجب دارم زجویای صفا / کو رمد در وقتِ صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلك با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آنرا مرد زد / بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب‌را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسك وا رهد خوش پی شود / شیره‌را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمك‌را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت اورا کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غرهٔ ژاژخارا کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زآنك زادوكم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن‌را با شما همصف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یك شی‌اند / نقص ازآن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌زید در شك ز حال آن جهان

میرود در ره نداند منزلی   گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود   با تردّدها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست   او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دلِ با هوشِ او   کی رود هر های و هو در گوشِ او
پس مشو همراهِ این اُشتردلان   زآنك وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند   گرچه اندر لافْ سِحرِ بابلند
تو ز رَعنایان مجو هین کارزار   تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس‌است و وسواست کند   دَم زند تا از مقامت بر کَند

گفتن شیطان قریش‌را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خودرا بیاری خوانم و گریختن او وقت ملاقات صفین،

همچو شیطان در سپه‌شد صد یَکم   خواند افسون که اِنّی جار لَکم
چون قرَیش از گفتِ اوحاضرشدند   هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملائك اِسپهی   سوی صفّ مؤمنان اندر رهی
آن جُنوداً لَمْ تَرَوْها صف زده   گشت جانِ او زبیم آتشکده
پای خود وا پس کشیده میگرفت   که همی‌بینم سپاهی بس شگفت
ای اخافُ اللّهَ ما لی منه عَوْن   اِذْهَبوا اِنّی اَرَی ما لا تَرَوْن
گفت حارث ای سُراقه‌شکل هین   دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت این دم من همی‌بینم حَرَب   گفت می‌بینی جَعاشیشِ عرب
می‌نبینی غیرِ این لیك ای تو ننگ   آنزمانِ لاف بود این وقتِ جنگ
دی همی‌گفتی که پایندان شدم   که بُودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیمُ الجیش بودی ای لعین   وین زمان نامَرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دَمِ تو وآمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونك حارث با سُراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دستِ خود خشمین زدستِ اوکشید / چون ز گفت اوش دردِ دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خونِ آن بیچارگان زاین مکر ریخت
چونك ویران کرد چندین عالَم او / پس بگفت اِنّی بَرِیء مِنکمُ
کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هردو یك تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یك بُدند / بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سرِّ خویش / مانعِ عقلست و خصمِ جان و کیش
یك نَفَس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دلْ او سوراخها دارد کنون / سر زهر سوراخ می‌آرد برون
نامِ پنهان گشتنِ دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خُنوس
که خُنوسش چون خنوسِ قُنفذ است / چون سرِ قنفذ ورا آمد شُداست
که خدا آن دیو را خنّاس خواند / کو سرِ آن خارپُشتك را بماند
می نهان گردد سرِ آن خارپشت / دم بدم از بیمِ صیادِ دُرشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زاین چنین مکری شود مارش زبون
گرنه نَفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بُدی
زآن عوانِ مقتضی که شهوتست / دل اسیرِ حرص و آز و آفتست
زآن عوانِ سر شدی دزد و تباه / تا عوانانرا بقهرِ تست راه
در خبر بشنو تو این پندِ نکو / بَین جَنبیکُمْ لکمْ اعدَی عَدو
طُمطراقِ این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لَجّ وستیز
بر تو او از بهرِ دنیا و نَبرْد / آن عذابِ سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحرِ خویش صدچندان کند
سحر کاهی را بصنعت کُه کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تنند

زشتهارا نغز گرداند بفن نغزهارا زشت گرداند بظن
کارِ سحر اینست کو دَم میزند هر نفس قلبِ حقایق می کُند
آدمی‌را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری‌را وآیتی
اینچنین ساحر درونِ تست سِر اِنّ فی الوَسواسِ سِحراً مُستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادوئی گشا
اندرآن صحرا که رُست این زهرِ تر نیز روئیدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر که ززهرم من بتو نزدیکتر
گفتِ او سحرست و ویرانیء تو گفتِ من سحرست و دفع سحر او

مکرّر کردن عاذلان پندرا برآن مهمان آن مسجد مهمان کش ،

گفت پیغمبر که انّ فی البیان سِحراً وحق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی بروَ ای بوالکرم مسجد و مارا مکن زاین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاساند اورا ظالمی بر بهانهٔ مسجد او بُد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد چونك بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین بروَ جلدی مکن سودا مپز که نتان پیمود کیوانرا بگز
چون تو بسیاران بلافیده زبخت ریشِ خود برکنده یك یك لخت لخت
هین بروَ کوتاه کن این قیل و قال خویش و مارا در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارسِ کشت ببانگ دف از کشت

شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی،

گفت ای یاران ازآن دیوان نیم   که ز لا حولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بُدی   طبلکی در دفعِ مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ زآن طبلك زکشت   کشت از مرغانِ بَد بی‌خوف گشت
چونك سلطان شاه محمود کریم   بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو اِستارهٔ اثیر   انبه و پیروز و صفدر مُلك‌گیر
اشتری بُد کو بُدی حمالِ کوس   بُختیی بُد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس‌وطبل بر وی روز وشب   میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر   کودك آن طبلك بزد در حفظِ بُر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او   پختهٔ طبلست و با آنش‌است خو
پیشِ او چه بود تبوراك تو طفل   که کشداوطبلِ سلطان بیست کِفل
عاشقم من کُشتهٔ قربانِ لا   جانِ من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها   پیشِ آنچ دیده‌است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر   بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا   قُل تعالوا گفت جانم‌را بیا
گفت پیغمبر که جادَ فی السلف   بِالعطیهْ مَنْ تیقنْ بِالخلف
هرکه بیند مر عطارا صد عوض   زود در بازد عطارا زاین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر   تا که سود آید ببذل آید مُصر
چون ببیند کالهٔ در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زآن ماندست با آن کو ندید   کالهای خویش‌را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حِرَف   چون ندید افزون از آنها در شرف

تا بهٔ ازجان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیزِ لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصوّر وین تخیّل لعبتست — تا تو طفلی پس بدآنت حاجتست
چون زطفلی رست جان شد دروصال — فارغ ازحس است و تصویر وخیال
نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق — تن زدم واللهُ اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
برفها زآن از ثمن اولیستت — که توئی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین — که نمی‌پرّد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر — میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس بر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود
زآنك هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وآن یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون — از پس کلّا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش ببینش ای علیم — گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنان کز ظن همی‌زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل را گفت حق خندانش کرد — با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچ زد بر سرو و قدّش راست کرد — وآنچ از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان و دل — وآنچ خاکی یافت زو نقش چگل
آنچ ابرورا چنان طرّار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبانرا داد صد افسونگری — وآنك کان را داد زرّ جعفری

چون درِ زرّادْخانه باز شد   غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد   عاشق شُکر و شکرخائیم کرد
عاشق آنم که هر آن آنِ اوست   عقل و جان جاندارِ یك مرجانِ اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب   نیست درآتش کُشیءام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست   چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم   سخت‌رو باشد نه بیم اورا نه شرم
همچو رُوی آفتاب بی‌حذر   گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌دَر
هر پیمبر سخت‌رو بُد درجهان   یکسواره کوفت بر جَیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یك‌تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ   او نترسد ازجهان پر کلوخ
کآن کلوخ از خشت‌زن یك‌لخت شد   سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب   زانبهیشان کی بترسد آن قَصاب
کُلکم راعٍ نبی چون راعی است   خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نَبرد   لیکشان حافظ بود از گَرم و سرد
گر زند بانگی زَقهر او بر رمه   دان زمهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نَو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تاکت از چشم بَدان پنهان کنم
تلخ گردانم زَغمها خوی تو   تا بگردد چشمِ بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی   بنده و افکندهٔ رای منی
حیله‌اندیشی که در من در رسی   در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره میجوید پی من دردِ تو   میشنودم دوش آه سردِ تو
من توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گردابِ دَوْران وا رهی   بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذّاتِ مَقر   هست بر اندازهٔ رنجِ سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند،

در نخود بنگر که اندر دیگ چون — می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می بر آید وقت جوش — بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی — چون خریدی چون زبونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه زآتش کنی
زآن نجوشانم که مکروه منی — بلك تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر — بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زآن — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زآنک بی لذّت نروید لحم و پوست — چون نروید چه گدازد عشق دوست
زآن تقاضا گر بیاید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه‌را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد — جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك — سر بنه انّی ارانی اذبحك
سر بپیش قهر نه دل بر قرار — تا ببرّم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرّم لیك این سر آن سریست — کز بریده گشتن و مردن بریست

لیك مقصودم ازآن تسلیم تست ای مسلمان بایدت تسلیم جُست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندرآن بُستان اگر خندیدهٔ تو گل بستانِ جان و دیدهٔ
گر جدا از باغِ آب و گِل شدی لقمه گشتی اندر اَحیا آمدی
شو غذا و قوّت و اندیشها شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رُستهٔ واللّه نخست در صفاتش باز رَو چالاك وچست
زابر و خورشید و ز گردون آمدی پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورتِ باران و تاب میروی اندر صفات مستطاب
جزْو شید و ابر و اَنجمها بُدی نفس وفعل و قول و فکرتها شدی
هستیء حیوان شد از مرگِ نبات راست آمد اُقتلونی یا ثِقات
چون چنین بُردیست مارا بعدِ مات راست آمد انّ فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوتِ مَلك تا بدین معراج شد سوی فلك
آنچنان کآن طعمه شد قوت بَشر از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن‌را ترجمهٔ پهناوری گفته آید در مقامِ دیگری
کاروان دائم ز گردون میرسد تا تجارت میکند وا میرود
پس برَو شیرین و خوش بااختیار نه بتلخی و کراهت دزدْوار
زآن حدیثِ تلخ میگویم ترا تا زتلخیها فرو شویم ترا
زآبِ سرد انگورِ افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
تو زتلخی چونك دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ بلا واقف شود،

سگ شکاری نیست اورا طَوق نیست خام و ناجوشیده جز بی ذَوق نیست

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمارِ منی کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خوابِ هندستان و باغ
تا که خودرا در دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من
زانک انسان در غِنا طاغی شود همچو پیلِ خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هِندرا پیلبانرا نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخودرا،

آن ستی گوید ورا که پیش ازین من چو تو بودم زاجزای زمین
چون بنوشیدم جهادِ آذری پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن مدتی دیگر درونِ دیگِ تن
زاین دو جوشش قوتِ حسها شدم روح گشتم پس تُرا اُستا شدم
در جمادی گفتمی زآن میروی تا شوی علم و صفاتِ معنوی
چون شدی تو روح پس بارِ دگر جوشِ دیگر کن زحیوانی گذر
از خدا میخواه تا زاین نُکتها در نلغزی و رسی در مُنتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند زآن رَسن قومی درونِ چَه شدند
مر رسن‌را نیست جُرمی ای عَنود چون ترا سودای سَربالا نبود

باقی قصهٔ آن مهمان و ثبات و صدق و عزم او،

آن غریبِ شهرِ سَربالا طلب گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن‌بازی کنم منصوروار

گر شدید اندر نصیحت جبرئیل   می‌نخواهد غَوث در آتش خلیل
جبرئیلا رَو که من افروخته   بهترم چون عُود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی   چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم   من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف   آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نَگشتی هیزم او مثمر بُدی   تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان   پرتوِ آتش بود نی عینِ آن
عینِ آتش در اثیر آمد یقین   پرتو و سایهٔ وَیست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید زاضطراب   سوی مَعدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز   سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زآنك در پرتو نیابد کس ثبات   عکسها وا گشت سوی اُمّهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد   خُشك آر اللهُ اعلم بِالرّشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازآنك این قصه تا مَخلص رسد   دُودْ گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیك این لَگد   خاطر ساده‌دلی‌را پی کُند
خوش بیان کرد آن حکیم غَزْنوی   بهرِ محجوبان مثالِ معنوی
که زقرآن گر نبیند غیرِ قال   این عجب نبود زاصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر زنور   غیرِ گرمی می‌نیابد چشمِ کور
خَرْبَطی ناگاه از خرخانهٔ   سَر برون آورد چون طعانهٔ
کین سخن پَستست یعنی مَثنوی   قصهٔ پیغمبرست و پَی رَوی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند   که دوانند اولیا آنسو سَمند
از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حدّ هر مقام و منزلی   که بپر زو بر پَرَد صاحب‌دلی

چون کتاب الله بیآمد هم بر آن — این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند — نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد — کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار — گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که اِنَّ للقرآنِ ظَهراً و بَطناً وَ لِبطنهِ بَطناً اِلی سَبعةِ ابطنٍ،

حرف قرآنرا بدان که ظاهریست — زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر — خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم — که دراو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم — میشمر تو زاین حدیث معتصم
تو زقرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم‌را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او — یك سر موئی نبیند حال او

بیان آنك رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش و خوف تشویش خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقست و

تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن،

آنک گویند اولیا در کُه روند
تا زچشم مردمان پنهان بُوند

پیش خلق ایشان فراز صد که اند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود کُه چو بود
کو زصد دریا و کُه آنسو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت
کز پیش کُرهٔ فلک صد لعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گردِ شان
تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زآن پری که مضمرست
آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست
چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام،

آدمی همچون عصای موسی است
آدمی همچون فسون عیسی است

در کف حق بهر داد و بهر زین
قلب مؤمن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او
کَون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت
آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین زافسونش آن لهجات پست
آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصارا سهل یافت
آن ببین که بحر خضرارا شکافت

تو زدوری دیدهٔ چتر سیاه
یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه

تو زدوری می‌نبینی جز که گرد
اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیدهارا گرد او روشن کند
کوهها را مردیء او برکند

چون برآمد موسی از اقصای دشت
کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوّبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده   کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی   هردو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوّبی امر آمده   هردو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ   بهر من از همدمان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی‌مونس شده   آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم   کوهها را پیشت آرد آن قدیم
تا که قوّالی و سرنائی کنند   جمله پیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست   بی لب و دندان ولی‌را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد   هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنك جان کو بغیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو   همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت   میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زآن گوشها   گر بنزدیك تو آرد گوش‌را
گیرم‌ای کر خود تو آنرا نشنوی   چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی   طعن قرآن‌را برون شو میکنی
این نه‌آن شیرست کز وی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا   ای گروهی جهل‌را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنك طعنه میزدید   که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات

نورِ خورشیدم فتاده بر شما — لیك از خورشید ناگشته جدا
نك منم ینبوعِ آن آب حیات — تا رهانم عاشقانرا از ممات
گر چنان گنـد آزتان نگیختی — جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پندِ آن حکیم — دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کرّهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان،

آنك فرمودست او اندر خطاب — کرّه و مادر همی‌خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر — بهرِ اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکرّه میرسید — سر همی بر داشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کرّه چرا — می‌رمی هر ساعتی زاین اِستقا
گفت کرّه می‌شخولند این گروه — زاتّفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا میرود — زاتّفاق نعره خوفم میرسد
گفت مادر تا جهان بودست زاین — کارافزایان بُدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریشِ خود بر می‌کنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ — پیش ازآن کز هَجر گردی شاخ‌شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات
آبِ خضر از جوی نطقِ اولیا — میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کوررا تقلید باید کار بست
جو فرو بر مَشكِ آب‌اندیش‌را — تا گران بینی تو مشك خویش‌را
چون گران دیدی شوی تو مُستدل — رَست از تقلیدِ خشك آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان — لیك داند چون سبو بیند گران

که زجو اندر سبو آبی برفت — کین سبک بود وگران شد زآب وزفت
زآنك هر بادی مرا در می‌ربود — باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهانرا رباید هر هوا — زآنك نبودشان گرانیء قوی
کشتیء بی‌لنگر آمد مرد شر — که زباد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل‌را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زاین چنین امداد دل پر فن شود — بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانك نور از دل براین دیده نشست — تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد — زآن نصیبی هم بدو دیده رسد
پس بدان کآب مبارك زآسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کآن پاکباز شیرمرد — اندر آن مسجد چه بنمودش چه‌کرد
خفت در مسجد خود اورا خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقانرا زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی رسید — کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت این چنین آواز سخت — میرسید و دل همی‌شد لخت‌لخت

تفسیر آیت واجلب علیهم بخیلك ورجلك

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زآنسو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی زیاران وا بُری — خوار گردی و پشیمانی خوری
تو زبیم بانگِ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست — راهِ دین پوییم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست — می‌کُشد همسایه‌را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیمِ جان — مرد سازی خویشتن‌را یك زمان
پس سلح بر بندی از علم و حِکم — که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — که بترس و بازگرد از تیغِ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی — آن سِلاحِ علم و فن‌را بفکنی
سالها اورا ببانگی بندهٔ — در چنین ظلمت نَمد افکندهٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق‌را — بند کردست و گرفته حلق‌را
تا چنان نومید شد جانشان زنور — که روان کافران زاهل قُبور
این شکوه بانگِ آن ملعون بوَد — هیبت بانگ خدایی چون بوَد
هیبت بازست بر کبگ نجیب — مر مگس‌را نیست زآن هیبت نصیب
زآنك نبود باز صیادِ مگس — عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذُباب — کرّ و فر دارد نه بر کبگ و عقاب
بانگِ دیوان گله‌بانِ اشقیاست — بانگِ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگِ دُور — قطرهٔ از بحرِ خوش با بحرِ شور

رسیدن بانگ طلسمی نیمشب مهمان مسجدرا،

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت — که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طَبل عید — تا دُهل ترسد که زخم اورا رسید
ای دُهلهای تهیءِ بی قلوب — قِسمتان ازعیدِ جان‌شد زخمِ چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دُهل — ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دُهل چون بانگ زد — دیگِ دولتبا چگونه می‌پزد

چونك بشنود آن دُهل آن مردِ دید   گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین مارزان دل کزاین   مُرد جان بَد دلانِ بی یقین
وقتِ آن آمد که حیدروار من   ملك گیرم یا بپردازم بَدن
برجهید و بانگ برزد کای کیا   حاضرم اینك اگر مردی بیا
در زمان بشکست زآواز آن طلسم   زر همی‌ریزید هرسو قِسمْ قِسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر   تا نگیرد زر زپرّی راهِ در
بعد ازآن بر خاست آن شیر عتید   تا سَحرگه زر ببیرون میکشید
دفن میکرد و همی‌آمد بزر   با جوال و توبره بارِ دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن   کوریء ترسانیء واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست   در دل هر کورِ دونِ زر پَرست
کودکان اسفالهارا بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر   آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی   کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت   گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی   غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن انداخت آن پروانه‌خو
سوخت پرش‌را ولیکن ساختش   بس مبارك آمد آن انداختنش
همچو موسی بود آن مسعودبخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها براو موفور بود   نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مردِ حق‌را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری براو نارِ بَشر
تو زخود می‌آیی و آن در تواست   نارو خارِ ظنّ باطل زاین سُواست
او درختِ موسی‌است و پُر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطامِ این جهان ناری نمود   سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمعِ دین بر میشود   این نه همچون شمعِ آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را   وآن بصورت نار و گل زوّار را
این چو سازنده ولی سوزندهٔ   وآن گهِ وصلت دل افروزندهٔ
شکلِ شعلهٔ نورِ پاكِ سازوار   حاضرانرا نور و دورانرا چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان،

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آهِ سوزانش سوی گردون شده   در دلِ صدرِ جهان مهر آمده
گفته باخود درسحرگه کای احد   حالِ آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیك   رحمتِ مارا نمیدانست نیك
خاطرِ مجرم زما ترسان شود   لیك صد امّید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   آنك ترسد من چه ترسانم ورا
بهرِ دیگِ سرد آذر میرود   نی بدان کز جوش ازسر میرود
ایمنانرا من بترسانم بعلم   خائفان را ترس بر دارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم   هرکسی را شربت اندر خور دهم
هست سِرِّ مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش ازچوبِ سخت
در خورِ آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نُهی
بر فلك پرهاست زاشجارِ وفا   اَصلها ثابتٌ وَفَرْعُهُ فی السَّماء
چون برُست ازعشق پر بر آسمان   چون نروید در دلِ صدرِ جهان
موج میزد در دلش عفوِ گنه   که زهر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود   نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفالِ دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مَساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشقِ عاشقان تن زه کند   عشقِ معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برقِ مهرِ دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهرِ حق چون شد دوتو   هست حق‌را بی‌گمانی مهرِ تو
هیچ بانگِ کف زدن ناید بَدر   از یکی دستِ تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آبِ گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذبِ آبست این عطش در جان ما   ما از آنِ او و او هم آنِ ما
حکمتِ حق در قضا و در قَدر   کرد مارا عاشقانِ همدگر
جملهٔ اجزای جهان زآن حُکم پیش   جفت جفت و عاشقانِ جفتِ خویش
هست هر جزوی زعالم جُفت‌خواه   راست همچون کهربا و برگِ کاه
آسمان گوید زمین‌را مَرحبا   با توام چون آهن و آهن‌رُبا
آسمان مرد و زمین زن در خِرد   هرچ آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تَری و نَم بدْهد او
بُرجِ خاکی خاکِ ارضی‌را مدد   برجِ آبی تَریَش اندر دَمد
برجِ بادی ابر سوی او بَرَد   تا بُخاراتِ وخم‌را برکشد
برجِ آتش گرمیِ خورشید ازو   همچو تابهٔ سرخ زآتش پشت و رُو
هست سرگردان فلك اندر زمن   همچو مردانِ گِردِ مَکسب بهر زن
وین زمین کَدبانویها میکند   بر وِلادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ‌را دان هوشمند   چونك کارِ هوشمندان میکنند
گرنه از هم این دو دلبر می‌مزند   پس چرا چون جُفت درهم می‌خزند
بی‌زمین کَی گل بروید واَرْغوان   پس چه زاید زآب و تابِ آسمان
بهرِ آن مَیلست در ماده به نَر   تا بود تکمیلِ کارِ همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهان زاین اتحاد
میلِ هر جُزوی بجزوی هم نهد   زاتحادِ هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت امّا اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمنند   لیك هر دو یك حقیقت می‌تنند
هریکی خواهان دگررا همچو خویش   از پیِ تکمیلِ فعل و کارِ خویش

زانک بی شب دخل نبود طبع را پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس،

خاک گوید خاکِ تن را باز گرد ترکِ جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مائی پیشِ ما اولیتری به که زآن تن وا بُری و اینسو پَری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تَرّیِ تن را بجویند آبها کای تَری باز آ ز غربت سوی ما
گرمیِ تن را همی خواند اثیر که ز ناری راهِ اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بَدن از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مُرغند این عناصر بسته پا مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد مرغِ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها هر دمی رنجی نهد در جسمِ ما
تا که این ترکیبها را بر دَرَد مرغِ هر جزوی باَصل خود پَرَد
حکمت حق مانع آید زاین عَجل جمعشان دارد بصحت تا اَجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پَر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونک هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان عزیز اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُندهٔ پای باز روح اند،

گوید ای اجزای پستِ فرشیم   غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصلِ او آمد از آن
میلِ جان اندر حیات و در حی است   زآنك جانِ لامکان اصل وی است
میلِ جان در حکمتست و در علوم   میلِ تن در باغ و راغست و کروم
میلِ جان اندر ترقّی و شرف   میلِ تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان   زاین یحبّ را و یحبّون را بدان
گر بگویم شرح این بیحد شود   مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنك هرك او طالب بود   جانِ مطلوبش براو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند   وان مرادان جذبِ ایشان میکنند
لیك میل عاشقان لاغر کند   میلِ معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشقِ معشوقان دو رخ افروخته   عشقِ عاشق جان اورا سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز   کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشقِ آن تشنه دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دودِ آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدومِ او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبِ رو   شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاقِ آن مسکین شده   سلطنت زاین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب اورا کشید   یا کشش زآنسو بدین جانب رسید
ترکِ جلدی کن کزین نا واقفی   لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم   آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی   آنك می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر   می‌کشاند مر ترا جای دگر
زآن بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد زفارس اسبِ خام
اسبِ زیرکسار زان نیکوپی است   کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست — بی مُرادت کرد و پس دل را شکست
چون شکست او بالِ آن رایِ نُخست — چون نشد هستیء بالِ اِشکن دُرست
چون قضایش حبلِ تدبیرت گسست — چون نشد بر تو قضای او دُرست

فَسخِ عَزایم و نَقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آنك مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم اورا فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع اورا بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود ،

عزمها و قصدها در ماجرا — گاه گاهی راست می‌آید تُرا
تا بطمعِ آن دلت نیت کند — بارِ دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مُرادت داشتی — دل شدی نومید اَمل کی کاشتی
ور نکاریدی اَمل از عوریَش — کی شدی پیدا بَراو مقهوریَش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش — با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوزِ بهشت — حُفتِ الجنّهْ شنو ای خوش سرشت
چون مُراداتت همه اِشکسته پاست — پس کسی باشد که کام او رَواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان — لیك کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار — عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگانِ بندی‌اند — عاشقانش شَکری و قَندی‌اند
اِئتیا کَرهاً مَهارِ عاقلان — اِئتیا طَوعاً بَهارِ بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عَجِبتُ مِنْ قَومٍ یُجَرّون

اِلی اَلجنةِ بالسلاسِلِ و الاغلالِ ،

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خائید هریك از غضب — بر رسولِ صدق دندانها و لب
زَهره نه با آن غضب که دَم زنند — زآنك در زنجیرِ قهرِ ده‌مَنند
میکشاندشان موکل سوی شهر — می‌بَرَد از کافرستانشان بقهر
نی فدایی می‌ستاند نه زری — نی شفاعت میرسد از سَروَری
رحمتِ عالم همی‌گویند و او — عالمی‌را می بُرَد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه — زیرِ لب طعنه زنان برکارِ شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دلِ این مرد کم ازخاره نیست
ما هزاران مردِ شیر الب ارسلان — با دو سه عریانِ سُستِ نیم‌جان
این چنین در مانده‌ایم از کژرَویست — یا زاخترهاست یا خود جادویست
بخت مارا بر دَرید آن بختِ او — تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت — جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که اِنْ تَستفتحوا فَقدْ جاءَکُم الفتحُ الآیه ای طاعنان می گفتید که از ما و محمد علیه السلام آنك حقست فتح و نصرتش ده و این بدان می گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید ،

از بتان و از خدا درخواستیم / که بکن مارا اگر ناراستیم
آنك حقّ و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت اورا بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزّی و منات
که اگر حقست او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونك وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچ خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه‌را از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبار رست / که صواب او شود دردل درست
خود چه‌شد گر غالب آمد چند بار / هرکسی‌را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت‌آور شدیم / بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانك بخت نیك اورا در شکست / داد صد شادیء پنهان زیردست
کو بشکسته نمی‌مانست هیچ / که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست / لیك در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشك و عنبری‌را بشکنی / عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد تا بسر

سرّ آنك بی مراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انّا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانك شکستن مشك بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکیء اورا و تکمیل فواید اوست،

وقتِ وا گشت حُدَیبیه رسول   در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق شمعِ رُسل   دولتِ اِنّا فتحنا زد دُهل
آمدش پیغام از دولت که رو   تو ز منعِ این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست   نك فلان قلعه فلان بُقعه تراست
بنگر آخر چونك وا گردید تَفت   بر قُرَیظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعها هم گِردِ آن دو بُقعها   شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق   پُر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهرِ خواری را چو شَکر میخورند   خارِ غمها را چو اُشتر می‌چرند
بهرِ عینِ غم نه از بهرِ فَرَج   این تسافل پیشِ ایشان چون دَرَج
آنچنان شادند اندر قعرِ چاه   که همی‌ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار   در خزان فاقه صد همچون بهار
هرکجا دلبر بود خود همنشین   فوقِ گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تُفضلونی علی یُونس بن مَتی،

گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس اجتبا
آنِ من بر چرخ و آن او نشیب   زانك قُرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست   قربِ حق از حبس هستی رَستنست
نیست‌را چه جایِ بالا است و زیر   نیست‌را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاهِ گنجِ حق در نیستیست   غرّهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل اینِ اشکستِ ایشان ای کیا   می‌نماند هیچ با اشکستِ ما
آنچنان شادند در ذلّ و تلف   همچو ما در وقتِ اقبال و شرف
برگِ بی‌برگی همه اِقطاعِ اوست   فقر و خواریش افتخارست و عُلوست

آن یکی گفت ار چنانست آن فرید	چون بخندید او که ما را بسته دید
چونك او مُبدَل شدست و شادیش	نیست زاین زندان و زاین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد	چون از این فتح و ظفر پُر باد شد
شاد شد جانش که بر شیرانِ نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان	بر بَد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان	آن اسیران باهم اندر بحثِ آن
تا موکل نشنود در ما جهد	وین سخن در گوشِ آن سلطان نهد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او،

گرچه نشنید آن موکل این سخن	رفت در گوشی که آن بُد مِنْ لَدُن
بُویِ پیراهان یوسف را ندید	آنك حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سرّ لَوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سِر گِرْد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانگشتانِ او باشد دراز
نجمِ ثاقب گشته حارس دیوْران	که بِهِل دزدی زَاحمد سِر ستان
ای دو دیده سوی دکان از پگاه	هین بمسجد رَو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را،

پس رسول آن گفتشانرا فهم کرد	گفت آن خنده نبودم از نَبرْد
مرده‌اند ایشان و پوسیده و فنا	مرده کشتن نیست مردی پیشِ ما
خود کِیند ایشان که مه گردد شکاف	چونك من پا بفشرم اندر مُصاف

آنگهی کآزاد بودید و مکین / من شمارا بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملك و خاندان / نزدِ عاقل اُشتری بر ناودان
نقشِ تن‌را تا فتاد از بام طَشت / پیشِ چشمم کلّ آتِ آت گشت
بنگرم در غوره مَی بینم عیان / بنگرم در نیست شَی بینم عیان
بنگرم سِر عالَمی بینم نهان / آدم و حَوّا نرُسته از جهان
مر شمارا وقتِ ذرّاتِ اَلست / دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حُدوثِ آسمان بی عمد / آنچ دانسته بُدم افزون نشد
من شمارا سَرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گِل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدآن / این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهرِ خفی وآنگه چه قهر / قند میخوردید و در وی دَرج زهر
این چنین قندی پُر از زهر ار عَدو / خوش بنوشد چِت حسد آید بَرُو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خُفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهرِ آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌است و مُردار و رخیص / بر چنین مُردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پَرچمِ مرده کَنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌اش کُنم
زآن همی‌کردم صُفوفِ جنگ چاك / تا رهانم مر شمارا از هلاك
زآن نمی بُرّم گلوهای بَشر / تا مرا باشد کرّ و فرّ و حشر
زآن همی بُرّم گلویی چند تا / زآن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهلِ خویش / پیشِ آتش میکنید این حمله کیش
من همی‌رانم شمارا همچو مست / از در افتادن در آتش با دو دست
آنك خودرا فتحها پنداشتید / تخمِ منحوسیءِ خود میکاشتید
یکدگرا جِدّ جِد میخواندید / سوی اژدرها فَرَس میراندید
قهر میکردید و اندر عینِ قهر / خود شما مقهورِ قهرِ شیرِ دهر

بیان آنك طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور،

دزد قهرِ خواجه کرد و زر کشید / او بدان مشغول خود والی رسید
گر زخواجه آنزمان بگریختی / کی بُرُو والی حَشَر انگیختی
قاهریء دزد مقهوریش بود / زآنك قهرِ او سرِ او را ربود
غالبی بر خواجه دامِ او شود / تا رسد والی و بستاند قَوَد
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ / در نَبَرْد و غالبی آغشتهٔ
آن بقاصد منهزم کردستشان / تا تُرا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان در کَش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی مُنخزِم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام / حَمله بینی بعد از آن اندر زِحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیزچشم آمد خِرَد بینای پیش / که خدایش سُرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فُنون / اهلِ جنت در خصومتها زبون
از کمالِ حزم و سوء الظنِ خویش / نه ز نَقص و بَدْدلی و ضعفِ کیش
در فِره دادن شنیده در کُمون / حکمتِ لَوْلا رِجال مُؤمنون
دست کوتاهی ز کُفّارِ لعین / فرض شد بهرِ خلاصِ مُؤمنین
قصهٔ عهدِ حُدَیبیه بخوان / کَفّ ایدیکم تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوبِ دامِ کبریا
زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی‌خندم که بازنجیرو غُل / می‌کَشمتان سوی سَروستان و گل
ای عجب کز آتشِ بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیرِ گران / می‌کَشمتان تا بهشتِ جاودان

هر مقلدرا درین ره نیك و بد　　همچنان بسته بحضرت میکشد
جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا　　میروند این ره بغیرِ اولیا
میکشند این راه‌را پیکاروار　　جز کسانی واقف از اسرارِ کار
جهد کن تا نورِ تو رُخشان شود　　تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکانرا می‌بری مکتب بزور　　زآنك هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب میدود　　جانش از رفتن شگفته میشود
میرود کودك بمکتب پیچ پیچ　　چون ندید از مُزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد　　آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزدِ طاعت در رسد　　بر مطیعان آنگهت آید حسد
اِیتیا کَرْها مقلد گشته‌را　　اِیتیا طَوعاً صفا بسرشته‌را
این مُحبِّ حق ز بهرِ علتی　　وآن دگررا بی‌غرض خود خُلتی
این محبِّ دایه لیك از بهر شیر　　وآن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل‌را از حسن او آگاه نه　　غیرِ شیر اورا ازو دلخواه نه
وآن دگر خود عاشق دایه بود　　بی‌غرض در عشق یك‌رایه بود
پس محبِّ حق باُمید و بترس　　دفترِ تقلید میخواند بدَرْس
وآن محبِّ حق ز بهر حق کجاست　　که زاَغراض و زعلتها جُداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست　　جذبِ حق اورا سوی حق جاذبست
گر محبِّ حق بود لِغیرِهِ　　کَیْ یَنالَ دائما مِن خَیرِهِ
یا محبِّ حق بود لِعَینِهِ　　لا سِواه خائفا من بَینِهِ
هردورا این جستجوها زآن سریست　　این گرفتاریِ دل زآن دلبریست

جذب معشوق عاشق‌را مِنْ حَیثُ لا یَعلمه العاشق وَلا یَرْجوه وَ لا یَخطرُ بِبالِهِ وَ لا یَظهرُ مِنْ

ذلك الجذب اثر فی العاشق الّا الخوف الممزوج باليأس مع دوام الطلب،

آمدیم اینجا که در صدر جهان   گر نبودی جذبِ آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بُدی او از فراق   کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میلِ معشوقان نهانست و ستیر   میلِ عاشق با دو صد طبل ونفیر
یك حکایت هست اینجا زِاعتبار   لیك عاجز شد بُخاری زِانتظار
ترکِ آن کردیم کو در جستجوست   تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات   زآنك دید دوستست آب حیات
هرك دید او نباشد دفعِ مرگ   دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست   کاندرآن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان   آنك آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین   نیست کامل رَو بجو اِکمالِ دین
هرك اندرِ کارِ تو شد مرگ‌دوست   بر دل تو بی‌کراهت دوست اُوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست   صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد   پس دُرست آید که مُردن دفع شد
دوست حقست و کسی‌کش گفت او   که توئی آنِ من و من آنِ تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد   بسته عشق اورا بحبلٍ مِنْ مَسد

رسیدن بخاریِ عاشق در بندگیِ صدر جهان،

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان   گوییا پَرّیدش از تن مرغِ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش   سرد شد از فَرق سر تا ناخنش
هرچ کردند از بُخور و از گلاب   نه بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او
پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست میجوید بتفت
چونک معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو
چون بیاید نبود از تو تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایهٔ و عاشقی بر آفتاب
شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام،

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری
بر شیاطین وآدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده مارا که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری
شهره تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده مارا ازین غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته باصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بندست استم چون نمود

ملک زآن دادست مارا کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم تا نگردد از ستم جانی سقیم
زآن نهادیم از ممالك مذهبی تا نیاید بر فلکها یا رَبی
مَنگر ای مظلوم سوی آسمان کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه دادِ من از دستِ باد کو دو دستِ ظلم بر ما بر گشاد
ما زظلمِ او بتنگی اندریم با لبِ بسته ازو خون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم،

پس سلیمان گفت ای زیبا دَوی امرِ حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادْور مشنو از خصمی تو بی خصمِ دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیشِ حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر هان و هان بی خصم قولِ او مگیر
من نیارم رُو زفرمان تافتن خصمِ خودرا رَو بیاور سویِ من
گفت قولِ تُست برهان و دُرست خصمِ من بادست و او درحکمِ تست
بانگ زد آن شه که ای بادِ صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مُقابل شو تو با خصم و بگو پاسخِ خصم و بکن دفعِ عَدُو
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آنزمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگِ من از بود اوست خود سیاه این روزِ من از دودِ اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار کو بر آرد از نهاد من دَمار
همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وُصلت بقا اندر بقاست لیك زاوّل آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سَرْدِه او | کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ اِلّا وَجْهَهُ
هالك آید پیشِ وَجْهش هست ونیست | هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ایست
اندرین مَحضَرِ خِرَدها شد زدست | چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش‌را تا بهوش باز آید،

میکشید از بیهشی‌اش در بیان | اندك اندك از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوشِ او شه کای گدا | زر نثار آوردمت دامن گشا
جانِ تو کاندر فراقم می‌طپید | چونك زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد | با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغِ خانه اُشتری‌را بی خِرَد | رسمِ مهمانش بخانه می بَرَد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت وسقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقلِ ما | هوشِ صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گِلش | نه گِل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق اِنسانرا فَضول | زاین فزون‌جویی ظَلومست وجَهول
جاهلست او اندرین مشکل شکار | میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیررا | گر بدانستی و دیدی شیررا
ظالمست او برخود و بر جانِ خود | ظلم بین کز عدلها گو می بَرد
جهلِ او مر علمهارا اوستاد | ظلمِ او مر عدلهارا شد رشاد
دستِ او بگرفت کین رفته دَمش | آنگهی آید که من دَم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده‌تن | جانِ من باشد که رو آرد بمن
من کنم اورا ازین جان مُحتشم | جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامَحرَم نبیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دَمَم قصاب‌وار این دوست را　　تا هِلد آن مغزِ نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا　　وصلِ ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیَ‌ات　　ای زَهست ما هماره هستیَ‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نَو بنو　　رازهای کهنه گویم میشنو
زانك آن لبها ازین دم می‌رمد　　بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوشِ بی‌گوشی درین دم برگشا　　بهرِ راز یَفعلُ الله ما یَشاء
چون صَلای وصل بشنیدن گرفت　　اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عِشوهٔ صبا　　سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب　　یُوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد از امرِ کن　　در رَحِم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم زکوهِ سنگ نبود کز وِلاد　　ناقهٔ کآن ناقه ناقه زاد زاد
زاین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم　　عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد　　یك دوچرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق،

گفت ای عَنقای حق جانرا مَطاف　　شُکر که باز آمدی زآن کوهِ قاف
ای سرافیلِ قیامتگاهِ عشق　　ای تو عشقِ عشق و ای دلخواهِ عشق
اوّلین خلعت که خواهی دادنم　　گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حالِ من　　بنده‌پرور گوش کن اقوالِ من
صد هزاران بار ای صدرِ فرید　　زآرزوی گوشِ تو هوشم پرید
آن سمیعیِ تو و آن اِصغای تو　　وآن تبسمهای جان‌افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیشِ مرا　　عشوهٔ جانِ بد اندیشِ مرا

قلبهای من که آن معلوم تست　　پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخیء شوخ غرّهٔ　　حلمها در پیش حلمت ذرّهٔ
اوّلا بشنو که چون ماندم ز شست　　اوّل و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود　　که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام　　گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت مارا مزرعه　　می‌ندانم خامسه از رابعه
هرکجا یابی تو خون بر خاکها　　پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین　　زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم　　یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا　　ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها　　بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه درشد آن نحیف　　که براو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های و هو　　حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند　　مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز　　مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین　　گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال　　تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را　　تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی　　اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش　　جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او　　تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع　　بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم　　در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد　　زاین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی تا زهستان پردها بر داشتی
هرچ گویی ای دَم هستی از آن پردهٔ دیگر بَراو بستی بِدان
آفتِ اِدراکِ آن قالست و حال خون بخون شستن مُحالست ومحال
من چو با سَوْدائیانش مَحرَمم روز و شب اندر قفص در میدَمم
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ دوش ای جان برچه پهلو خفتهٔ
هان و هان هُش دار بر ناری دَمی اوّلا برجه طلب کن مَحرَمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اُشتری بر ناوْدان
چون زراز و نازِ او گوید زبان یا جَمیلَ السّتر خواند آسمان
سَترِ چه در پشم و پنبه آذرست تا همی‌پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم سَر برآرد چون عَلم کاینک منم
رَغمِ انفم گیردم او هر دو گوش کای مدمّغ چونْش می‌پوشی بپوش
گویمش رَو گرچه بر جوشیدهٔ همچو جان پیدایی و پوشیدهٔ
گوید او محبوسِ خنبست این تنم چون مَی اندر بزم خُنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گِرَو تا نیاید آفت مستی بِرَو
گوید از جام لطیف‌آشامْ من یارِ روزم تا نماز شامْ من
چون بیاید شام و دزدد جامِ من گویمش وا دِه که نآمد شامِ من
زآن عرب بنهاد نام مَی مُدام زانک سیری نیست مَی‌خوررا مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق‌را او بود ساقی نهان صدّیق‌را
چون بجوئی تو بتوفیق حَسن باده آب جان بود اِبریق تن
چون بیفزاید مَی توفیق‌را قوّت مَی بشکند ابریق‌را
آب گردد ساقی و هم مست آب خود بگو والله اعلم بِالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندرین معنی بپرس آن خیره‌را که چنین کی دیده بودی شیره‌را
بی‌تفکر پیشِ هر داننده هست آنک با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجران و بسیار امتحان،

یك جوانی بر زنی عاشق بُدست ‌‌ می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین ‌‌ خود چرا دارد زاوّل عشق کین
عشق از اوّل چرا خونی بود ‌‌ تا گریزد آنك بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیشِ زن ‌‌ آن رسول از رشك گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش ‌‌ نامه‌را تصحیف خواندی نایبش
ور صبارا پیك کردی در وفا ‌‌ از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پرِّ مرغی دوختی ‌‌ پرِّ مرغ از تفّتِ رقعه سوختی
راههای چاره‌را غیرت ببست ‌‌ لشکرِ اندیشه را رایت شکست
بود اوّل مونس غم انتظار ‌‌ آخرش بشکست کِی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست ‌‌ گاه گفتی نه حیات جانِ ماست
گاه هستی زو بر آوردی سَری ‌‌ گاه او از نیستی خوردی بَری
چونك بر وی سرد گشتی این نهاد ‌‌ جوش کردی گرم چشمهٔ اتّحاد
چونك با بی‌برگیء غربت بساخت ‌‌ برگِ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بی‌کاه شد ‌‌ شبرَوانرا رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطیء گویای خَمُش ‌‌ ای بسا شیرین‌روانِ رو تُرش
رَو بگورستان دمی خامش نشین ‌‌ آن خموشان سخن‌گورا ببین
لیك اگر یك‌رنگ بینی خاکشان ‌‌ نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود ‌‌ آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ‌‌ زآنك پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی‌را ‌‌ کی ببینی حالتِ صد تُوی‌را
نقشِ ما یکسان بِضدها مُتصف ‌‌ خاك هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها ‌‌ آن یکی پُر درد و آن پُرنازها

بانگِ اسبان بشنوی اندر مصاف بانگِ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر زارتباط آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هرکُ دور از حالتِ ایشان بود پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخمِ تَبر وآن درختِ دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم زدیگ مُرده ریگ زآنك سر پوشیده میجوشید دیگ
جوش و نوشِ هرکست گوید بیا جوشِ صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بُو زجان رُوشناس رَو دماغی دست آور بُوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تَند چشمِ یعقوبان هم او روشن کُند
هین بگو احوالِ آن خسته جگر کز بُخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنك جوینده یابنده بود که فَمَنْ یَعملْ مِثقالَ ذرّةٍ خیراً یَرَهُ،

کآن جوان درجستجو بُد هشت سال از خیالِ وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان دَر برون آید سری
چون نشینی بر سر کویِ کسی عاقبت بینی تو هم رویِ کسی
چون زچاهی می کَنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آبِ پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی هرچه میکاریش روزی بِدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد ور بباشد نادِرست
آنك روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
کآن فلان کس کشت کرد و برنداشت وآن صدف بُرد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان ناید اندر خاطر آن بَدگمان

این دورا گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رَو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ / گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پُر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر زچه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چَه رها کن رَو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللّج شوم
هین مگو کاینك فلانی کِشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم زدست
وآنك او نگذاشت کشت و کار را / پُر کند کوریء تو انبار را
زاین بیان بگذر زمانی بازران / جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خودرا یافت چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب‌را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کردهٔ / از در دوزخ بهشتم بُردهٔ
بهرِ آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پَری / هم زقعر چاه بگشاید دری
هرچ آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقیء این گفت و گو / ای اخی در دفتر چارم بجو

تمّ المجلد الثالث من المثنوی المعنوی.

غلطنامهٔ دفتر سوّم

سطر	۳۵۸	آتشش	خوانده شود
»	۷۰۶	عارفِ بی‌خویشم و	»
»	۱۱۶٤	چیزست	»
»	۱۳۸۸	از ریشم	»
»	۱۵۵٤	پنجم	»
»	۱۶۰۳	رنجور گرداند	»
صفحه	٤۶۹	(درعنوان) عُزَیر	»
سطر	۲۰۵۳	آیید	»
»	۲۳۶۲	بندِ این	»
»	۲٤۷۹	داود	»
»	۲۶٤٤	سخت زفت	»
»	۲۶۷۹	گر بازش دهی	»
صفحه	۵۱۵	(درعنوان) علیهم‌السلام	»
سطر	۲۸۰٤	عشق باخت	»
صفحه	۵۲۶	(درعنوان) علیهم‌السلام	»
»	۵۲۷	» »	»
سطر	۳۱۲۳	تا بکی	»
»	۳۳۰۳	منثنی	»
»	۳۳۳۸	تا چو نَحلی	»
»	۳۹۳۳	عشقِ آب	»

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

THE

MATHNAVI

of

Jalaloddin Mohammad, son of Mohammad, son of Hossein of Balkh, later known as ROOMI

Reprinted from the edition of Reynold A. Nicholson.

Collated with Mss. and other printed editions, and revised in the text.

Volume III.

BEROUKHIM
Publisher, Bookseller, & Printer.
TEHERAN
1935

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.179

مثنوی معنوی

جلد چهارم

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

کتاب

مثنوی معنوی

تالیف

جلال الدّین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثمّ الرّومی

جلد چهارم

از روی چاپ رینولد آلین نیکلسون

پس از مقابله با نسخ خطی و چاپی دیگر و تصحیح در متن

ناشر

کتابخانه و مطبعهٔ بروخیم

طهران

۱۳۱۵

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

فهرست عناوین از حکایات و قصص و غیره ،

دفتر چهارم ،

	صفحه
مقدمهٔ دفتر چهارم (نثر) ،	٦٢٠
» » (نظم) ،	٦٢٢
تمامیء حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت	٦٢٣
حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان . . . . کردی ،	٦٢٥
سؤال کردن شخصی از عیسی علیه‌السلام	٦٢٧
قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بروی ،	»
قصهٔ آن صوفی که زن خودرا با بیگانه بگرفت ،	٦٢٩
حکایت ،	٦٣٠
پنهان کردن زن معشوق را زیر چادر جهة تلبیس	٦٣١
گفتن زن که او در بند جهاز نیست	»
غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن خدارا ،	٦٣٢
مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام	٦٣٣
قصهٔ آن دبّاغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش و رنجور شد ،	٦٣٤
معالجه کردن برادر دبّاغ را بخفیه ببوی سرگین ،	٦٣٦
عذرخواستن آن عاشق از گناه خویش	٦٣٧
رد کردن معشوق عذر عاشق را	»
گفتن آن جهود علی را کرّم‌الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظیء حق از سر این کوشك خودرا در انداز	٦٣٩

صفحه

قصهٔ مسجد اقصی و خرّوب ٦٤١
شرح اِنّما المؤمنون اِخوةٌ والعلماءُ کنفسٍ واحدةٍ ٦٤٢
بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام ، ٦٤٥
قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی‌الله عنه ٦٤٦
در بیان آنك حکما گویند آدمی عالم صُغریست ٦٤٧
تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمّتی کَمَثَلِ سَفینةِ نوحٍ ٦٤٨
قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام ، ٦٤٩
کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدّس‌الله سرّه ، ٦٥١
باز گردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را ٦٥٢
قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود ٦٥٣
دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه‌السلام مر آن رسولانرا ٦٥٤
دیدن درویشی جماعت مشایخ را درخواب و درخواست کردن
روزیء حلال ٦٥٥
نیت‌کردن او که این زر بدان هیزم‌کش دهم ٦٥٦
تحریص سلیمان مر رسولانرا بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان ، ٦٥٧
سبب هجرت ابراهیم ادهم وترك مُلك خراسان ، ٦٥٨
حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بُن جوز میریخت در جوی آب
که در گو بود ٦٥٩
نقل نائی در بیان تحمل از بی ادبان کردن و طریق مدارا با ایشان ، ٦٦٠
تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس ٦٦١
نمودن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامرالله جهدست
در ایمان تو ، ٦٦٢

صفحه

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدّس الله سرّه ، ٦٦٣
بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه‌السلام ٦٦٤
آزاد شدن بلقیس از مُلك و مست شدن او از شوق ایمان ٦٦٥
چاره کردن سلیمان علیه‌السلام در احضار تخت بلقیس از سبا ، ٦٦٧
قصهٔ یاری خواستن حَلیمه از بُتان چون عقیب فطام مصطفی علیه‌السلام را گم کرد ٦٦٨
حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بُتان ، ٦٦٩
خبر یافتن جدّ مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را ٦٧١
نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد که کجاش یابم ٦٧٣
بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان نبی بلقیس را بایمان ، ٦٧٤
مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان . . . . »
بقیهٔ دعوت کردن سلیمان علیه‌السلام بلقیس را ، ٦٧٦
بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را ٦٧٧
قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام ، ٦٧٩
باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله ٦٨٠
بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر ، ٦٨٢
مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروّت شاه بوزیر ٦٨٣
نشستن دیو برمقام سلیمان و تشبه کردن بکارهای سلیمان ٦٨٥
در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهة عبادت ٦٨٦
آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنك در عالم علم گورکنی و گور بود ، ٦٨٧

صفحه

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبت نهاده بود ۶۸۹
قصهٔ رُستن خرّوب درگوشهٔ مسجد اقصی وغمگین‌شدن سلیمان ۶۹۰
بیان آنك حصول علم ومال وجاه مر بدگوهر را فضیحت اوست ۶۹۳
تفسیر یا آیها المزّمّل ، ۶۹۴
در بیان آنك ترك الجواب جواب مقرّ و این سخن که جواب الاحمق سکوت ، ۶۹۵
در تفسیر این حدیث مصطفی علیه‌السلام که اِنّ الله تعالی خَلقَ الملائکة وَ رَکّبَ فیهم العقلَ ۶۹۶
در تفسیر این آیت که و امّا الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً . . . ۶۹۸
چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه ، . . . . »
نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه ، ۷۰۰
حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که دستارش بربود . . . . »
نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خودرا نمودن ۷۰۱
بیان آنك عارف را غذائیست از نورحق ۷۰۴
تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لا تخف اِنّك اَنتَ الاعلی ، ۷۰۵
زجر کردن مدّعی را از دعوی و امرکردن اورا بمتابعت انبیاء و اولیاء ، ۷۰۶
بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری ، ۷۰۷
حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد ۷۰۸
دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل در سیمای مرید ۷۱۱
مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی ۷۱۲
جواب بایزید در معنیٔ قول رسول صلی الله علیه و سلم که اِنّی لاَجِدُ نفسَ الرّحمن من قِبلِ الیمنْ ، ۷۱۳

صفحه

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید بهمان تاریخ ، ۷۱٤
نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله ، »
آشفتن آن غلام از نا رسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه ، ۷۱۶
کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلّت او ، »
شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود و احوال او بیش از زادن او ، ۷۱۸
رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اوّل نیافت ، »
ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمقانرا ، ۷۱۹
قصهٔ آنکس که با کسی مشورت میکرد ۷۲۰
امیر کردن رسول جوان هُذیلی را بر سریّهٔ که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند ، ۷۲۱
اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر کردن آن هُذیلی ، ۷۲۳
جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را ، ۷۲۵
قصهٔ سُبحانی ما اَعظم شأنی گفتن بایزید قدّس الله سرّه ۷۲۶
بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام ، ۷۲۹
بیان رسول سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هُذیلی را . . . . »
علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد ۷۳۱
قصهٔ آبگیر وصیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله . . . . »
سرّ خواندن وضو کننده اوراد وضو را ، ۷۳۲
حکایت آن شخص که بوقت استنجا میگفت اللهمّ اَرِحنی رایحةَ الجنة.... »
رجوع بحکایت صیاد و ماهیان و رفتن ماهیء عاقل سوی دریا ، ۷۳۳
قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد بر گذشته پشیمانی مخور ۷۳٤

صفحه

چاره اندیشیدن آن ماهیِ نیم عاقل و خود را چون مُرده ساختن ، ۷۳۵
بیان آنك عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد ۷۳۶
در بیان آنك وهم قلبِ عقلست و ستیزهٔ اوست ۷۳۷
بیان آنك عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی ۷۳۹
جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او ، ۷۴۰
نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود ، »
بیان آنك هر حسّ مُدرکی را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگرست ۷۴۱
حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن ۷۴۴
بیان آنك تن خاکیِ آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است ۷۴۵
باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات اورا ۷۴۶
بیان آنك درِ توبه بازست ، ۷۴۷
گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان ، ۷۴۸
شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون ، ۷۴۹
تفسیر کُنتُ کنزاً مخفیاً فأحببتُ أنْ أُعرَفَ ، »
غرّه شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن ۷۵۰
بیان این خبر که کلموا النّاسَ علی قدرِ عقولهم ۷۵۱
قوله علیه السلام مَنْ بَشرَنی بِخرُوجِ صَفر بَشرْتُهُ بِالجنّةِ ، ۷۵۲
مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام ، »
قصهٔ باز پادشاه و کَمپیر زن ، ۷۵٤
قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود ۷۵۵
مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام ، ۷۵۸

صفحه

تزییف سخن هامان علیه اللعنة ، ۷۵۹
نومید شدن موسی ازایمان فرعون بتاثیرکردن سخن‌هامان دردل فرعون ، ۷۶۰
منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که مُلك را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد ۷۶۱
در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست ، ۷۶۲
جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم میگوید ، ۷۶۳
تفسیر این آیت که وَما خَلقنا السموات وَالاَرض ۷۶۶
وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم ، ۷۶۸
خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را .... »
گفتن خلیل مر جبرئیل را چون پرسیدش که اَلكَ حاجَةٌ ۷۷۰
مطالبه کردن موسی حضرت عزّت را که خَلقتَ خَلقا وَاَهلکتهم و جواب آمدن ، ۷۷۲
بیان آنکه روح حیوانی وعقل جُزوی ووهم وخیال برمثال دوغند ۷۷۳
مثال دیگر هم درین معنی ، ۷۷۴
حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهیء حقیقی بوی روی نمود ، ۷۷۶
عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل ، ۷۷۸
اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر.... ۷۷۹
جادوئی کردن کمپیر کابلی بر شاهزاده و بیخودی او ، »
مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش ازین جادوی ، ۷۸۰
در بیان آنك شه زاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست ۷۸۱
حکایت آن زاهد که درسال قحط شاد وخندان بود باوجود مفلسی ۷۸۴

صفحه

بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژ
روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید ۷۸۵
قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند ۷۸۶
در تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة ، ۷۸۸
بیان آنک عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا واولیاست ، »
بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله ، ۷۹۰
قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن ۷۹۱
تصدیق کردن استر جوابهای شتر را واقرار آوردن بفضل او برخود ۷۹۳
لابه کردن قبطی سبطی را که یك سبو بنیت خویش از نیل پر کن ۷۹٤
درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی ۷۹۷
حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن
می نماید ترا ۸۰۰
بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام ، ۸۰۲
اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا ، ۸۰٤
بیان آنک خلق دوزخ گرسنگانند ونالانند بحق که روزیهای مارا فربه
گردان و زود زاد بما رسان که مارا صبرنماند ، ۸۰٦
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از
عظمت صفت حق مارا بگو ۸۰۸
موری بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت ، ۸۰۹
نمودن جبرئیل علیه السلام خودرا بمصطفی صلی الله علیه و سلم
بصورت خویش ۸۱۰

مثنوی معنوی

جلد چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدُ لله حقّ حمده، والصلوةُ والسلامُ على خير خلقه محمد وآله وذرّياته، امّا بعدُ فهذا الظعن الرّابع، الى احسن المرابع، واجلّ المنافع، تسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرّياض بصوْب الغمام، وانس العيون بطيب المنام، فيه ارتياح الارواح، و شفآء الاشباح، وهو كما يشتهيه المخاصون ويهوَوْنه، و يطلبه السالكون ويتمنونه. للعيون قرّة، و للنفوس مسرّة، اطيبُ الثمار لمن اجتنى، وأجلّ المرادات والمنى، موصل العليل الى طبيبه، وهادي المحبّ الى حبيبه، و هو بحمدالله من اعظم المواهب، وانفس الرّغائب، مجدّدُ عهدِ الالفة، مسهلُ عسرِ اصحاب الكلفة، يزيد النظرُ فيه اسفاً لمن بَعدَ، وسروراً و شكرًا لمن سَعدَ، تضمن صدرُهُ ما لم يتضمن صدور الغانيات من الحلل، جزآءً لاهل العلم والعمل، فهو كبدرٍ طلع، وَجدٍّ رجع، زايد على تأميل الآملين، رايد لروْد العاملين، يَرْفع الاملَ بعد انخفاضه، ويَبسط الرّجآءَ بعد انقباضه، كشمسٍ اشرقت، من بين غمامٍ تفرّقت، نور لاصحابنا، وكنز لاعقابنا، و نسأل الله التوفيق لشكره فانّ الشكر قَيد للعتيد، وَصيد للمزيد، ولا يكون الاّ ما يُريد،

وممّا شجانى انّنى كنتُ نائماً ... اُعلّلُ مِنْ بَرْدٍ بطيبِ التنسّمِ

الى انْ دعتْ وَرْقآء فى غصن ايكةٍ ... تُغرّدُ مَبكاها بحسنِ الترنّمِ

فلوْ قبلَ مَبكاها بَكيتُ صَبابةً ... لسعدَى شَفيتُ النفسَ قبلَ التندّمِ

ولكنْ بَكتْ قبلى فهيّجَ لى البكا ... بُكاها فقلتُ الفضلُ للمتقدّمِ

رحم الله المتقدمین والمتأخرین والمنجزین والمتنجزین بفضله وکرمه، و جزیل آلائه و نعمه، فهو خیر مسئول، و اکرم مأمول، والله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و خیر المؤنسین و خیر الوارثین و خیر مخلف رازق للعابدین الزارعین الحارثین، و صلی الله علی محمد و علی جمیع الانبیاء والمرسلین، آمین یا رب العالمین.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالیء تو ای مرتجا میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بودهٔ گر فزون گردد تواش افزودهٔ
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بودهٔ در ما مضی تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانك شاكررا زيادت وعده است آنچنانك قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت میشود زاین رو بود نز برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروانرا تا بحج ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود
زآن ضیا گفتم حسام الدین ترا که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود زماه ‌‌ پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نورِ مه مَنهج ندید ‌‌ چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض‌را کامل نمود ‌‌ لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید ‌‌ تا بود از غَبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین ‌‌ تاجرانرا رَحمةٌ لِلعالمین
لیك بر قلاّب مبغوض است وسخت ‌‌ زآنك ازو شد کاسد اورا نقد ورخت
پس عدوّ جانِ صرّافست قلب ‌‌ دشمن درویش که بُود غیرِ کلاب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند ‌‌ پس ملایك رَبِّ سَلِّمْ میزنند
کین چراغی‌را که هست او نورْکار ‌‌ از پف و دَمهای دزدان دور دار
دزد و قلاّبست خصم نور و بس ‌‌ زاین دو ای فریادْرَس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز ‌‌ کآفتاب از چرخِ چارم کرد خیز
هین زچارم نور ده خورشیدوار ‌‌ تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواند افسانه‌است ‌‌ وآنك دیدش نقدِ خود مردانه‌است
آبِ نیلست و بقبطی خون نمود ‌‌ قومِ موسی‌را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف ایندم در نظر ‌‌ شد ممثّل سرنگون اندر سَقَر
ای ضیاء الحق تو دیدی حالِ او ‌‌ حق نمودت پاسخ افعالِ او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد ‌‌ کم مبادا زاین جهان این دید و داد
آن حکایت‌را که نقد وقتِ ماست ‌‌ گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسانرا ترك کن بهر کسان ‌‌ قصه‌را پایان بَر و مُخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام ‌‌ چارمین جلدست آرش در نظام

تمامیء حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغی مجهول خود معشوق‌را در باغ یافت و

عسس‌را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عَسی اَنْ تَکرَهُوا شَیئاً وَ هُوَ خَیرٌ لَکُمْ،

اندر آن بودیم کآن شخص از عَسس   راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال   کزغمش این درعنا بُد هشت سال
سایهٔ اورا نبود امکانِ دید   همچو عَنقا وصفِ اورا می‌شنید
جز یکی لَقیه که اوّل از قضا   بر وی افتاد و شد اورا دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او   خود مَجالش می‌نداد آن تند خو
نه بلابه چاره بودش نه بمال   چشم پُر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشقِ هر پیشهٔ و مطلبی   حق بیالود اوّل کارش لَبی
چون بدان آسیب در جُست آمدند   پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافکندش بجست وجویِ کار   بعد از آن دَر بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و میروند   هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی‌را هست امّید بَری   که گشادندش در آن روزی دَری
باز در بستندش و آن دَرپرست   بر همان امّید آتش‌پا شدست
چون درآمد خوش درآن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس‌را ساخته یزدان سبب   تا زبیم او دَود در باغ شب
بیند آن معشوقه‌را او با چراغ   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس   با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس‌را از گریز   بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانک شادم اورا شاد کن
سعد دارش این جهان و آنجهان   از عوانی و سگی‌اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که هماره خلق‌را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جُرمی نهاد ... بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود ... از مسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی در جانِ او افتد از آن ... گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین اِدبارها دارد عوان ... زاین چنین فریاد رس ای مستعان
او عوانرا در دعا در میکشید ... کز عوان اورا چنان راحت رسید
بر همه زهر و براو تریاق بود ... آن عوان پیوندِ آن مشتاق بود
پس بدِ مطلق نباشد در جهان ... بد بنسبت باشد اینرا هم بِدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست ... که یکی را پا دگررا بند نیست
مر یکی را پا دگررا پای بند ... مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهرِ مار آن ماررا باشد حیات ... نسبتش با آدمی باشد ممات
خلقِ آبی را بود دریا چو باغ ... خلقِ خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار ... نسبتِ این از یکی تا صد هزار
زَید اندر حقِ آن شیطان بود ... در حقِ شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدّیقِ سَنیست ... وین بگوید زید گبرِ کُشتنیست
زید یك ذاتست بر آن یك جنان ... او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ... پس ورا از چشمِ عشاقش نگر
مَنگر از چشمِ خودت آن خوب را ... بین بچشمِ طالبان مطلوب را
چشمِ خود بر بند زآن خوش چشم تو ... عاریت کن چشم از عشاقِ او
بلك ازو کن عاریت چشم و نظر ... پس زچشمِ او بروی او نگر
تا شوی ایمن زسیری و ملال ... گفت کانَ اللهُ لهُ زاین ذوالجلال
چشمِ او من باشم و دست و دلش ... تا رهد از مُدْبِریها مُقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل ... سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان

و سخت دلان و بی اعتقادان کردی،

آن یکی واعظ چو برتخت آمدی / قاطعانِ راه‌را داعی شدی
دست بر میداشت یا رَب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تَسخُرکنانِ اهلِ خَیر / بر همه کافردلان و اهلِ دَیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثانرا دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زاین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جَور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنجِ خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گِله زآن نعمتی کن کت زند / از درِ ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجویِ تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جوئی از لطفِ خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که زحضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اُشغرست / کو بزخمِ چوب زفت و لَمترست
تا که چوبش میزنی بِه میشود / او ززخمِ چوب فربه میشود
نفسِ مؤمن اُشغری آمد یقین / کو بزخمِ رنج زفتست و سمین
زاین سبب بر انبیا رنج و شِکست / از همه خلقِ جهان افزونترست
تا زجانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بَلاکش میشود / چون ادیمِ طایفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی در او — گنده گشتی ناخوش و ناپاك بُو
آدمی‌را پوستِ نامدبوغ دان — از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالشِ بسیار دِه — تا شود پاك و لطیف و با فَرِه
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار — گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیرِ شماست — علمِ او بالایِ تدبیرِ شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت بین شود
بُرد بیند خویش‌را در عینِ مات — پس بگوید اُقتلونی یا ثِقات
این عوان در حق غیری سود شد — لیك اندر حق خود مردود شد
رحمِ ایمانی ازو ببریده شد — کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری — کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن شخصی از عیسی علیه السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعبتر چیست،

گفت عیسی‌را یکی هشیارسَر — چیست در هستی زجمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا — که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترك خشمِ خویش اندر زمان
پس عوان که مَعدِنِ این خشم گشت — خشمِ زشتش از سَبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر — باز گردد زآن صفت آن بی‌هنر
گرچه عالَم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهانرا از چمین — لیك نبود آن چمین ماءِ مَعین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی،

باز گو احوال آن خسته جگر — در میان باغ با رشکِ قمر
چونك تنهایش بدید آن ساده مرد — زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار — که مرو گستاخ ادبرا هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی — آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد در اینجا جز که باد — کیست حاضر چیست مانع زاین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ — ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
بادرا دیدی که می‌جنبد بدان — بادجنبانیست اینجا بادْران
مِرْوَحهٔ تصریف صُنع ایزدش — زد برین باد و همی‌جنباندش
جُزْو بادی که بحکم ما درست — بادْبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزْوِ باد ای ساده مرد — بی تو و بی بادْبیزن سر نکرد
جنبش باد نَفَس کاندر لبست — تابع تصریفِ جان و قالبست
گاه دم‌را مدح و پیغامی کند — گاه دم‌را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوالِ دیگر بادها — که ز جزْوی کُل همی‌بیند نُهی
بادرا حق گه بهاری میکند — در دَیش زاین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صَرْصَرْ میکند — باز بر هُودش معطر میکند
میکند یك بادرا زهر سموم — مر صبارا میکند خرّم قدوم
بادِ دم‌را بر تو بنهاد او اساس — تا کنی هر بادرا بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی‌لطف و قهر — بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مِرْوحه جنبان پیِ انعامِ کس — وز برای قهرِ هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیرِ ربّانی چرا — پُر نباشد زامتحان و ابتلا
چونك جزْو بادِ دَم یا مِرْوحه — نیست اِلّا مَفسده یا مَصلحه
این شَمال و این صَبا و این دَبُور — کی بود از لطف و از اِنعام دُور
یك کفی گندم زانباری ببین — فهم کن کآن جمله باشد همچنین
کلِّ باد از بُرجِ بادِ آسمان — کی جهد بی مروحهٔ آن بادْران

بر سر خرمن بوقت انتقاد — نی که فلاّحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها — تا بانبارى رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان — جمله‌را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد — گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست — بادرا پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد — جمله خواهانش از آن ربّ العباد
همچنین در درد دندانها زباد — دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان — که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز — در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند اینرا یقین — که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست — اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو اورا می‌نبینی در نظر — فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان — لیك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد — آن دگررا خود همی‌دانی تو لُد
خود ادب این بود و آن دیگر دفین — زاین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه این کوزه تراود بعد ازین — یك نمط خواهد بُدن جمله چنین

قصهٔ آن صوفی که زن خودرا با بیگانهٔ بگرفت،

صوفیی آمد بسوی خانه روز — خانه یك دَر بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهیء خویش زن — اندر آن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آنزمان — سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مَرُوع — از خیالی کرد با خانه رجوع

اعتماد زن برآن کو هیچ بار   این زمان با خانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا   گرچه ستارست هم بدْهد سزا
چونك بَد کردی بترس ایمن مباش   زانك تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا   آیدت زآن بَد پشیمان و حیا

حکایت

عهدِ عمر آن امیر مؤمنان   داد دزدی‌را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار   اوّلین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا   بارِ اوّل قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهارِ فضل   باز گیرد از پی اظهارِ عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود   آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بَد کرده بود   سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای سست   که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق‌را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نی امان   دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجرهٔ جفا   خشك شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر   از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیك نادانسته آرم این نفس   تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق   اندك اندك همچو بیماریء دِق
مردِ دِق باشد چو یخ هرلحظه کم   لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش او   غرّهٔ آن گفت کین گفتار کو
هیچ پنهان‌خانه آن زنرا نبود   سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود   نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهنِ روز رستخیز   نه گو و نه پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصفِ آن جای حَرَج   بهرِ مَحشر لا تَرَی فیها عِوَج

پنهان کردن زن معشوق‌را زیر چادر جهت تلبیس و بهانه گفتن که اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیم،

چادر خودرا برو افکند زود   مردرا زن ساخت دررا بر گشود
زیرِ چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این   هرگز این‌را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر   مر ورا از مال و اقبالست بهر
دَر ببستم تا کسی بیگانهٔ   در نیاید زود نادانانهٔ
گفت صوفی چیستش هین خدمتی   تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
گفت مَیلش خویشی و پیوستگیست   نیك خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختررا ببیند زیردست   اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سُبوس   میکنم اورا بجان و دل عروس
یك پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب و زیرك چابك و مَکسب‌کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم   قومِ خاتون مال‌دار و محتشم
کی بود این کفوِ ایشان در زواج   یك دَر از چوب و دَری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی این‌را سَرْپوشیده،

گفت گفتم من چنین عذری و او   گفت نی من نیستم اسباب‌جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم ... ما بحرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی وصلاح ... در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت ... وآن مکرّر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرّر کرده‌ام ... بی‌جهازی‌را مقرّر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر زکوه ... که زصد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفتست ... از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما ... دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یك تنی ... کاندرو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهدو صلاح ... او زما به داند اندر انتصاح
به زما میداند او احوال ستر ... وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی‌جهاز و خادمست ... وز صلاح و ستراو خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست ... چون بَراو پیدا چو روز روشنیست
این حکایت‌را بدان گفتم که تا ... لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مرترا ای هم بدعوی مستزاد ... این بدستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بودهٔ ... دام مکر اندر دغا بگشودهٔ
که زهر ناشسته رویی کپ زنی ... شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن خدارا،

از پی آن گفت حق خودرا بصیر ... که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خودرا سمیع ... تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خودرا علیم ... تا نیندیشی فسادی‌را زبیم
نیست اینها بر خدا اسم عَلَم ... که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است زاوصاف قدیم ... نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دَها ... کرّ‌را سامع ضریرانرا ضیا

یا عَلَم باشد حبَی نامِ وَقیح   یا سیاه زشت‌را نامِ صبیح
طفلك نوزاده‌را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهرِ نَسب
گر بگویند این لقبها در مدیح   تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون   پاك حق عما یقول الظالمون
من همی‌دانستمت پیش از وصال   که نکورویی ولیکن بدخصال
من همی‌دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونك چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زآن درد گر کم بینمش
تو مرا چون برّه دیدی بی شبان   تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زآن نالیده‌اند   که نظر نا جایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته اند آن ظبی‌را   رایگان دانسته‌اند آن سبی‌را
تا زغمزه تیر آمد برجگر   که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از برّه کم از بزغاله‌ام   که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد   داند او بادی که آن برمن وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غائب ای سقیم
نفسِ شهوانی زحق کرست و کور   من بدل کوریت میدیدم زدور
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ   که پُرت دیدم زجهلِ پیچ پیچ
خود چه پرسم آنك او باشد بتون   که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام و توانگران چون سرگین کشان،

شهوت دنیا مثال گلخنست   که ازو حمام تقوی روشنست
لیك قسم متقی زاین تون صفاست   زآنك در گرمابه‌است و در نَقاست
اغنیا ماندهٔ سرگین‌کشان   بهرِ آتش کردن گرمابه‌بان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران   ترك تون را عین آن گرمابه دان
هرك در تونست او چون خادمست   مر ورا که صابرست و حازمست
هرك در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیانرا نیز سیما آشکار   از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر   بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن   از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب   بیست سله چرك بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان   باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست   گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند   چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر   تا بتون حرص افتد صد شرر
آنك گوید مال گرد آورده‌ام   چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست   در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب   من کشیدم بیست سله بی کرب
آنك در تون زاد و پاکی را ندید   بوی مشك آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش و رنجور شد،

آن یکی دباغ در بازار شد   تا خرد آنچه ورا در کار شد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید   چونك در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد زعطاران راد   تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر   نیم روز اندر میان ره گذر

جمع آمد خلق بر وی آنزمان / جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر / وآن دگر کهگل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وآن دگر از پوششش میکرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وآن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشانرا شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق‌را بشکافت وآمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم زچیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و درآن صد محملست
چون بدانستی سبب‌را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت باخود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل‌را بیهشی
هم ازآن سرگین سگ داروی اوست / که بدآن اورا همی‌معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین‌را بخوان / رو و پشت این سخن‌را بازدان
ناصحان اورا بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثانرا نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست مارا این مقال		نیست نیکو وعظتان مارا بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار		ما کنیم آندم شمارا سنگسار
ما بلعب و لهو فربه گشته‌ایم		در نصیحت خویش‌را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ		شورش معده‌است مارا زاین بلاغ
رنج‌را صدتو و افزون میکنید		عقل‌را دارو بافیون میکنید

معالجه کردن برادر دبّاغ‌را بخفیه ببوی سرگین،

خلق‌را می‌راند از وی آن جوان		تا علاجش‌را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو		پس نهاد آن چیز بر بینیء او
کو بکف سرگین سگ سایده بود		داروی مغز پلید آن دیده بود
چونك بوی آن حدث‌را واکشید		مغز زشتش بوی ناخوش‌را سزید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت		خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید		مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آنسو بود		که زناز و غمزه و ابرو بود
هرکرا مشك نصیحت سود نیست		لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکانرا زآن نجس خواندست حق		کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد		می‌نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور		او همه جسمست نی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد		همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیك نه مرغ خسیس خانگی		بلك مرغ دانش و فرزانگی
تو بدآن مانی کز آن نوری تهی		زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو		برك زردی میوهٔ ناپخته تو

دیگ زآتش شد سیاه و دُودفام — گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق — کم نشد یك ذرّه خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام — غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق آنرا نیز،

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی‌امتحان — لیك کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نامِ تو مشهور و فاش — چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو مَنی من خویشتن‌را امتحان — میکنم هر روز در سود و زیان
انبیارا امتحان کرده عُدات — تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشمِ خود کردم بنور — ای که چشم بَد زچشمان تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج — گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خُردگی کردم گزاف — تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد — چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راهِ حُرمت راهزن — آمدم ای مَه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرّم پا و سَر — که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز می‌رانی سخن — هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد — گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین — گر بمانیم این نماند همچنین

ردّ کردن معشوق عذر عاشق‌را و تلبیس اورا بر روی او مالیدن،

در جوابش برگشاد آن یار لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هرچ در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌روئی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پای استاد استغفار را
بر سر خاکستر اندُه نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونك جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مردرا چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیك اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه‌گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کوررا خود این قضا همراه اوست / که مر اورا اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا زآلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب‌نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای‌بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کین سخن درّست و غیرت آسیا
درّ اگرچه خرد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای درّ از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست   حق کند آخر درستش کو غنیست
گندم ار بشکست و ازهم درشکست   بر دکان آمد که نك نانِ درست
توهم ای عاشق چو حرمت گشت فاش   آب و روغن ترك کن اِشکسته باش
آنك فرزندانِ خاصِ آدمند   نفخهٔ انّا ظلمنا می‌دمند
حاجتِ خود عرضه کن حجت مگو   همچو ابلیسِ لعینِ سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش   در ستیز و سخت روئی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی   خواست همچون کینه‌ور ترکِ غزی
لیك آن صدّیقِ حق معجز نخواست   گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توئی را کز منی   امتحانِ همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرّم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظیء حق از سر این کوشك خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین اورا،

مرتضی را گفت روزی یك عنود   کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند   حفظِ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی   هستیء مارا ز طفلی و منی
گفت خودرا اندر افکن هین ز بام   اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقانِ تو   واعتقادِ خوب با برهانِ تو
پس امیرش گفت خامش کن برو   تا نگردد جانت زاین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا   آزمایش پیش آرد زابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول   امتحان حق کند ای گیجِ گول
آن خدا را میرسد کو امتحان   پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما مارا نماید آشکار   که چه داریم از عقیده در سِرار

هیچ آدم گفت حق‌را که ترا   امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها   اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر   هست عذرت از گناه تو بتر
آنک او افراشت سقف آسمان   تو چه تانی کردن اورا امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خیررا   امتحان خودرا کن آنگه غیررا
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکّردانهٔ   پس بدانی کاهل شکّرخانهٔ
پس بدان بی امتحانی که اله   شکّری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند درّ ثمین   در میان مستراحی پر چمین
زانک گندم‌را حکیم آگهی   هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ‌را که پیشوا و رهبرست   گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش   او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذرّه سنجد کوه‌را   بر دَرَد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند   مرد حق‌را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد   پس ترازوی خردرا بر درد
امتحان همچون تصرّف دان دراو   تو تصرّف برچنان شاهی مجو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها   بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید   نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست   پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت   بخت بد دان کآمد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود   با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه‌را تر کن از اشک روان   کای خدا تو وا رهانم زاین گمان

آنزمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد،

چون در آمد عزم داودی بتنگ تا بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان که زدستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز که مرا گویی که مسجدرا مساز
گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ خون مظلومان بگردن بردهٔ
که زآواز تو خلقی بی‌شمار جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست در حقیقت در فنا اورا بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنك او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلك مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشانرا منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد، و این علامت اتحادست که اگر یك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیوار قائم نماند که لا نفرق بین احد من رسله، والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت،

گرچه بر ناید بجهد و زور تو ‌‌ لیك مسجدرا برآرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم ‌‌ مؤمنانرا اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی ‌‌ جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست ‌‌ آدمی‌را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی ‌‌ هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد ‌‌ تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن ‌‌ ور کشد بار این نگردد او گران
بلك این شادی کند از مرگ او ‌‌ از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یك جداست ‌‌ متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم ‌‌ کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یك نور خورشید سما ‌‌ صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یك باشد همهٔ انوارشان
چونك بر گیری تو دیوار از میان

چون نماند خانهارا قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زاین مقال
زانك نبود مثل باشد این مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر
تا بشخص آدمی‌زاد دلیر

لیك در وقت مثال ای خوش‌نظر
اتحاد از روی جانبازی نگر

کآن دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند
تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیل و این و آن

وان فتیله پنج دارد از حواس
جملگی برخواب وخور دارد اساس

بی خور و بی‌خواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانك نور علتی‌اش مرگ‌جوست
چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست
زانك پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابایان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیا

لیك مانند ستاره و ماهتاب
جمله محوند از شعاع آفتاب

آنچنانك سوز و درد زخم کیك
محو گردد چون در آید مار الیك

آنچنانك عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر بالا طواف
چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنانك از آب آن زنبور شر
میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهى تو دور از آب باش	که بسر هم‌طبع آبى خواجه‌تاش
بس کسانى کز جهان بگذشته‌اند	لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان	همچو اختر پیش آن خور بى‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهى اى حرون	خوان جمیع هُم لَدَینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیك بین	تا بقاى روحها دانى یقین
روح محجوب از بقایش در عذاب	روح واصل در بقا پاك از حجاب
زاین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت هان تا نجویى اتحاد
روح خودرا متصل کن اى فلان	زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مُرند ار بیستند	پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانك نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا بروز	یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانى بود حى از غذا	هم بمیرد او بهر نیك و بدى
گر بمیرد این چراغ و طى شود	خانهٔ همسایه مُظلم کى شود
نور آن خانه چو بى این هم بپاست	پس چراغ حس هرخانه جداست
این مثال جان حیوانى بود	نى مثال جان ربانى بود
باز از هندوى شب چون ماه زاد	بر سر هر روزنى نورى فتاد
نور آن صد خانه‌را تو یك شمر	که نماند نور این بى آن دگر
تا بود خورشید تابان بر اُفق	هست در هر خانه نور او قُنق
باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نى	مر ترا هادى عدو‌را رهزنى
بر مثال عنکبوت آن زشتخو	پردهاى گنده‌را بر بافد او
از لُعاب خویش پردهٔ نور کرد	دیدهٔ ادراك خودرا کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد	ور بگیرد پاش بستاند لکد

کم نشین بر اسبِ توسن بی لگام   عقل و دین‌را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست   کاندرین ره صبر و شقِ انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام،

چون سلیمان کرد آغازِ بنا   پاک چون کعبه همایون چون منی
در بناش دیده میشد کرّ و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست   فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گلِ آدم کده   نور زآهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده   وآن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوارِ بهشت   نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوارِ تن با آگهیست   زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آبِ زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال
زآنک جنت‌را نه زآلت بسته‌اند   بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا زآب و گل مرده بدست   وآن بنا از طاعتِ زنده شدست
این باصلِ خویش ماند پرخلل   وآن باصلِ خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فرّاش پیچیده شده   خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین زغم ژولیده شد   بی کناس از توبهٔ روبیده شد
تختِ او سیار بی حمال شد   حلقه و در مطرب و قوّال شد
هست در دل زندگی دار الخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر بهرِ ارشادِ عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز   گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر / کآن رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنك ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول است،

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول / کآن دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
ور دوم پایه شوم من جای جو / گویی بو بکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هرك بینا ناظر نورش بدی / کور زآن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی فتور
لیك این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زآن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن   پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب   صد چنین والله اعلم بالصواب
وآنك او آن نوررا بینا بود   شرح او کی کار بو سینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان   که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده‌را   تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش رابر کند   آن سری کز جهل سرها می کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا   ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله‌را خایه بدی خالو شدی   این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاك از شکست   صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان   حق چو خواهد میرسد در یك زمان
صد اثر در کانها از اختران   میرسد قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم‌را ناسخ است   اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین   در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل   دم بدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب   طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختروش مدد   سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما   باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنك حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود،

پس بصورت عالمِ اصغر توئی / هم بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرِ آن شاخ اصلِ میوه‌است / باطنا بهرِ ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امیدِ ثمر / کی نشاندی باغبان بیخِ شجر
پس بمعنی آن شجر ازمیوه زاد / گر بصورت از شجر بودش وِلاد
مصطفی زاین گفت کآدم وانبیا / خلفِ من باشند در زیرِ لوا
بهرِ این فرموده‌است آن ذوفنون / رمزِ نحن الآخِرون السابقون
گر بصورت من زآدم زاده‌ام / من بمعنی جدِّ جدّ افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملك / وز پیِ من رفت بر هفتم فلك
پس زمن زائید در معنی پدر / هم زمیوه زاد در معنی شجر
اوّلِ فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصفِ ازل
حاصل اندر یکزمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبعِ دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مرجسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خلِّ الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی / در سفینه خفتهٔ ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثلُ امتی کمثلِ سفینة نوحٍ من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق،

بهرِ این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتیء نوح / هرك دست اندر زند یابد فتوح
چونك با شیخی تو دوراز زشتیی / روزو شب سیاری و در کشتیی

در پناه جانِ جان‌بخشی تُوی   کشتی اندر خفته‌ٔ ره میروی

مگسل از پیغمبرِ ایامِ خویش   تکیه کم کن بر فن و بر کامِ خویش

گرچه شیری چون رَوی ره بی‌دلیل   خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپر اِلّا که با پرهای شیخ   تا ببینی عَونِ لشکرهای شیخ

یکزمانی موجِ لطفش بالِ تست   آتشِ قهرش دَمی حمالِ تست

قهرِ او را ضدِّ لطفش کم شمر   اتحادِ هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت میکند   یکزمان پُر باد و گبزت میکند

جسمِ عارف را دهد وصفِ جَماد   تا برو روید گل و نسرینِ شاد

لیک او بیند نبیند غیرِ او   جز بمغزِ پاک ندهد خُلد بو

مغز را خالی کن از انکارِ یار   تا که ریحان یابد از گلزارِ یار

تا بیابی بوی خلد از یارِ من   چون محمد بویِ رحمن از یَمن

در صفِ معراجیان گر بیستی   چون بُراقت بر کشاند نیستی

نی چو معراجِ زمینی تا قمر   بلک چون معراجِ کلکی تا شکر

نی چو معراجِ بخاری تا سما   بل چو معراجِ جنینی تا نُهی

خوش براقی گشت خنگِ نیستی   سوی هستی آردت گر بیستی

کوه و دریاها سُمش مَس میکند   تا جهانِ حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرَو روان   چون سوی معشوقِ جان جانِ روان

دست نه و پای نه رَو تا قدم   آنچنانک تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس   گر نبودی سمعِ سامع را نعاس

ای فلک بر گفتِ او گوهر ببار   از جهان او جهانا شرم دار

گر بباری گوهرت شش تا شود   جامدت بیننده و گویا شود

پس نثاری کرده باشی بهرِ خود   چونک هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا

سوی سلیمان علیه السلام،

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست	بارِ آنها جمله خشتِ زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید	فرشِ آنرا جمله زرِ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند	تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم	سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست	زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله	عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کسادِ هدیه آنجا شد پدید	شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ارکسادست ار روا	چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست	امرِ فرمان‌ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید	هم بفرمان تحفه‌را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید	کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید	بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست	که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند	رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را	خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امرِ حق طباخ ماست	ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی	آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه بدرگاهِ خدا آری صداع	که سیاهی‌را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو	تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود	وآن زمان معبودِ تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی	وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب	تا ببینی آفتابی نیمشب

جز روان پاك اورا شرق نی ‌ ‌ در طلوعش روز و شب‌را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود ‌ ‌ شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذرّه پیش آفتاب ‌ ‌ همچنانست آفتاب اندر لُباب
آفتابی‌را که رُخشان میشود ‌ ‌ دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذرّه بینیش در نورِ عرش ‌ ‌ پیشِ نورِ بیحد موفورِ عرش
خوار و مسکین بینی اورا بیقرار ‌ ‌ دیده‌را قوّت شده از کردگار
کیمیائی که ازو یك ماثری ‌ ‌ بر دُخان افتاد گشت آن اختری
نادرِ اکسیری که از وی نیم تاب ‌ ‌ بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بُو العجب میناگری کز یك عمل ‌ ‌ بست چندین خاصیت‌را بر زُحل
باقی اخترها و گوهرهای جان ‌ ‌ هم براین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب ‌ ‌ دیدهٔ ربّانیی جو و بیاب
تا زبون گردد بپیش آن نظر ‌ ‌ شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود ‌ ‌ نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدّس الله سرّه،

گفت عبدالله شیخ مغربی ‌ ‌ شست سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شست سال ‌ ‌ نی بروز و نی بشب در هیچ حال
صوفیان گفتند صدق قالِ او ‌ ‌ شب همی‌رفتیم در دنبالِ او
در بیابانهای پُر از خار و گو ‌ ‌ او چو ماه بدر مارا پیش رو
رُوی پس ناکرده میگفتی بشب ‌ ‌ هین گو آمد میل کن بر سوی چپ
باز گفتی بعدِ یکدم سوی راست ‌ ‌ میل کن زیرا که خاری پیشِ پاست
روز گشتی پاش‌را ما پای‌بوس ‌ ‌ گشته و پایش چو پاهای عروس
نه زخاك و نه ز گِل بر وی اثر ‌ ‌ نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی‌را مشرقی کرده خدای ‌ ‌ کرده مغرب‌را چو مشرق نورزای

نورِ این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مَجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نورِ پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یَومَ لا یُخزِی النَّبی را راست دان / نورُ یَسعی بَینَ ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نورِ جان واللهُ اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را بایمان و ترک آفتاب پرستی،

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوریِ تن فرجِ استر را دهید
فرجِ استر لایق حلقهٔ زرست / زرِّ عاشق رویِ زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظر اندازِ خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من زجان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغِ فتنهٔ دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها کو بدانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی‌دزدم زتو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او از گِلِ سرشوی بود و دزدیدن مشتریء گِل‌خواره از آن گِل هنگام سنجیدن شکر،

پیشِ عطاری یکی گِل‌خوار رفت / تا خرد ابلوجِ قندِ خاصِ زفت
پس بر عطارِ طرّارِ دودل / موضعِ سنگِ ترازو بود گِل
گفت عطار ای جوان ابلوجِ من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گِل سنگِ ترازوی منست / گر ترا میلِ شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگِ میزان هرچ خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنک گِل‌خورست / سنگ چه بود گِل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب‌فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دخترِ حلواگرست
گفت بهتر اینچنین خود گر بود / دخترِ او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گِلست / این به و به گِل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گِل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدرِ آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گِل‌خور ناشکفت / گِل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشمِ او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی‌زرد
گرچه دزدی وز گِلِ من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی‌ترسی زِ من لیک از خری / من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

چونك سنجی مر شكررا زآزمود　　پس بدانی احمق و غافل كه بود
مرغ زآن دانه نظر خوش میكند　　دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی می‌بری　　نه كباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیرست و سم　　عشقت افزون میشود صبر تو كم
مال دنیا دام مرغان ضعیف　　ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملكی كه او دامیست ژرف　　در شكار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملكتان　　بلك من برهانم از هر هلكتان
كین زمان هستید خود مملوك ملك　　مالك ملك آنك بجهید او ز هلك
باژگونه ای اسیر این جهان　　نام خود كردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان　　چند گوئی خویش‌را خواجهٔ جهان

دلداری كردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول نا كردن هدیه شرح كردن با ایشان،

ای رسولان میفرستمتان رسول　　ردّ من بهتر شمارا از قبول
پیش بلقیس آنچ دیدید از عجب　　باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند كه بزر طامع نه‌ایم　　ما زر از زرّ آفرین آورده‌ایم
آنك گر خواهد همه خاك زمین　　سربسر زر گردد و درّ ثمین
حق برای آن كند ای زرگزین　　روز محشر این زمین‌را نقره‌گین
فارغیم از زر كه ما بس پرفنیم　　خاكیانرا سربسر زرّین كنیم
از شما كی كدیهٔ زر میكنیم　　ما شمارا كیمیاگر می‌كنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست　　كه‌برون آب و گل بس ملكهاست
تخته‌بندست آنك تختش خواندهٔ　　صدر پنداری و بر در ماندهٔ

پادشاهی نیستت بر ریشِ خود پادشاهی چون کنی بر نیك و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید شرم دار از ریشِ خود ای کژ امید
مالكُ‌الملکست هرکش سر نهد بی‌جهان خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها ملكِ آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بَدرَگی بُو نَبردند از شراب بندگی
ورنه اَدهم‌وار سَرگردان و دنگ ملك‌را برهم زدندی بی‌درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین برایشان تخت و تاج که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ آخر آن از تو بماند مُرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملك و زر زر بِدِه سُرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون زچاه آیی ببام جان که یا بُشرایَ هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آنك نماید سنگ زر
وقتِ بازی کودکانرا زاختلال می‌نماید آن خَزَفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویشی جماعت مشایخ‌را در خواب و درخواست کردن روزیء حلال بی‌مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا بمیوه‌های تلخ و ترش کوهی و بر وی شیرین شدن بداد آن مشایخ،

آن یکی درویش گفت اندر سَمر — خِضر یانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزیء حلال — از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کُهستان راندند — میوها زآن بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه‌را — در دهانِ تو بهمتهای ما
هین بخور پاك و حلال و بی‌حسیب — بی صُداع و نَقلِ بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رُو نمود — ذوقِ گفتِ من خِرَدها می‌ربود
گفتم این فتنه‌است ای ربِّ جهان — بخششی دِه از همه خلقان نهان
شد سخن از من دلِ خوش یافتم — چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت — غیرِ این شادی که دارم درسرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر — زاین نپردازم به حور و نیشکر
مانده بود از کسب یك دو حَبه‌ام — دوخته در آستینِ جُبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدان هیزم کش دهم چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او ،

آن یکی درویش هیزم میکشید — خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم — زاین سپس از بهرِ رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست — رزقِ خاصی جسم‌را آمد بدست
چونك من فارغ شدستم از گلو — حبهٔ چندست این بدْهم بدو
بدْهم این زررا بدین تکلیف‌کش — تا دو سه روزك شود از قُوت خوش
خود ضمیرم‌را همیدانست او — زانك سمعش داشت نور از شمعِ هُو
بود پیشش سِرِّ هر اندیشهٔ — چون چراغی در درونِ شیشهٔ
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر — بود بر مضمونِ دلها او امیر

پس همی مُنگید با خود زیرِ لب در جوابِ فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهرِ ملوك کَیفَ تَلقَی الرِّزقَ اِن لَم یَرزُقُوك
من نمیکردم سخن‌را فهم لیك بر دلم میزد عتابش نیك نیك
سوی من آمد بهیبت همچو شیر تنگِ هیزم‌را نهاد از پشت زیر
پرتوِ حالی که او هیزم نهاد لرزهٔ بر هفت عضوِ من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند که مبارك‌دعوت و فرّخ پی‌اند
لطفِ تو خواهم که میناگر شود این زمان این تنگِ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه چونك با خویش آمدم من از وَله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این‌را بندِ هیزم ساز زود بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصانِ زر مست شد در کارِ او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم‌را و رفت سوی شهر از پیشِ من او تیز و تفت
خواستم تا در پیِ آن شه روم پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبتِ او مر مرا پیش خاصان ره نباشد عامه‌را
ور کسی‌را ره شود گو سر فشان کآن بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق‌را چون بیابی صحبتِ صدّیق‌را
نی چو آن ابله که یابد قربِ شاه سهل و آسان در فتد آندم زراه
چون ز قربانی دهندش بیشتر پس بگوید ران گاوست این مگر
نیست این از رانِ گاو ای مفتری ران گاوت می‌نماید از خری
بذلِ شاهانه‌است این بی رشوتی بخشش محض‌است این از رحمتی

تحریص سلیمان علیه السلام مر رسولانرا بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان،

همچنان که شه سلیمان در نَبرْد — جذبِ خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحرِ جود
سوی ساحل میفشاند بی‌خطر — جوشِ موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کین زمان رِضوانَ در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام — زود که اِنَّ اللهَ یَدعُو بِالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فُتوحست این‌زمان و فتحِ باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدّس الله سرّه و ترکِ مُلکِ خراسان ،

مُلک برهم زن تو ادهمْ‌وار زود — تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصدِ شاه از حارسان آن هم نبود — که کنند زان دفعِ دزدان و رُنود
او همی دانست هر کو عادلست — فارغست از واقعه ایمن‌دلست
عدل باشد پاسبان کامها — نه بشب چوبک‌زنان بر بامها
لیک بُد مقصودش از بانگ رباب — همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهل — چیزکی ماند بدان ناقورِ کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها — از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگِ گردشهای چرخست این که خلق — می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت — نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گِل شکی — یادمان آمد از آنها چیزکی

لیك چون آمیخت باخاك کُرَب — کی دهند این زیر و این بَم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کُمیز — گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد — بول ازآن رو آتشی را می‌کُشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند — کآتش غم‌را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع — کاندرو باشد خیال اجتماع
قوّتی گیرد خیالات ضمیر — بلك صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز — آنچنانك آتش آن جَوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بُن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و اورا چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد،

در نُغولی بود آب آن تشنه راند — بر درخت جَوز و جوزی میفشاند
می‌فتاد از جَوزبُن جَوز اندر آب — بانگ می‌آمد همی‌دید او حَباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی — جَوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر — آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرو آیی بزور — آبِ جُویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زاین فشاندن جَوز نیست — تیزتر بنگر براین ظاهر مَایست
قصدِ من آنست کآید بانگِ آب — هم ببینم بر سرِ آب این حَباب
تشنه‌را خود شغل چه بود درجهان — گِرد پایِ حوض گشتن جاودان
گِردِ جو و گِردِ آب و بانگِ آب — همچو حاجی طایفِ کعبهٔ صواب
همچنین مقصودِ من زاین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدّین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیك و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست / قصدم از انشایش آواز تواست
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست ربّ الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خواندهٔ / لیك جسمی در تجزّی ماندهٔ
ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترك کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نه از گفت خویش / بلك از وسواس آن اندیشه‌کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدّم گفتنیست
چونك گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو

نقل نائی در بیان تحمل از بی ادبان کردن و طریق مدارا با ایشان ،

آن یکی نائی که خوش نی میزدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هرکرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدان که بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانك خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیك در شیخ آن گله ز امر خداست   نی پی خشم و ممارات و هوی است
آن شکایت نیست هست اصلاح جان   چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولیء انبیا از امر دان   ورنه حمالست بدرا حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی   ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز   حلم حق شو با همهٔ مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون   که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تأخیر مکن ،

هین بیا بلقیس ورنه بد شود   لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند   جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان   لشکر حقند گاه امتحان
بادرا دیدی که با عادان چه کرد   آبرا دیدی که در طوفان چه کرد
آنچ بر فرعون زد آن بحر کین   وآنچ با قارون نمودست این زمین
وآنچ آن بابیل با آن پیل کرد   وآنچ پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنك سنگ انداخت داودی بدست   گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاریء پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس   در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کورا فشار   درد چشم از تو بر آرد صد دمار

ور بدندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دبدان گوشمال
بازکن طب‌را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن‌را عمل
چونك جان جان هرچیزی ویست — دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صفدری
ملك‌را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملك آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگرخودنقش سلطان یا غنیست — صورتست ازجان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران — باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خودرا باخته — دیگرانرا تو زخود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی — که منم این والله آن تو نیستی
یکزمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زادهٔ چون او نشین — جمله ذرّیات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست ودل چون جوی آب — این جهان حجره است ودل شهر عجاب

نمودن سلیمان علیه السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو، یك ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در مُلك تو، خود ببینی چون چشم جان باز شود بنور الله تعالی،

هین بیا که من رسولم دعوتی   چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم   نه اسیر شهوت و روی بُتم
بت‌شکن بودست اصل اصل ما   چون خلیل حقّ و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده   بت سجود آرد نه ما در مَعبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زاین‌شدن تا آن‌شدن فرقیست زفت
این در آید سَر نهند اورا بتان   آن در آید سَر نهد چون امّتان
این جهانِ شهوتی بتخانه‌ایست   انبیا و کافرانرا لانه‌ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود   زر نسوزد زآنك نقدِ کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر   اندرین بُوته دَرند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان   زر در آمد شد زَریء او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته‌خوش   در رخِ آتش همی‌خندد زَرکش
جسمِ ما روپوشِ ما شد در جهان   ماچو دریا زیرِ این کَه درنهان
شاهِ دین‌را منگر ای نادان بطین   کین نظر کردست ابلیسِ لعین
کَی توان اندود این خورشیدرا   با کفی گِل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاك و صد خاکسترش   بر سرِ نور او بر آید بر سرش
کَه کِه باشد کو بپوشد روی آب   طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار   دود ازین مُلكِ دو سه‌روزه برآر

باقیء قصهٔ ابراهیم ادهم قدّس الله سرّه ،

بر سرِ تختی شنید آن نیك نام   طَقطقی و های و هویی شب زبام
گامهای تند بر بامِ سرا   گفت با خود این چنین زَهره کِرا
بانگ‌زد بر روزنِ قصر او که کیست   این نباشد آدمی مانا پَریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب   ما همی‌گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می‌جوئید گفتند اشتران   گفت اشتر بام بَر کِی جُست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی‌جوئی ملاقات اله

خود همان بُد دیگر اورا کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید

معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جملهٔ عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند
مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده میدادند هان
نك ندائی میرسد از آسمان

زان ندا دینها همی‌گردند گبز
شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صُور
مردگانرا وا رهاند از قبور

مر ترا بادا سعادت بعد ازین
این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او،

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار
چون صبا آمد بسوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها
عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم
مثل جود حوله لوم السقم

ذلة الارواح من اشباحها
عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم
انتم الباقون والبقیا لکم

ایها الضالون قوموا واعشقوا
ذاك ریح یوسف فاستنشقوا

مَنطقُ الطیر سلیمانی بیا / بانگِ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحنِ هر مرغی بدادستت سَبق
مرغِ جَبری را زبان جبر گو / مرغِ پَرِ اشکسته را از صَبر گو
مرغِ صابر را تو خوش‌دار و معاف / مرغِ عَنقا را بخوان اوصافِ قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حِلم گو و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبکِ جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اَشراطِ صبح
همچنان می‌رَو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت،

چون سلیمان سوی مرغان سَبا / یك صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم که گر کر سَر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونك بلقیس از دل وجان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترك مال و ملك کرد او آنچنان / که بترك نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزانِ بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنیِ لا
لا اِله اِلّا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد کز دل او تا دل او راه بُد
آنکسی کو بانگ موران بشنود هم فغان سرّ دُوران بشنود
آنك گوید راز قالَتْ نملة هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش تلخش آمد فُرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز که چرا بودش بتخت آن عشق و آز
گرچه این کلك وقلم خودبی حسیست نیست جنس کاتب اورا مونسیست
همچنین هر آلت پیشه‌وری هست بیجان مونس جانِ وری
این سبب‌را من معین گفتمی گر نبودی چشم فهمت‌را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود نقل کردن تخت‌را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر همچو اوصالِ بَدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الآخِر سرد خواهد شد براو تاج و سریر
چون زوحدت جان برون آرد سری جسم را با فرّ او نبود فری
چون بر آید گوهر از قعرِ بحار بنگری اندر کف و خاشاكْ خوار
سَر بر آرد آفتابِ باشرر دُمّ عقرب‌را که سازد مستقر
لیك خود با این همه بر نقد حال جُست باید تختِ اورا انتقال
تا نگردد خسته هنگامِ لقا کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و اورا بس عزیز تا بود بر خوانِ حوران دیو نیز
عبرتِ جانش شود آن تختِ ناز همچو دلق و چارقی پیشِ ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا از کجاها در رسید او تا کجا
خاك‌را و نطفه‌را و مُضغه‌را پیشِ چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بَد نِیت که از آن آید همی خفریقیت
تو بدآن عاشق بدی در دَوْرِ آن منکر این فضل بودی آنزمان
این کرم چون دفع آن انکار تست که میان خاك میکردی نخست
حجت انکار شد انشارِ تو از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاك‌را تصویر این کار از کجا ‌ ‌ نطفه‌را خصمی و انکار از کجا
چون درآن‌دم بیدل و بی‌سر بُدی ‌ ‌ فکرت و انکاررا منکر بُدی
از جمادی چونك انکارت برُست ‌ ‌ هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست ‌ ‌ کزدرونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زاین نیست دریابد که هست ‌ ‌ پس زحلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مُبین میکند ‌ ‌ کز جماد او حشرِ صد فن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا ‌ ‌ آب و گِل انکار زاد از هَل اتی
آب و گِل میگفت خود انکار نیست ‌ ‌ بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست
من بگویم شرحِ این ازصدطریق ‌ ‌ لیك خاطر لغزد از گفتِ دقیق

چاره کردن سلیمان علیه‌السلام در احضار تخت بلقیس از سبا،

پس سلیمان گفت با لشکر عیان ‌ ‌ تخت اورا حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش‌را بفن ‌ ‌ حاضر آرم تا تو زاین مجلس شدن
گفت آصف من باسمِ اعظمش ‌ ‌ حاضر آرم پیشِ تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستادِ سحر بود ‌ ‌ لیك آن از نفعِ آصف رُو نمود
حاضر آمد تختِ بلقیس آنزمان ‌ ‌ لیك زآصف نه‌از فنِ عفریتیان
گفت حمدِ الله براین و صد چنین ‌ ‌ که بدیدستم ز ربِّ العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت ‌ ‌ گفت آری گول گیری ای درخت
پیشِ چوب و پیشِ سنگِ نقش‌بند ‌ ‌ ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر ‌ ‌ دیده از جان جُنبشی واندك اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ ‌ ‌ که سخن گفت‌واشارت کرد سنگ
نردِ خدمت چون بنا موضع باخت ‌ ‌ شیرِ سنگین‌را شقی شیری شناخت

از کرم شیرِ حقیقی کرد جود استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ برِ قوام لیك مارا استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حَلیمه از بُتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد وارزیدن و سجدهٔ بتان وِ گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم،

قصهٔ رازِ حَلیمه گویمت تا زداید داستانِ او غمت
مصطفی‌را چون ز شیر او باز کرد برکفش برداشت چون ریحان و وَرْد
می‌گریزانیدش از هر نیك و بد تا سپارد آن شهنشه‌را بجد
چون همی‌آمد امانت‌را زبیم شد بکعبه و آمد او اندر حَطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود صد هزاران نور از خورشیدِ جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت مُحتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شك از نَوی مَنزل جانهای بالائی شوی
جانِ پاکان طُلب طُلب وجَوْق جَوْق آیدت از هر نواحی مستِ شوق
گشت حیران آن حلیمه زآن صدا نه کسی در پیش و نه سوی قفا
شش جهت خالی زصورت وین ندا شد پیاپی آن ندارا جان فدا
مصطفی‌را بر زمین بنهاد او تا کند آن بانگِ خوش‌را جستجو
چشم می‌انداخت آندَم سو بسو که کجا است آن شه اسرارْ گو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست میرسد یارب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد جسم لرزان همچو شاخ بید شد

بازآمد سوی آن طفل رشید مصطفی‌را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش گشت بس تاریك از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت که که بر دُردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند مارا علم نیست ما ندانستیم کآنجا کودکیست
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه‌را باستعانت بُتان،

پیر مردی پیشش آمد با عصا کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش زدل افروختی وین جگرهارا زماتم سوختی
گفت احمدرا رضیعم مُعتمد پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا طفل‌را بنهادم آنجا زآن صدا
تا ببینم این ندا آوازِ کیست که ندائی بس لطیف وبس شهیست
نه‌از کسی دیدم بگرْد خود نشان نه ندا می منقطع شد یکزمان
چونك وا گشتم زحیرتهای دل طفل‌را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار که نمایم مر ترا یك شهریار
کو بگوید گر بخواهد حالِ طفل او بداند منزل و ترحالِ طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا مر ترا ای شیخِ خوب خوش‌ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر کش بود از حالِ طفل من خبر
بُرد اورا پیشِ عُزّی کین صنم هست در اخبار غیبی مُغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد اورا سجود و گفت زود　　ای خداوند عرب ای بحرِ جود
گفت ای عُزّی تو بس اِکرامها　　کردهٔ تا رَسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرامِ تو　　فرض گشته تا عرب شد رامِ تو
این حلیمهٔ سَعدی از امیدِ تو　　آمد اندر ظلّ شاخِ بیدِ تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست　　نامِ آن کودک محمّد آمدست
چون محمّد گفت آنجمله بُتان　　سرنگون گشتند و ساجد آنزمان
که برَوْ ای پیر این چه جستجوست　　آن محمّدرا که عزلِ ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو　　ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی زما　　وقتِ فَترت گاه گاه اهلِ هوی
گم شود چون بارگاهِ او رسید　　آب آمد مر تیمم‌را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز　　هین ز رَشکِ احمدی مارا مسوز
دور شو بهرِ خدا ای پیر تو　　تا نسوزی زآتشِ تقدیرِ تو
این چه دُمِّ اژدها افشردنست　　هیچ دانی چه خبر آوردنست
زاین خبر جوشد دلِ دریا و کان　　زاین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر اینسخن　　پس عصا انداخت آن پیرِ کهن
پس زلرزه و خوف و بیمِ آن ندا　　پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنانك اندر زمستان مردِ عُور　　او همی‌لرزید و میگفت ای ثُبور
چون در آن حالت بدید او پیررا　　زآن عجب گم کرد زن تدبیررا
گفت پیرا گرچه من در محنتم　　حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند　　ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد　　سنگ و کوهم فهمِ اشیا میدهد
گاه طفلم‌را ربوده غیبیان　　غیبیانِ سبزپوشِ آسمان
از که نالم با که گویم این گله　　من شدم سَودائی اکنون صد دِله
غیرتش از شرحِ غیبم لب ببست　　این قدَر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیزِ دیگر من کنون / خلق بندندم بزنجیرِ جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رورا کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او زتو / بلك عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشكِ غیرت پیش‌وپس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کآن بتان ذو فنون / چون شدند از نامِ طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنسِ این
زاین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش / تو نهٔ مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرمِ چها خواهند بست

خبر یافتن جدّ مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمدرا علیه السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حقّ درخواستن و یافتن او محمدرا علیه السلام،

چون خبر یابید جدِّ مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سرِّ شب وز رازِ روز
خویشتن‌را من نمی‌بینم فنی / تا بود همرازِ تو همچون منی
خویشتن‌را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبولِ این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود / یا بأشکم دولتی خندان شود
لیك در سیمای آن دُرِّ یتیم / دیده‌ام آثارِ لطفت ای کریم

که نمیماند بما گرچه زماست — ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم براو — من ندیدم بر ولیّ و بر عدو
آنك فضل تو درین طفلیش داد — کس نشان ندهد بصدساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو — بر وی او درّیست از دریای تو
من هم اورا می شفیع آرم بتو — حالِ او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود — که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظِ ماست — با دوصد طُلب مَلك محفوظِ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم — باطنش را از همه پنهان کنیم
زرِّ کان بود آب و گل ما زرگریم — که گهیش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم — گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو — گاه تاج فرقهای مُلك جو
عشقها داریم با این خاك ما — زانك افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم — گه هم اورا پیشِ شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو — در فغان و در نفیر و جستجو
کارِ ما اینست بر کوریِ آن — که بکار ما ندارد میلِ جان
این فضیلت خاکرا زآنرو دهیم — که نواله پیشِ بی‌برگان نهیم
زآنك دارد خاك شکل اغبری — وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ — باطنش چون گوهر وظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست — باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند — لاجرم زاین صبر نصرت میکشند
زاین ترش رو خاك صورتها کنیم — خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زآنك ظاهر خاك اندوه و بکاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السرّیم و کار ما همین — کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن میزند   شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها   تا مُقرّ آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده‌است   لیك احمد بر همه افزوده‌است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی زما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادَیش   خاك چون سوسن شده زآزادَیش
ظاهرت با باطنت ای خاكِ خوش   چونك در جنگند و اندر کش مَکش
هرك با خود بهرِ حق باشد بجنگ   تا شود مَعنیش خصمِ بو و رنگ
ظلمتش با نورِ او شد در قتال   آفتاب جانش‌را نبود زوال
هرك کوشد بهرِ ما در امتحان   پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رُو تُرش   تا نیامیزند با هر نورْکش
عارفانِ روتُرش چون خارْپشت   عیش پنهان کرده در خارِ دُرشت
باغ پنهان گردِ باغ آن خار فاش   کای عَدوی دزد زاین دَر دور باش
خارپُشتا خار حارس کردهٔ   سَر چو صوفی در گریبان بُردهٔ
تا کسی دوچارِ دانگِ عیش تو   کم شود زاین گلرخانِ خارْخو
طفلِ تو گرچه که کودك‌خو بدست   هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی‌را بدو زنده کنیم   چرخ‌را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب کین دم کجاست   ای عَلیم السرّ نشان ده راهِ راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم وجواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن،

از درونِ کعبه آوازش رسید   گفت ای جوینده آن طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت — پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قُرَیش — زآنك جدّش بود زَاعیان قُرَیش
تا بپشت آدم اَسلافش همه — مهتران بزم و رزم و مَلحمه
این نَسب خود قشرِ اورا بوده‌است — کز شهنشاهان مه پالوده‌است
مغز او خود از نسب دورست و پاك — نیست جنسش ازسمك کس تا سماك
نور حق‌را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق‌را چه‌حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدْهد در ثواب — بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان نبی بلقیس‌را بایمان،

خیز بلقیسا بیا و ملك بین — بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سَنی — تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت‌را ز بخششهای راد — هیچ می‌دانی که آن سلطان چه‌داد
تو زشادی چون گرفتی طبل‌زن — که منم شاه و رئیس و گلخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قَومی یعلمون،

آن سگی در کو گدای کور دید — حمله می‌آورد و دلقش میدرید
گفته‌ایم این‌را ولی بارِ دگر — شد مکرّر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو — بر کُه‌اند ایندم شکار و صیدْجو
قومِ تو در کوه میگیرند گور — در میان کوی میگیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور — آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور — میخورند از من همی گردند کور

آبِ خود شیرین کن از بحرِ لَدُن — آبِ بدرا دامِ این کوران مکن
خیز شیرانِ خدا بین گورگیر — توچو سگ چونی بزَرقی کورگیر
گورِ چه از صیدِ غیرِ دوست دور — جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور
در نظارهٔ صید و صیادیء شه — کرده ترك صید و مُرده در وَله
همچو مرغِ مُرده‌شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشانرا شکار
مرغِ مرده مُضطر اندر وَصل و بَین — خوانده القلبُ بَینَ الاصبعین
مرغِ مُرده‌ش را هرآنکو شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار
هرك او زاین مرغِ مرده سر بتافت — دست آن صیادرا هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداریء من — عشقِ شه بین در نگهداریء من
من نه مُردارم مرا شه کُشته است — صورت من شِبهِ مرده گشته است
جُنبشم زاین پیش بود از بال و پَر — جنبشم اکنون زدست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست — جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هرك کژ جنبد پیش جنبشم — گرچه سیمرغست زارش می کُشم
هین مرا مرده مبین گر زندهٔ — در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکفِ خالق عیسی دَرَم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — برکف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هرآنکو یافت جان — از دَم من او بماند جاودان
شد زعیسی زنده لیکن باز مُرد — شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسیء خویش — موسیم پنهان و من پیدا بپیش
بر مسلمانان پُل دریا شوم — باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصارا ای پسر تنها مبین — که عصا بی‌کفِ حق نبود چنین
موجِ طوفان هم عصا بُد کو زِ دَرد — طنطنهٔ جادو پرستانرا بخورد
در عصاهای خدارا بشمرم — زرقِ این فرعونیانرا بر دَرم
لیك زاین شیرین گیای زهرمند — ترك کن تا چند روزی میچرند

گر نباشد جاهِ فرعون و سَری — از کجا یابد جهنم پَرْوَری
فربهش کن آنگهش کُش ای قصاب — زانك بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان — پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش — تا زِیَد ورنه رحیمی بکشدش
گر بماندی لطف بی‌قهر و بَدی — پس کمال پادشاهی کی بُدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران — بر مَثَلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند — چند خواهی زیست ای مُردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز — بر همین دَر که شود امروز باز
هر حَویجی باشدش کُردی دگر — در میان باغ از سِیر و کَبر
هر یکی با جنسِ خود در کُردِ خود — از برای پُختگی نَم میخورد
تو که کُرد زعفرانی زعفران — باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی — زعفرانی اندر آن حلوا رسی
درمکن در کُردِ شَلغم پوزِ خویش — که نگردد با تو او هم‌طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مُوْدَعه — زانك ارضُ اللهِ آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری — در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال — منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او — همچو اندر بحرِ پُر یکتارِ مو
آبِ اِستاده که سَیرستش نهان — تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان — سَیرِ پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب — ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب

بقیهٔ دعوت کردن سلیمان علیه السلام بلقیس را ،

خیز بلقیسا که بازاریست تیز — زاین خسیسانِ کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار — پیش از آنكِ مرگ آرد گیر و دار

بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان   که چو دزد آبی بشحنه جان‌کنان
زاین خران تا چند باشی نعل دُزد   گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته مُلکِ خُلود   تو گرفته مُلکتِ کور و کبود
ای خنك آنرا کزین ملکت بجست   که اجل این ملك‌را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین   ملکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شسته در باطن میانِ گلستان   ظاهرا حادی میانِ دوستان
بوستان با او روان هر جا رود   لیك آن از خلق پنهان میشود
میوها لابه کنان کز من بچر   آبِ حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلك بی پرّ و بال   همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی   میخوری صد لُوت و لقمه‌خای نی
نی نهنگِ غم زند بر کشتیت   نی پدید آید زمُردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت   هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطانِ زفت   بخت غیرِ تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی‌نوا   دولتِ خود هم تو باش ای مُجتبی
چون تو باشی بختِ خود ای معنوی   پس تو که بختی زخود کی گم شوی
تو زخود کی گم شوی ای خوش خصال   چونك عینِ تو ترا شد مُلك و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتهائی که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا،

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت   بر سلیمان آن نبیّ نیکبخت
کای سلیمان مسجدِ اقصی بساز   لشکرِ بلقیس آمد در نماز
چونك او بنیادِ آن مسجد نهاد   جنّ و اِنس آمد بدن در کار داد

یك گروه از عشق و قومی بی مراد　　همچنانك در رهِ طاعت عِباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله　　میکشدشان سوی دکان و غَله
هست این زنجیر از خوف و وَله　　تو مبین این خلق‌را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار　　میکشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیك و سوی بد　　گفت حق فی جِیدها حَبلٌ المسد
قَدْ جَعلْنا الحبلَ فی اعناقِهم　　وَاتخذنا الحبلَ مِنْ اخلاقِهم
لَیسَ مِنْ مُستقذرٍ مُستقه　　قَطُّ الّا طائرهُ فی عُنقه
حرصِ تو در کارِ بدچون آتشست　　اخگر از رنگِ خوشِ آتش خوشست
آن سیاهیِ فحم در آتش نهان　　چونك آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرصِ تو شد فحمِ سیاه　　حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آنزمان آن فحم اخگر می‌نمود　　آن نه حسن کارْ نارِ حرص بود
حرص کارت‌را بیاراییده بود　　حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
غورهٔ را که بیارایید غُول　　پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جانِ او　　کُند گردد زآزمون دندانِ او
از هوس آن دام دانه می‌نمود　　عکسِ غولِ حرص وآن خود خام بود
حرص اندر کارِ دین و خَیر جو　　چون نماند حرص باشد نغز رو
خَیرها نغزند نی از عکسِ غَیر　　تابِ حرص ار رفت ماند تابِ خیر
تابِ حرص از کارِ دنیا چون برفت　　فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکانرا حرص می‌آرد غِرار　　تا شوند از ذوقِ دل دامن‌سوار
چون زکودك رفت آن حرصِ بدش　　بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه میدیدم درین　　خَل زعکسِ حرص بنمود انگبین
آن بِنای انبیا بی حرص بود　　لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کِرام　　لیك نبود مسجدِ اقصاش نام
کعبه‌را کش هر دمی عِزّی فزود　　آن زاخلاصاتِ ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاك و سنگ نیست — لیك در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران — نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال — نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکیشانرا یکی فرّی دگر — مرغ جانشان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان — قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضها زرین بدست — نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
هرچه گویم من بجان نیکوی قوم — نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام — که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند — جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق — تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو — سنگ برّند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار — تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام — دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست — در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند — لیك هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیك — در میان هر دوشان فرقیست نیك

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام،

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندك بود — ده هزارش هدیه وا ده تا رود

از چنو شاعر نُس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالیست و من او را بده یك آن خشنود کنم،

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگیء دو دست / جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کآزمودم در کرم / حاجت نو را بدآن جانب برم
معنیء الله گفت آن سیبویه / یؤلهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیك / والتمسناها وجدناها لدیك
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلك جملهٔ ماهیان در موجها / جملهٔ پرندگان بر اوجها

پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلك خاك و باد و آب و هر شرار مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کنند این آسمان که فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن من عصمت و حفظ تو است جمله مطویء یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات استعینوا منه صبراً او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او آب در یم جو مجو در خشك جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد بر کف میلش سخا هم او نهد
آن که معرض را ز زر قارون کند رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر خاصه شاعر کو گهر آرد زقعر
آدمی اول حریص نان بود زآنك قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل اورا بر دهند در بیان فصل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشیء او همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونك آن خلاق شکر و حمد جوست آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه مرد حق که درفضلست چست پر شود زآن باد چون خیك درست
ور نباشد اهل زآن باد دروغ خیك بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق سرسری مشنو چو اهلی و مفیق

این پیمبر گفت چون بشنید قدح که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد شعر اندر شکر احسان کآن نمرد
محسنان مُردند و احسانها بماند ای خنك آنرا که این مرکب براند
ظالمان مُردند و ماند آن ظلمها وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنك آنرا که او شد زدنیا ماند ازو فعلِ نکو
مُرد محسن لیك احسانش نمرد نزدِ یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زآنك شاعر برگذر وام دارست و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر،

برد شاعر شعر سوی شهریار بر امید بخشش و احسانِ پار
نازنین شعری پر از درّ درست بر امید و بویِ اکرام نخست
باز شه بر خوی خود گفتش هزار چون چنین بد عادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر ز جود بر براق عِز زدنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست ده هزاری زاین دلاور برده است
بعد شَکر کلك خائی چون کند بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش بروْ فرمان تراست لیك شادش کن که نیکو گوی ماست

گفت اورا و دو صد اُمیدلیس — تو بمن بگذار و این برمن نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دَی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد — پس زبونِ این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نی که دشنامم دهی — تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کُشت باری گو بِرَو — تا رهد این جانِ مسکین از گِرَو
بعد از آنش داد رُبعِ عشرِ آن — ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کآن چنان نقد و چنان بسیار بود — این که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستورِ راد — رفت از دنیا خدا مُزدت دهاد
که مضاعَف زو همی‌شد آن عطا — کم همی‌افتاد بخشش‌را خطا
این زمان او رفت و احسانرا ببرد — او نمرد الحق ولی احسان بمرد
رفت از ما صاحبِ راد و رشید — صاحبِ سلاّخِ درویشان رسید
رَو بگیر این‌را و زاینجا شب گریز — تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را — بستدیم ای بیخبر از جهدِ ما
رُو بایشان‌کرد وگفت ای مُشفقان — از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام این وزیر جامه‌کَن — قوم گفتندش که نامش هم حَسن
گفت یارَب نام آن و نامِ این — چون یکی آمد دریغ ای ربِّ دین
آن حَسن نامی که ازیك کِلكِ او — صد وزیر وصاحب آید جُودْجو
این حَسن کز ریشِ زشت این حَسن — می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اِصغا کند — شاه و مُلکش‌را ابد رسوا کند

مانستن بَدرأییِ این وزیر دون در افساد مروّت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون،

چند آن فرعون میشد نرم و رام — چون شنیدی او زموسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر — از خوشیء آن کلام بی‌نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او — مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو — بنده گردی ژنده‌پوشی‌را بریو
همچو سنگ مَنجنیقی آمدی — آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچ صد روز آن کلیم خوش خطاب — ساختی دریکدم او کردی خراب
عقلِ تو دستور و مغلوب هوی‌است — در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربّانیی پندت دهد — آن سخن‌را او بفن طَرْحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو — نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود — جایِ هر دو دوزخ پُرکین بود
شاد آن شاهی که اورا دستگیر — باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاهِ عادل چون قرین او شود — نامِ آن نور عَلی نورِ بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر — نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر — هر دورا نبود زبَدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوقَ بعض — نه خِرَد یار و نه دولت روزِ عَرض
من ندیدم جز شقاوت در لِئام — گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل — عقلِ فاسد روح‌را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد — سِحرآموز دو صد طاغوت شد
عقلِ جُزوی‌را وزیر خود مگیر — عقلِ کل‌را ساز ای سلطان وزیر
مر هوی‌را تو وزیر خود مساز — که برآید جان پاکت از نماز
کین هوی پُر حرص و حالی‌بین بود — عقل‌را اندیشه یَوْم آلدّین بود
عقل‌را دو دیده در پایانِ کار — بهرِ آن گل میکشد او رنجِ خار
که نفرساید نریزد در خزان — بادِ هر خُرطومِ اخشم دور ازآن
ورچه عقلت هست با عقلِ دگر — یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی   پای خود بر اوجِ گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن ،

دیو گر خود را سلیمان نام کرد   مُلك برد و مملکت‌را رام کرد
صورتِ کارِ سلیمان دیده بود   صورت اندر سِرِّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
اوچو بیداریست این همچون وَسن   همچنانك آن حَسن با این حَسن
دیو میگفتی که حق بر شکلِ من   صورتی کَردست خوش بر اهرمن
دیورا حق صورتِ من داده‌است   تا نیندازد شمارا او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار   صورتِ اورا مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیك   می‌نمود این عکس در دلهای نیك
نیست بازی با مُمیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می‌نبندد پرده براهلِ دُوَل
پس همی‌گفتند با خود در جواب   باژگونه میروی ای کژخطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر   هست در پیشانیش بَدرِ مُنیر
تو اگر انگشتری را بردهٔ   دوزخی چون زَمهریر افسردهٔ
ما ببوش و عارض و طاق و طُرنب   سَر کجا کَه‌خود همی‌ننهیم سُنب
ور بغفلت ما نهیم اورا جبین   پنجهٔ مانع بر آید از زمین

که منه آن سر مراین سر زیر را | هین مکن سجده مراین اِدْبیررا
کردمی من شرحِ این بس جانفزا | گر نبودی غیرت و رشکِ خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر | تا بگویم شرحِ این وقتی دگر
نامِ خود کرده سلیمانِ نبی | روی‌پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز | از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حدِّ او وز فعلِ او | در میانِ حدّ و فعل اورا بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رُستن عقاقیر در مسجد،

چون سلیمان نبی شاهِ انام | ساخت مسجد را و فارغ شد تمام
هر صباح اورا وظیفه این بُدی | کآمدی در مسجدِ اقصی شدی
نو گیاهی رُسته دیدی اندرو | پس بگفتی نام و نفعِ خود بگو
تو چه داروئی چه‌ای نامت چه‌است | تو زیانْ برکه و نفعت برکه‌است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام | که من آنرا جانم و این‌را حِمام
من مراین‌را زهرم و آنرا شکر | نامِ من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زآن گیا | عالِم و دانا شدندی مُقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم‌را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طبّ وحیِ انبیاست | عقل و حس‌را سوی بیسو ره کجاست
عقل جزوی عقلِ استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خِرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اوّلِ او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت‌را ببین کین عقلِ ما | تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر فکر موی اِشکاف بُد — هیچ پیشه رام بی اُستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بُدی — پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنك در عالم علم گورکنی و گور بود ،

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بُدی این فهم مر قابیل‌را — کی نهادی بر سر او هابیل‌را
که کجا غائب کنم این کُشته‌را — این بخون و خاك در آغشته‌را
دید زاغی زاغِ مرده در دهان — بر گرفته تیز می‌آمد چنان
ازهوا زیر آمد و شد او بفن — از پی تعلیم اورا گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد — زود زاغ مُرده‌را درگور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاك — زاغ از الهامِ حق بُد علمناك
گفت قابیل آه شُه بر عقلِ من — که بود زاغی ز من افزون بفن
عقلِ کل‌را گفت ما زاغَ البصر — عقلِ جزوی میکند هر سو نظر
عقلِ ما زاغَ است نور جاودان — عقلِ زاغ استادِ گورِ مُرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد — زاغ اورا سوی گورستان بَرَد
هین مَرَو اندر پی نفس چو زاغ — کو بگورستان بَرَد نه سوی باغ
گر رَوی رَو در پی عنقای دل — سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو — میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار دادِ او بده — پی بَر از وی پایِ رَد بر وی منه
زآنك حال این زمین با ثبات — باز گوید با تو انواع نبات
درزمین گر نیشکر ورخود نی‌است — ترجمان هر زمین نَبت وی‌است
پس زمین دل که نبتش فکر بود — فکرها اسرارِ دل‌را وانمود

گفت آثارش دلست ای بوالهوس … آن برون آثارِ آثارست و بس
باغها و سبزها در عینِ جان … بر برون عکسش چو درآبِ روان
آن خیالِ باغ باشد اندر آب … که کند از لطفِ آب آن اضطراب
باغ‌ها و میوها اندر دلست … عکسِ لطفِ آن براین آب و ِگلست
گر نبودی عکسِ آن سَرو سرور … پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال … هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران براین عکس آمده … بر گمانی کین بود جنت‌کده
میگریزند از اصول باغها … بر خیالی میکنند آن لاغها
چونك خواب غفلت آیدشان بسر … راست بینند و چه سودست آن‌نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه … تا قیامت زاین غلط واحسرتاه
ای‌خنك آنرا که پیش از مرگ مرد … یعنی او از اصلِ این رز بوی برد

قصهٔ رُستن خرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت ،

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ … نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر … میربود آن سبزیش نوراز بصر
پس سلامش کرد درحال آن حشیش … اوجوابش گفت وبشکفت ازخوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان … گفت خرّوبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود … گفت من رُستم مکان ویران شود
من که خرّوبم خراب منزلم … هادم بنیادِ این آب و گلم
پس سلیمان آنزمان دانست زود … که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین … در خلل ناید زآفات زمین

تا که من باشم وجود من بود　　مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هَدْم مسجد ما بی گمان　　نبود اِلّا بعدِ مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست　　یارِ بَد خرّوب هر جا مسجدست
یارِ بَد چون رُست در تو مهرِ او　　هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کَن از بیخش که گر سَر بر زند　　مر ترا و مسجدت‌را بر کَند
عاشقا خرّوبِ تو آمد کژی　　همچوطفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مُجرم دان و مجرم گو مترس　　تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده　　اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن‌جَبین　　رَبَّنا گفت و ظَلَمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت　　نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد　　که بُدم من سرخ‌رُو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی　　اصلِ جُرْم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رَبِّ بما اغویتنی　　تا نگردی جَبری و کژ کم تنی
بر درخت جَبر تا کی بر جهی　　اختیار خویش‌را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذرّیاتِ او　　با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اِکراه با چندان خوشی　　که تو در عصیان همی‌دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مُکرَهی　　کس چنان رقصان دَوَد در گمرهی
بیست مَرْده جنگ میکردی در آن　　کت همیدادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس　　کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مُکرَهست　　چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
هرچه نفست خواست داری اختیار　　هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و مَحرمست　　زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار　　کم رهد غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت‌را رها کن کِبر و کین　　نیست جَیحون نیست جُو دریاست این

گفت آثارش دلست ای بوالهوس — آن برون آثارِ آثارست و بس
باغها و سبزها در عینِ جان — بر برون عکسش چو در آبِ روان
آن خیالِ باغ باشد اندر آب — که کند از لطفِ آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست — عکسِ لطفِ آن براین آب و ِگلست
گر نبودی عکسِ آن سَرو سرور — پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال — هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران براین عکس آمده — بر گمانی کین بود جنت‌کده
میگریزند از اصول باغها — بر خیالی میکنند آن لاغها
چونك خواب غفلت آیدشان بسر — راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه — تا قیامت زاین غلط واحسرتاه
ای خنك آنرا که پیش از مرگ مرد — یعنی او از اصلِ این رز بوی برد

قصهٔ رُستن خرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت ،

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ — نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — میربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد درحال آن حشیش — او جوابش گفت وبشکفت ازخوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان — گفت خرّوبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رُستم مکان ویران شود
من که خرّوبم خراب منزلم — هادم بنیادِ این آب و گلم
پس سلیمان آنزمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید زآفات زمین

تا که من باشم وجود من بود ؎ مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هَدم مسجد ما بی گمان ؎ نبود اِلاّ بعدِ مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست ؎ یارِ بَد خرّوب هر جا مسجدست
یارِ بَد چون رُست در تو مهرِ او ؎ هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کَن از بیخش که گر سر بر زند ؎ مر ترا و مسجدت‌را بر کَند
عاشقا خرّوبِ تو آمد کژی ؎ همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مُجرم دان و مجرم گو مترس ؎ تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده ؎ اینچنین انصاف از ناموس بِه
از پدر آموز ای روشن‌جبین ؎ رَبّنا گفت و ظَلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت ؎ نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد ؎ که بُدم من سرخ‌رُو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی ؎ اصلِ جُرم و آفت و داغم توئی
هین بخوان رَبِّ بما اغویتنی ؎ تا نگردی جَبری و کژ کم تنی
بر درخت جَبر تا کَی بر جهی ؎ اختیار خویش‌را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذرّیاتِ او ؎ با خدا در جنگ و اندر گفتگو
چون بود اِکراه با چندان خوشی ؎ که تو در عصیان همی‌دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مُکرَهی ؎ کس چنان رقصان دَوَد در گمرهی
بیست مَرده جنگ میکردی در آن ؎ کت همیدادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس ؎ کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مُکرَهست ؎ چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
هرچه نفست خواست داری اختیار ؎ هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و مَحرمست ؎ زیرکی زابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار ؎ کم رهد غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت‌را رها کن کِبر و کین ؎ نیست جَیحون نیست جُو دریاست این

وآنگهان دریای ژرف بی‌پناه   در رُباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهرِ خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیشِ مصطفی   حَسبیَ اللهُ گو که اللهم کَفی
همچو کنعان سر زکشتی وا مکش   که غرورش داد نفسِ زیرکش
که بر آیم بر سرِ کوهِ مَشید   منتِ نوحم چرا باید کشید
چون رَمی از منتش ای بی رَشد   که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جانِ ما   چونك شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غَرارهٔ پر حسد   که نهادن منت اورا میرسد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طَمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی   تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلمِ نَقل کم بودی مَلی   علمِ وَحیِ دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جانِ وَحی‌آسای او آرد عتاب
چون تیمم با وجودِ آب دان   علمِ نَقلی با دَمِ قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس   رَستگی زاین ابلهی یابی و بس
اکثر اَهلُ الجنه البله ای پدر   بهرِ این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کِبر و بادْ انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل دُرست
ابلهی نه کو بمسخرگی دُو توست   ابلهی کو واله و حیرانِ هُوست
ابلهانند آن زنانِ دست بُر   از کفْ ابله وز رخِ یوسف نُذر
عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست   عقلها باری از آن سوَیست کوست
عقلها آنسو فرستاده عُقول   مانده اینسو که نه معشوقست گول
زاین سَر از حیرت گر این عقلت رود   هر سَرِ مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنجِ فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نَخلت رَوی

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب   تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هرک او بی سَر بجنبد دُم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود

کژرَو و شبکور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستنِ اجسامِ پاك

سر بکوب آنرا که سِرش این بود   خُلق و خوی مستمرش این بود

خود صلاحِ اوست آن‌سر کوفتن   تا رهد جان‌ریزه‌اش زآن شوم تن

وا ِستان از دست دیوانه ِسلاح   تا زتو راضی شود عدل و صَلاح

چون ِسلاحش هست وعقلش نه ببند   دستِ اورا ورنه آرد صد گزند

بیان آنك حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راهزن،

بدگهررا علم و فن آموختن   دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگیء مست   به که آید علم ناکس‌را بدست

علم ومال و مَنصب و جاه و ِقران   فتنه آمد در کف بدگوهران

پس غزا زاین‌فرض‌شد برمؤمنان   تا ستانند از کف مجنونِ سِنان

جانِ او مجنون تنش شمشیرِ او   وا ستان شمشیررا زآن زشتخو

آنچ منصب میکند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیبِ او مخفیست چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار وکژدم پُر شود   چونك جاهل شاهِ حکمِ مُر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوائیء خویش آمدست

یا کند بخل وعطاها کم دهد   یا سخا آرد بنا مَوضع نهد

شاه‌را در خانهٔ بیدَق نهد   اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دستِ گمراهی فتاد   جاه پندارید و در چاهی فتاد

ره نمیداند قلاووزی کند ‌ ‌ ‌ جانِ زشت او جهانسوزی کند
طفلِ راه فقر چون پیری گرفت ‌ ‌ ‌ پیروان را غولِ ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ‌ ‌ ‌ ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی بعمر ‌ ‌ ‌ عکسِ مه در آب هم ای خامِ غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم ‌ ‌ ‌ عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زاین سبب ‌ ‌ ‌ که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش ‌ ‌ ‌ که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان زننگ مدعی ‌ ‌ ‌ که تو داری شمعِ وحیِ شعشعی
هین قمِ اللیل که شمعی ای همام ‌ ‌ ‌ شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روزِ روشن هم شبست ‌ ‌ ‌ بی پناهت شیر اسیرِ ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا ‌ ‌ ‌ که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب ‌ ‌ ‌ هر رهی را خاصه اندر راهِ آب
خیز و بنگر کاروان ره‌زده ‌ ‌ ‌ هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضرِ وقتی غوث هر کشتی توی ‌ ‌ ‌ همچو روح الله مکن تنها روی
پیشِ این جمعی چو شمع آسمان ‌ ‌ ‌ انقطاع و خلوت آری را بمان
وقتِ خلوت نیست اندر جمع آی ‌ ‌ ‌ ای هدی چون کوهِ قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان ‌ ‌ ‌ سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچو سگان بر بدرِ تو ‌ ‌ ‌ بانگ میدارند سوی صدرِ تو
این سگان کرند ز امر انصتوا ‌ ‌ ‌ از سفه وعوع کنان بر بدرِ تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را ‌ ‌ ‌ تو زخشم کر عصایِ کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه ‌ ‌ ‌ صد ثواب و اجر یابد از اله
هرك او چل گام کوری را کشد ‌ ‌ ‌ گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زاین جهان بیقرار / جوقِ کورانرا قطار اندر قطار
کارِ هادی این بود تو هادیئی / ماتم آخر زمانرا شادیئی
هین روان کن ای امامُ المتقین / این خیال اندیشگانرا تا یقین
هرك در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نورِ من افروختند / مکرها از مکرِ من آموختند
چیست خود آلاچق آن ترکمان / پیشِ پای نرّه پیلان جهان
آن چراغِ او بپیشِ صرصرم / خود چه باشد ای مِهین پیغمبرم
خیز و در دم تو بصورِ سهمناك / تا هزاران مرده بر روید زخاك
چون تو اسرافیلِ وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نك منم
در نگر ای سائل محنت زده / زاین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهلِ این ذکرو قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
زآسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقتِ خرمنگاه شد / لیك روز از بختِ ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید بر او عمرِ دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه‌بازانرا همی‌آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهمِ عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی درسخن چون میکشی
از کمالِ رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنك ترك الجواب جواب مقرّرِ این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو

درین قصه است که گفته می آید،

پادشاهی بود اورا بندهٔ ... مُردهٔ عقلی بود و شهوت زندهٔ
خُردهای خدمتش بگذاشتی ... بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراآش کم کنید ... ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقلِ او کم بود و حرص او فزون ... چون جرا کم دید شد تند و حَرون
عقل بودی گِرد خود کردی طواف ... تا بدیدی جُرمِ خود گشتی مُعاف
چون خری پابسته تُندد از خری ... هر دو پایش بسته گردد بر سَری
پس بگوید خر که یک بندم بَسست ... خود مدان کآن دو زفعل آن خَسست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که انّ اللهَ تعالی خَلقَ الملائکةَ وَ رَکبَ فیهمُ العقلَ و خَلقَ البهائمَ وَ رکبَ فیها الشهوة و خلقَ بنی آدمَ و رکبَ فیهمُ العقل والشهوة فمنْ غلب عقلهُ شهوتهُ فهو اعلی مِن الملائکة و مَن غلب شهوتهُ عقلهُ فهوَ ادنی من البهائم،

در حدیث آمد که یزدان مجید ... خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گرُه را جمله عقل و علم و جود ... آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوی ... نور مُطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی ... همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف ... از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمی‌زاد و بشر — از فرشته نیمِ او و نیمیش خر
نیمِ خر خود مایلِ سفلی بود — نیم دیگر مایلِ علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد — زاین دوگانه تا کدامین بُرد نَرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون — از ملائك این بشر در آزمون
شهوة ار غالب شود پس کمترست — از بهائم این بشر زانك ابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حِراب — وین بَشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم زامتحان قسمت شدند — آدمی‌شکلند و سه اُمّت شدند
یك گُرُه مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با مَلَك مُلحق شده
نقشْ آدم لیك معنی جبرئیل — رَسته از خشم و هوی و قال و قیل
از ریاضت رَسته وز زهد و جهاد — گوئیا از آدمی او خود نزاد
قسمِ دیگر با خران ملحق شدند — خشمِ محض و شهوت مطلق شدند
وصفِ جبریلی در ایشان بود رفت — تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بیجان شود — خر شود چون جانِ او بی‌آن شود
زآنك جانی کآن ندارد هست پست — این سخن حقست و صوفی گفته‌است
او زحیوان خود فزونتر جان کَند — در جهان باریك‌کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید — آن زحیوانِ دگر ناید پدید
جامه‌های زَرکشی را بافتن — دُرّها از قعرِ دریا یافتن
خُرده‌کاریهای علم هَندَسه — یا نجوم و علمِ طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دُنیاستش — ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علمِ بنای آخُرست — که عمادِ بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز — نامِ آن کردند این گیجان رموز
علمِ راه حق و علم منزلش — صاحب دل داند آنرا یا دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را — زآنك نسبت کو بیقظه نَوْم را

روح حیوانی ندارد غیرِ نوْم ‌‌ حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند ‌‌ انعکاس حسّ خود از لوْح خواند
همچو حسّ آنك خواب اورا ربود ‌‌ چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین ‌‌ ترك او کن لا اُحبّ الآفلین

در تفسیر این آیت که واَمّا الّذین فی قُلوبهم مرض فزادتهمْ رِجساً وقوله تعالی یُضلّ به کثیراً ویهدی به کثیراً ،

زآنك استعداد تبدیل و نبرْد ‌‌ بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوانرا چو استعداد نیست ‌‌ عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کآن رهبرست ‌‌ هر غذائی کو خورد مغز خرست
گر بَلاذر خورد او افیون شود ‌‌ سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر اندر جهاد ‌‌ نیم حیوان نیم حیّ با رَشاد
روز وشب درجنگ و اندر کش مکش ‌‌ کرده چالیش اوّلش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، مَیل مجنون سوی حُرّه و میل ناقه واپس سوی کُرّه، چنانك مجنون گفت:

هوَی ناقتی خَلفی و قُدّامی الهوی ‌‌ وانّی و ایّاها لَمختلفان

همچو مجنونند وچون ناقه‌اش یقین ‌‌ میشکد آن پیش واین واپس بکین
میلِ مجنون پیشِ آن لیلی روان ‌‌ میل ناقه پس پی کُرّه دوان
یك دم ازمجنون زخود غافل شدی ‌‌ ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود / عقل‌را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکرّه بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا / کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه‌روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای‌ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو دوری اختیار
این دو همره یکدگررا راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید زتن
جان زهجر عرش اندر فاقهٔ / تن ز عشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن / پس زلیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زاین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره زشستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زاین سواری سیر سیر
سرنگون خودرا ز اشتر در فکند / گفت سوزیدم زغم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خودرا سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خودرا سوی پست / از قضا آن‌لحظه پایش هم شکست
پایرا بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم
زاین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید زتن
عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زاین پس بود جذب خدا / وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما

اینچنین سیریست مستثنی ز جنس   کآن فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام   که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام   که سوی شه بر نوشتست او پیام
نامهٔ پر جنگ و پر هستی و کین   میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌است اندر وی نگر   هست لایق شاه‌را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه‌را بگشا بخوان   بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن   نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زب مدان   ورنه هرکس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب   کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم   زآنک در حرص و هوی آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه‌را   تا چنان دانند متن نامه‌را
باز کن سرنامه‌را گردن متاب   زاین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان   متن نامهٔ سینه‌را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو   تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می بری   زآن نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش   گر همی ارزد کشیدنرا بکش
ورنه خالی کن جوالت‌را ز سنگ   باز خر خودرا ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید   سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکس که

دستارش بربود و بانگ زدن آن فقیه که باز کن و ببین که چه میبری آنگه ببر،

یك فقیهی ژندها بر چیده بود — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون در آید سوی محفل درحطیم
ژندها از جامها پیراسته — ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهرِ دستار چون حُلهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین — در درونِ آن عمامه بُد دفین
روی سوی مدرسه کرده صَبوح — تا بدین ناموس یابد او فتوح
در رهی تاریك مردی جامه کن — منتظر استاده بود از بهرِ فن
در ربود او از سرش دستاررا — پس دوان شد تا بسازد کاررا
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر — بازکن دستاررا آنگه ببر
اینچنین که چار پَرّه می پَری — بازکن آن هَدیه‌را که می‌بری
بازکن آنرا بدستِ خود بمال — آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونك بازش کرد آنكِ میگریخت — صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفتِ نابایستِ او — ماند یك گز کهنهٔ در دستِ او
بر زمین زد کهنه‌را کای بی‌عیار — زاین دغل مارا بر آوردی زکار
گفت بنمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیارا بزبان حال و بیوفائیِ خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو،

همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت — بانگ زد هم بیوفائیِ خویش گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد   آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم   وآن فسادش گفته رو من لا شیءام
ای زخوبیء بهاران لب گزان   بنگر آن سردی و زردیء خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب   مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی براین خوش چارطاق   حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق   بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار   بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز   فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو   بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن   چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان بده   در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان   آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود   آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف   چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر   آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش زاول با گشاد   وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را   پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت   ورنه عقل من ز دامش میگریخت
طوق زرین و حمایل بین هله   غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر   اول و آخر در آرش در نظر
هرکه آخربین‌تر او مسعودتر   هرکه آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین   چونك اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری   نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید   اینجهان دید آن جهان بینش ندید

فضلِ مردان بر زنان ای بو شجاع ‌ ‌ ‌ نیست بهرِ قوّت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی ‌ ‌ ‌ فضل بودی بهرِ قوّت ای عمی
فضلِ مردان بر زن ای حالی‌پَرست ‌ ‌ ‌ زآن بود که مرد پایان‌بین‌ترست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خَمست ‌ ‌ ‌ او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می‌آید بضد ‌ ‌ ‌ تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نُشور اتقیا ‌ ‌ ‌ وآن دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو ‌ ‌ ‌ بعد ازآن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم‌دار ‌ ‌ ‌ گل بریزد من بمانم شاخِ خار
بانگِ اشکوفه‌اش که اینک گل‌فروش ‌ ‌ ‌ بانگِ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زآن دگر ‌ ‌ ‌ که مُحب از ضدّ محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم ‌ ‌ ‌ بانگِ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین ‌ ‌ ‌ نقشِ آخر زآینهٔ اوّل ببین
چون یکی زاین دو جوال اندر شدی ‌ ‌ ‌ آن دگر را ضدّ و نا دَرخور شدی
ای خنک آن کو ز اوّل آن شنید ‌ ‌ ‌ کِش عقول و مَسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت ‌ ‌ ‌ غیرِ آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بَولی کشید ‌ ‌ ‌ آن خَبث را آب نتواند بُرید
در جهان هر چیز چیزی میکشد ‌ ‌ ‌ کفر کافر را و مُرشد را رَشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست ‌ ‌ ‌ تا تو آهن یا کَهی آیی بشست
بُرد مقناطیست ار تو آهنی ‌ ‌ ‌ ور کَهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اَخیار یار ‌ ‌ ‌ لاجرم شد پهلوی فُجار جار
هست موسی پیشِ قبطی بس ذمیم ‌ ‌ ‌ هست هامان پیشِ سبطی بس رجیم
جانِ هامان جاذب قبطی شده ‌ ‌ ‌ جانِ موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر کَه کشد در اجتذاب ‌ ‌ ‌ معدهٔ آدم جذوب گندم‌آب
گر تو نشناسی کسی را ازظلام ‌ ‌ ‌ بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنك عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی وقوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

زآنك هر کرّه پی مادر رود تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی‌را شیر از سینه رسد شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود راز مارا روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب آخر آن خیمه‌است بس واهی‌طناب
زرق چون برقست و اندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان
اینجهان و اهل او بی حاصلند هر دو اندر بیوفائی یك‌دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم زبر تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان شادیء عقبی نگردد اندهان
نفس بی عهدست زآنرو کشتنیست او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسهارا لایقست این انجمن مرده‌را در خور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان قبله‌اش دنیاست اورا مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید شد زخاك مردهٔ زنده پدید

تا نیاید وحی تو غرّه مباش ‌‌ ‌ تا بدآن گلگونهٔ طالَ بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد ‌ ‌ تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل ‌ ‌ قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طُرُنب و سحرشان ‌ ‌ گرچه خلقانرا کشد گردن‌کشان
سحرهای ساحران دان جمله‌را ‌ ‌ مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادویهارا همه یك لقمه کرد ‌ ‌ یك جهان پُر شب بُد آنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش ‌ ‌ بل همانسانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی ‌ ‌ ذاترا افزونی و آفات نی
حق زایجاد جهان افزون نشد ‌ ‌ آنچ اوّل آن نبود اکنون نشد
لیك افزون شد اثر زایجاد خلق ‌ ‌ در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او ‌ ‌ تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونیِ هر ذاتی دلیل ‌ ‌ کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انك انت الاعلی ،

گفت موسی سحر هم حیران کنیست ‌ ‌ چون کنم کین خلق‌را تمییز نیست
گفت حق تمییز‌را پیدا کنم ‌ ‌ عقل بی‌تمییز‌را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف ‌ ‌ موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار ‌ ‌ چون عصا شد مار آنها گشت عار
هرکسی‌را دعویِ حسن و نمك ‌ ‌ سنگ مرگ آمد نمکهارا محك
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت ‌ ‌ هر دو‌را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند ‌ ‌ بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محك پنهان شدست ازمرد وزن ‌ ‌ در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن

وقتِ لافستت محك چون غایبست — می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب میگوید ز نخوت هر دمم — ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش — لیك می‌آید مِحك آماده باش
مرگِ تن هدیه‌است براصحابِ راز — زرِ خالص‌را چه نقصانست گاز
قلب اگر درخویش آخربین بُدی — آن سیه کآخر شد او اوّل شدی
چون شدی اوّل سیه اندر لقا — دُور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بُدی — عقلِ او بر زرقِ او غالب شدی
چون شکسته‌دل شدی ازحالِ خویش — جابرِ اشکستگان دیدی بپیش
عاقبت‌را دید و او اشکسته شد — از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضلِ مسهارا سوی اِکسیر راند — آن زراندود از کرم محروم ماند
ای زراندوده مکن دعوی ببین — که نماند مُشتریت اعمی چنین
نورِ محشر چشمشان بینا کند — چشم‌بندیء ترا رسوا کند
بنگر آنهارا که آخر دیده‌اند — حسرت جانها و رشك دیده‌اند
بنگر آنهارا که حالی دیده‌اند — سِرّ فاسد زاصل سر بریده‌اند
پیشِ حالی‌بین که در جهلست وشك — صبحِ صادق صبحِ کاذب هر دو یك
صبحِ کاذب صدهزاران کاروان — داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلطانداز نیست — وای آن جان کش مِحك و گاز نیست

زجر کردن مدّعی‌را از دعوی و امر کردن اورا بمتابعت انبیاء و اولیاء،

بو مُسیلم گفت من خود احمدم — دین احمدرا بفن برهم زدم
بو مُسیلم‌را بگو کم کن بطر — غرّهٔ اوّل مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرصِ جمع — پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصدرا نماید همچو ماه / کین طرف دانه‌است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگِ بازانِ سپید آموختند
بانگِ هدهد گر بیاموزد قطا / رازِ هدهد کو و پیغامِ سبا
بانگِ بر رُسته ز بربسته بدان / تاجِ شاهانرا ز تاجِ هدهدان
حرفِ درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاکِ اُمّت پیشین که بود / زانک چَندَل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کآن مُظهر کند / لیک حرص و آز کور و کَر کند
کوریِ کوران ز رَحمت دور نیست / کوریِ حرص است کآن معذور نیست
چارْمیخِ شه ز رحمت دور نی / چارْمیخِ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر مَنگر بشست / بَدگلویی چشمِ آخِرْبینت بست
با دو دیده اوّل و آخر ببین / هین مباش اعوَر چو ابلیسِ لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بیخبر از بازْپَس
چون دو چشمِ گاو در جُرْمِ تلف / همچو یك چشمست کِش نبود شرف
نصفِ قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مَسند چشمِ تو
ور کَنی یك چشمِ آدم‌زادهٔ / نصفِ قیمت لازمست از جادهٔ
زانك چشمِ آدمی تنها بخود / بی دو چشمِ یار کاری میکند
چشمِ خر چون اوّلش بی‌آخرست / گر دو چشمش هست حُکمش اعورست
اینسخن پایان ندارد وآن خفیف / می‌نویسد رقعه در طمعِ رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلبِ اجری،

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی / کای بخیل از مطبخِ شاهِ سخی
دُور ازو وز همتِ او کین قَدَر / از جِری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهرِ مصلحت فرموده‌است / نی برای بخل و نی تنگیِ دست

گفت دهلیزیست والله اینسخن
پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما
گفت نه که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
مَا رَمَیتَ اِذْ رَمَیتَ ابتلاست
بر نبی کم نه گنه کآن از خداست
آب از سر تیره‌است ای خیره‌خشم
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد زخشم و غم درون بقعهٔ
سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت
گوهر جود و سخای شاه سُفت
کای ز بَحر و ابر افزون کفّ تو
در قضای حاجتِ حاجات جُو
زآنك ابر آنچ دهد گریان دهد
کفّ تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود
بُوی خشم از مدح اثرها مینمود
زآن همه کار تو بی نورست و زشت
که تو دُوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود
همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
زآنك هست از عالم کَون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها
چونك در مدّاح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاك شو
وآنگهان الحمد خوان چالاك شو
بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون
وآنگهان گفته خدا من حاضرم
ننگرم ظاهر بباطن ناظرم

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بُوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لافست و دروغ،

آن یکی با دلق آمد از عراق　　باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق الّا سفر　　بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا　　که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد　　تا که شکر از حدّ و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند　　بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته　　شکررا دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میرِ تو　　بر سر و بر پای بی‌توفیرِ تو
گر زبانت مدحِ آن شه می‌تند　　هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن‌شه و سلطان جُود　　مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچ داد　　میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر　　بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز　　در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت　　چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کراهت در درون تو چو خار　　کَی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا　　گر دُرستست آنچ گفتی ما مَضی
خود گرفتم مال گم شد مَیل کو　　سَیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشمِ تو گر بُد سیاه و جانفزا　　گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای تُرُش　　بُوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثاررا　　صد علامت هست نیکوکاررا
مال در ایثار اگر گردد تلف　　در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی　　تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد　　صحن ارض‌الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضاتِ هو　　پس چه واسع باشد ارض‌الله بگو
چونک این ارض فنا بی‌رَیع نیست　　چون بود ارض‌الله آن مُستوسَعیست

این زمین‌را ریع بی‌حد و عدست / دانه‌را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدارا راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریك جسمش برکشید / وز تك زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست اورا بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی‌همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وآن گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشك کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی‌گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دلرا نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زآنك زاین محسوس وزاین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محك ای قلب دون لافی مزن
مر محك‌را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی میکنند	صاحب نقب و شکافِ روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان	بیخبر باشند از حالِ نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند	روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود	از شهابِ مُحرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان	که شقی در جنگ از زخمِ سنان
آن ز رَشک روحهای دلپسند	از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مَبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست آنسوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل که اِنهم جَواسیسُ القلوبِ فَجالِسوهُم بالصدق،

این طبیبانِ بدن دانشورند	بر سقامِ تو ز تو واقفترند
تا ز قاروره همی‌بینند حال	که ندانی تو از آنرو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بُو بَرند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبانِ الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفتِ دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبانِ نوآموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بُوَد
کاملان از دور نامت بشنوند	تا بقعرِ باد و بُودت در رَوند
بلك پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدّس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ‌نویسان آنرا جهت رصد،

آن شنیدی داستان بایزید — که ز حال بو الحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر اورا ناگهان — در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدآنجا نالهٔ مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید — جان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخ‌آبه پر بود — چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردیء هوا آبی شدست — از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر اورا آب گشت — آب هم اورا شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید — یك مرید اورا در آندم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش — که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید — میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل — بیشك از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامهٔ — هر دم از غیبت پیام و نامهٔ
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی — میرسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زآن سبو — شمهٔ زآن گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری — که لب ما خشك و تو تنها خوری
ای فلك‌پیمای چست چست‌خیز — زآنچ خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میرِ مجلس نیست در دَورانْ دگر ‌ ‌ ‌ ‌ جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این مَی زیرِ دست ‌ ‌ ‌ ‌ مَی یقین مر مرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند ‌ ‌ ‌ ‌ چشمِ مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان ‌ ‌ ‌ ‌ صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزیء او صحرا و دشت ‌ ‌ ‌ ‌ دشتِ چه کز نُه فلک هم درگذشت
این سرِ خم را بکهگل در مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو ‌ ‌ ‌ ‌ آنچ بازت صید کردش بازگو
گفت بوئی بو العجب آمد بمن ‌ ‌ ‌ ‌ همچنانك مر نبی را از یَمن
که محمد گفت بر دست صبا ‌ ‌ ‌ ‌ از یَمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جانِ ویس ‌ ‌ ‌ ‌ بویِ یزدان میرسد هم از اُوَیس
از اُوَیس و از قَرَن بوی عجب ‌ ‌ ‌ ‌ مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اوَیس از خویش فانی گشته بود ‌ ‌ ‌ ‌ آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریدهٔ در شکر ‌ ‌ ‌ ‌ چاشنیء تلخیش نبود دگر
آن هلیله رَسته از ما و منی ‌ ‌ ‌ ‌ نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب بایزید در معنیء قول رسول صلی الله علیه وسلم که اِنّی لاجِد نفسَ الرحمن من قِبلِ الیمن ،

گفت زاینسو بوی یاری میرسد ‌ ‌ ‌ ‌ کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی ‌ ‌ ‌ ‌ میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود ‌ ‌ ‌ ‌ از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بو الحسن ‌ ‌ ‌ ‌ حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذَقَن
قدِّ او و رنگِ او و شکلِ او ‌ ‌ ‌ ‌ یك بیك وا گفت از گیسو و رو

حیلهای روح اورا هم نمود　　از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست　　دل بر آن کم نه که آن یك ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست　　حلیهٔ آن جان طلب کآن بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین　　نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق　　قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ　　بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق　　عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یك حریص　　پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آنزمان تاریخ را　　از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست　　زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید بهمان تاریخ،

از پس آن سالها آمد پدید　　بو الحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او ز امساك و جود　　آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست اورا پیشوا　　از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب　　وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان　　وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست　　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی　　از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله،

صوفیی از فقر چون در غم شود　　عین فقرش دایه و مطعم شود

زانک جنت از مکاره رسته است رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنک سرها بشکند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد وآن جوان از کمیء اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبه اش در گردد واو یم شود
زان جرای خاص هرك آگاه شد او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است که سمن زار رضا آشفته است
همچنانك آن شخص از نقصان کشت رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه اش بردند پیش میر داد خواند آن رقعه جوابی وانداد
گفت او را نیست الا درد لوت پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یك سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی درمیان سیب در وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردها صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول زآهن می جهد او قدم بس سست بیرون می نهد
دایه اش پنبه است اول لیك اخیر میرساند شعلها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خورست آخر الامر از ملائك برترست
در پناه پنبه و کبریتها شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریك روشن میکند کندهٔ آهن بسوزن می کند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است نی ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ

جسم از جان روز افزون میشود   چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یك دو گز خود بیش نیست   جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام   روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان   نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب   چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان زریش و سبلت تن فارغست   لیك تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این   پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یك کمان   من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه،

این بیابان خود ندارد پا و سر   بی جواب نامه خسته‌است آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب   یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه   کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم زآزمون   دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر   عیب بنهاده زجهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من   کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او،

باد بر تختِ سلیمان رفت کژ　　پس سلیمان گفت بادا کژ مَغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو　　ور رَوی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهرِ این بنهاد حق　　تا رود انصاف مارا در سَبق
از ترازو کم کُنی من کم کنم　　تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاجِ سلیمان مَیل کرد　　روزِ روشن‌را براو چون لَیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرقِ من　　آفتابا کم مشو از شرقِ من
راست میکرد او بدست آن تاج‌را　　باز کژ میشد براو تاج ای فَتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ　　گفت تاجا چیست آخر کژ مَغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من　　کژ شَوم چون کژ رَوی ای مؤتمن
پس سلیمان اَندرونه راست کرد　　دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همانـدم راست شد　　آنچنانکِ تاج‌را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد　　تاج وا میگشت تارکُ‌جو بقصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش　　راست میشد تاج بر فرقِ سرش
شاه گفت اَی تاج چونست این زمان　　کژ کنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن　　چون فشاندی پَر زِ گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم　　پردهای غیبِ این بر هم دَرَم
بر دهانم نِه تو دست خود ببند　　مر دهانم‌را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید زدرد　　بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام　　آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی　　گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود　　طفلکان خلق‌را سر می‌ربود
آن عَدو در خانهٔ آن کوردل　　او شده اطفال‌را گردن گسل
تو هم از بیرون بَدی با دیگران　　واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوّت اوست قندش میدهی　　وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل … با عدو خوش بی گناهانرا مذل
چند فرعونا کشی بی جرم‌را … می‌نوازی مر تن پر غرم‌را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود … حکم حق بی‌عقل وکورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد … گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید … آنچنانک حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزیدرا از بود و احوال او پیش از زادن او ،

همچنان آمد که او فرموده بود … بو الحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امتم … درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام … وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور … ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی … یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود … گورهارا برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم … قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی … ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب … عالم از برفست روی از من متاب
حال او زآن روز شد خوب و بدید … آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعهٔ اول نیافت ،

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان … پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان

که یکی رقعه نبشتم پیشِ شاه　　ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگررا خواند هم آن خوب‌خد　　هم نداد اورا جواب و تن بزد
خشك می‌آورد اورا شهریار　　او مکرّر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست　　گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهیّ تو چه کم گردد اگر　　بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست امّا احمقست　　مردِ احمق زشت و مردود حقست
گرچه آمرزم گناه و زلّتش　　هم کند بر من سرایت علّتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند　　خاصه این گرّ خبیث ناپسند
گرِّ کم‌عقلی مبادا گبررا　　شومیش بی‌آب دارد ابررا
نم نبارد ابر از شومیء او　　شهر شد ویرانه از بومیء او
از گرِ آن احمقان طوفانِ نوح　　کرد ویران عالمی‌را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه‌السلام عاقلان و نکوهیدن احمقانرا ،

گفت پیغمبر که احمق هرك هست　　او عدوّ ما و غول رهزنست
هرك او عاقل بود او جانِ ماست　　رَوحِ او و ریحِ او ریحانِ ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم　　زانك فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنامِ او بی‌فائده　　نبود آن مهمانیش بی‌مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین‌دان گر لطیف و روشنی　　نیست بوسهٔ کونِ خررا چاشنی
سبلتت گنده کند بی‌فائده　　جامه از دیگش سیه بی‌مائده
مائده عقلست نی نان و شِوی　　نورِ عقلست ای پسر جانرا غذی
نیست غیرِ نور آدم‌را خورش　　از جزِ آن جان نیابد پرورش

زاین خورشها اندك اندك باز بُر
کین غذای خر بود نی آنِ حُر

تا غذای اصل را قابل شوی
لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست
فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکبار از مأکولِ نور
خاك ریزی بر سر نان و تنور

عقل دو عقلست اوّل مکسبی
که درآموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
از معانی وز علوم خوب و بِکر

عقلِ تو افزون شود بر دیگران
لیك تو باشی زحفظ آن گران

لوحِ حافظ باشی اندر دَوْر و گشت
لوحِ محفوظ اوست کو زاین درگذشت

عقلِ دیگر بخشش یزدان بود
چشمهٔ آن در میان جان بود

چون زسینه آبِ دانش جوش کرد
نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم
کو همی جوشد زخانه دم بدم

عقلِ تحصیلی مثال جویها
کآن رود در خانهٔ از کویها

راهِ آبش بسته شد شد بی‌نوا
از درون خویشتن جُو چشمه را

قصهٔ آنکس که با کسی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام،

مشورت میکرد شخصی با کسی
کز تردد وا رهد وز محبسی

گفت ای خوش‌نام غیر من بجو
ماجرای مشورت با او بگو

من عدوّم مر ترا با من مپیچ
نبود از رای عدو پیروز هیچ

رَو کسی جُو که ترا او هست دوست
دوست بهر دوست لاشك خیرجوست

من عدوّم چاره نبود کز منی
کژ رَوَم با تو نمایم دشمنی

حارسی از گرگ جُستن شرط نیست
جُستن از غیر محل ناجُستنیست

من ترا بی هیچ شکی دشمنم
من ترا کی ره نمایم رهزنم

هرکه باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهرِ ایزدت — یا برای راحتِ جانِ خودت
تا هماره دوست بینی در نظر — در دلت ناید زکین ناخوش صُوَر
چونك کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یارِ مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن — که توئی دیرینه دشمن‌دارِ من
لیك مردِ عاقلی و معنوی — عقلِ تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس‌است بندِ آهنین
آید و منعش کند وا داردش — عقل چون شحنه‌است در نیك و بدش
عقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادلست — پاسبان و حاکمِ شهرِ دلست
همچو گربه باشد او بیدارهوش — دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست گربه یا که نقشِ گربه‌است
گربهٔ چه شیر شیرافکن بود — عقلِ ایمانی که اندر تن بود
غرّهٔ او حاکمِ درّندگان — نعرهٔ او مانعِ چرندگان
شهر پُردزدست و پُرجامه کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هُذیلی را بر سریّهٔ که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند،

یك سریّه میفرستادی رسول — بهرِ جنگِ کافر و دفعِ فضول
یك جوانی را گزید او از هُذیل — میرِ لشکر کردش و سالارِ خیل
اصلِ لشکر بیگمان سرور بود — قوم بی سرور تنِ بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمردهٔ — زآن بود که ترکِ سرور کردهٔ

از کسل وز بخل وز ما و منی — میکشی سرخویش را سرمی کُنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سرِ خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر — هر طرف گرگیست اندر قصدِ خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگی قوی
استخوانت را بخاید چون شکر — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرّف کردنم — وز گرانیء بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال — اسبِ تازی را عرب گوید تعال
میرِ آخُر بود حق را مصطفی — بهرِ استورانِ نفسِ پُر جفا
قل تعالوا گفت از جذبِ کرم — تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروّض کرده ام — زاین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ — از لگدهااش نباشد چارهٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید — تا یواش و مرکب سلطان شوید
قلْ تعالوا قلْ تعالوا گفت رب — ای ستورانِ رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو — زآن دو بی تمکین تو پُر از کین مشو
گوشِ بعضی زاین تعالوها کرست — هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زاین ندا — هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زاین قصص — زآنک هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملائك نیز ناهمتا بدند — زاین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه بیك مکتب درند — در سبق هر یك زیك بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست — منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند — جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی　　در سماع جان و اخبار نبی
صدهزاران چشم را آن راه نیست　　هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یك یك می‌شمر　　هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون　　ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشست　　میرود سوی صفی کآن واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن　　کیمیائی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر　　کیمیارا هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش　　گفت تو سودش کند درآخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام　　هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری　　سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام در امیر کردن آن هذیلی،

چون پیمبر سروری کرد از هذیل　　از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت　　اعتراض و لا نسلم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند　　در متاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه　　مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندرست　　وآنگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان　　میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو بپهلو بیقرار　　پهلوی آرامگاه و پشت‌دار
نور پنهانست و جستجو گواه　　کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیارا مناص　　نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد　　که بجو ای ضال منهاج رشد

هست منهاج و نهان در مکمنست / یافتنش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن / کان دهندهٔ زندگی‌را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت‌را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقرگاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سرلشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی پیشتر
زاین درخت آن برگ زردش‌را مبین / سیبهای پختهٔ اورا بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیدهٔ سبز فام / شد نشان آنک آن میوه‌است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردیء زر سرخ‌روئی صیرفیست
آنک او گل عارضست و نوخطست / او بمکتبگاه مخبر نو خطست
حرفهای خط او کژمژ بود / مزمن عقلست اگر تن میدود
پای پیر از سرعت ارچه بازماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش‌نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جورا مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب　　پیش پیغمبر سخن زآن سرد لب
دست میدادش سخن او بیخبر　　که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نائبست　　بهرِ حاضر نیست بهر غائبست
هرك او اندر نظر موصول شد　　این خبرها پیشِ او معزول شد
چونك با معشوق گشتی همنشین　　دفع کن دلّالگانرا بعد ازین
هرك از طفلی گذشت و مرد شد　　نامه و دلّاله بر وی سرد شد
نامه خوانَد از پی تعلیم را　　حرف گوید از پیِ تفهیم را
پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست　　کآن دلیلِ غفلت و نقصانِ ماست
پیش بینا شد خموشی نفعِ تو　　بهرِ این آمد خطابِ انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش　　لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز　　همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من درین زیبا فسون　　با ضیاء الحق حسام الدّین کنون
چونك کوته میکنم من از رَشد　　او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدّین ضیاء ذو الجلال　　چونك می‌بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حبِّ مشتهی　　اِسقنی خمراً وقلْ لی انّها
بر دهان تست این دم جامِ او　　گوش میگوید که قسمِ گوش کو
قسمِ تو گرمیست نك گرمی و مست　　گفت حرصِ من ازین افزونترست

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را،

در حضورِ مصطفای قندخو　　چون زحد بُرد آن عرب از گفتگو
آن شهِ والنّجم و سلطانِ عبس　　لب گزید آن سرد دم‌را گفت بس
دست میزد بهرِ منعش بر دهان　　چند گویی پیشِ دانای نهان

پیشِ بینا بُردهٔ سرگین خشك که بخر این‌را بجای نافِ مُشك
بعره‌را ای گنده مغز گنده مُخ زیرِ بینی بنهی و گویی که اُخ
اخ اخی برداشتی ای گیجِ گاج تا که کالای بَدت یابد رواج
تا فریبی آن مشامِ پاك‌را آن چریدهٔ گلشنِ افلاك‌را
حلم او خودرا اگرچه گول ساخت خویشتن‌را اندکی باید شناخت
دیگ‌را گر باز ماند شب دَهن گربه‌را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب‌فر سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند زیرك صد چشم‌را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوبِ نغز نغز نغزك بر رَوَد بالای مغز
مست‌را بین زآن شراب پر شگفت همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مردِ بُرنا زآن شراب زودگیر در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خُم بَلیست نه مَیی که مستیء او یَکشبیست
آنك آن اصحابِ کهف از نُقل و نَقل سیصد و نه سال گم کردند عقل
زآن زنانِ مصر جامی خورده‌اند دستهارا شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سُکر موسی داشتند دار را دلدار می‌انگاشتند
جعفر طیار زآن مَی بود مست زآن گرو میکرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن بایزید قدّس الله سرّه و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه بطریق گفت زبان بلك از راه عیان،

با مریدان آن فقیرِ محتشم بایزید آمد که نك یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون　　لا اله الّا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح　　تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله　　کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزّه از تن و من با تنم　　چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد　　هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراقِ زفت　　آن وصیتهاش از خاطر برفت
نُقل آمد عقلِ او آواره شد　　صبح آمد شمعِ او بیچاره شد
عقل چون شحنه است سلطان چون رسید　　شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب　　سایه‌را با آفتاب او چه تاب
چون پَری غالب شود بر آدمی　　گم شود از مرد وصف مَردمی
هرچه گوید آن پَری گفته بود　　زاین سَری ور زان سَری گفته بود
چون پَری‌را این دَم و قانون بود　　کردگار آن پَری خود چون بود
اویِ او رفته پَری خود او شده　　تُرک بی‌الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت　　چون پَری‌را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی　　از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خونِ نرّه شیر خَورد　　تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زرّ کهن　　تو بگوئی باده گفتست آن سخن
باده‌را می‌بود این شرّ و شور　　نورِ حق‌را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند　　تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست　　هرکه گوید حق نگفت او کافرست
چون هُمای بیخودی پرواز کرد　　آن سخن‌را بایزید آغاز کرد
عقل را سَیلِ تحیر در ربود　　زان قویتر گفت کاوّل گفته بود
نیست اندر جُبه‌ام اِلّا خدا　　چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند　　کاردها در جسمِ پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدانِ گرده‌کوه — کارد میزد پیرِ خودرا بی ستوه
هرك اندر شیخ تیغی می‌خلید — باژگونه از تنِ خود میدرید
يك اثر نه بر تنِ آن ذو فنون — وآن مریدان خسته و غرقابِ خون
هرك او سوی گلویش زخم بُرد — حلقِ خود ببریده دیدو زار مرد
وآنك اورا زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت شد مردهٔ ابد
وآنکه آگه بود زآن صاحب قران — دل ندادش که زند زخمِ گران
نیم‌دانش دستِ اورا بسته کرد — جان ببردِ الّا که خودرا خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نَوْحها از خانه‌شان بر خاسته
پیشِ او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم دَرْج در يك پیرهن
این تنِ تو گر تن مَردُم بُدی — چون تنِ مردم زخنجر گم شدی
باخودی با بیخودی دوچار زد — باخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تنِ خود میزنی آن هوش دار
زآنك بیخود فانیست و ایمنست — تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقشِ او فانی و او شد آینه — غیرِ نقشِ رُویِ غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی رُویِ خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی رویِ زشت آن هم توئی — ور ببینی عیسیء مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده‌است — نقشِ تو در پیشِ تو بنهاده‌است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن واللهُ اعلمْ بالرَّشاد
بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام — پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران — آن دَم خوش‌را کنارِ بام دان
بر زمانِ خوش هراسان باش تو — همچو گنجش خُفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر وَلا ناگه بلا — ترس ترسان رَوْ در آن مکمن هلا
ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال — زآن کنارِ بام غیبست ارتحال

گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز　　　رُوح می‌بینند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کآن آمدست　　　بر کنارِ کنگرهٔ شادی بُدست
جز کنارِ بام خود نبود سقوط　　　اعتبار از قومِ نوح و قوم لوط

بیان سبب فضاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام،

پرتوِ مستیء بی‌حدِّ نبی　　　چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط　　　مست ادب بگذاشت آمد در خُباط
نی همه جا بیخودی شر میکند　　　بی‌ادب را مَیْ چنان‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود　　　ور بود بَدخوی بدتر میشود
لیك اغلب چون بَدند و ناپسند　　　بر همه مَی را مُحرّم کرده اند
حُکم غالب راست چون اغلب بَدند　　　تیغ را از دستِ رهزن بِستدند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هُذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان،

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر　　　تو مبین اورا جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مَردْ پیر　　　ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقلِ اورا آزمودم بارها　　　کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر　　　نه سپیدیء موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود　　　چونك عقلش نیست او لاشَیْ بود
طفل گیرش چون بود عیسی‌نَفس　　　پاك باشد از غرور و از هَوس

آن سپیدیء مو دلیل پختگیست　　پیش چشم بسته کش کوته‌تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل　　در علامت جوید او دائم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیررا　　چونك خواهی کرد بگزین پیررا
لیك پیر عقل نه پیر مسن　　می ندانی ممتحن از ممتحن
آنك او از پردهٔ تقلید جست　　او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان　　پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره　　او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود　　تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زراندوده بزر　　تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم　　دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند　　حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود　　حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت　　خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی　　تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد　　خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس　　اینك نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو　　تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود　　ظلمت شب پیش او روشن بود
کو زشب مظلم‌تر و تاری‌ترست　　لیك خفاش شقی ظلمت خرست
اندك اندك خوی کن با نور روز　　ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست　　دشمن هرجا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش　　تا که افزونتر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند　　وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم‌عاقل و مرد تمام و نیم‌مرد و علامت شقیء مغرور لاشیء،

عاقل آن باشد که او با مشعله‌است / او دلیل و پیشوای قافله‌است
پی‌رو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویش‌است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش‌است و ایمان آورید / هم بدآن نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم‌عاقل آمد او / عاقلی‌را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل‌را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند / نیم‌شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم‌عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خودرا مرده کن / در پناه عاقلی زنده‌سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هرسو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم‌عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشیء و عاقبت هر سه،

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که دراو سه ماهیِ اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیك آن　　قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر　　بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند　　ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنك عاقل بود عزم راه کرد　　عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت　　که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند　　کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زندهٔ باید نکو　　که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن　　زآنك پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست　　که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گر وطن خواهی گذر زآن سوی شط　　این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضورا،

در وضو هر عضورا وردی جدا　　آمدست اندر خبر بهر دعا
چونك استنشاق بینی میکنی　　بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان　　بوی گل باشد دلیل گلستان
چونك استنجا کنی ورد و سخن　　این بود یارب تو زاینم پاك کن
دست من اینجا رسید اینرا بشست　　دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان　　دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم　　زآنسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را　　از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت آن شخصی که بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنه بجای اللهم اجعلنی من

التوابین واجعلنی من المتطهرین که وِردِ استنجاست و وِردِ استنجارا بوقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید و طاقت نیاورد،

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت — که مرا با بویِ جنت دار جفت
گفت شخصی خوب وِردِ آوردهٔ — لیك سوراخِ دعا گم کردهٔ
این دعا چون وِردِ بینی بود چون — وردِ بینی‌را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حُر — رایحهٔ جنت کی آید از دُبر
ای تواضع برده پیشِ ابلهان — وی تکبر کرده در پیشِ شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست — هین مرو معکوس عکسش بندِ تست
از پیِ سوراخِ بینی رُست گل — بُو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتل
بویِ گل بهرِ مشامست ای دلیر — جایِ آن بونیست این سوراخِ زیر
کی ازینجا بویِ خلد آید ترا — بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حبّ الوطن باشد درست — تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رجوع بحکایت صیاد و ماهیان و رفتن ماهیء عاقل سوی دریا،

گفت آن ماهیء زیرك ره کنم — دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن — چون علی تو آه اندر چاه کن
محرمِ آن آه کمیابست بس — شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زاین آبگیر — بحر جو و ترکِ این گرداب گیر
سینه‌را پا ساخت میرفت آن حذور — از مقامِ با خطر تا بحرِ نور

همچو آهو کز پیِ او سگ بود   میدود تا در تنش یك رگ بود

خواب خرگوش وسگ اندر پی خطاست   خواب خود درچشمِ ترسنده کجاست

رفت آن ماهی رهِ دریا گرفت   راهِ دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت   رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف   که نیابد حدِّ آنرا هیچ طَرْف

پس چو صیادان بیاوردند دام   نیم‌عاقل‌را از آن شد تلخ کام

گفت وه من فَوْت کردم فرصه‌را   چون نگشتم همرهِ آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونك رفت   می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست   باز ناید رفته یادِ آن هَباست

قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد بر گذشته پشیمانی مخور، تدارك وقت اندیش و روزگار در پشیمانی مبر،

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام   مرغ اورا گفت ای خواجهٔ هُمام

تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ   تو بسی اشتر بقربان کردهٔ

تو نگشتی سیر زآنها در زمن   هم نگردی سیر از اجزای من

هِل مرا تا که سه پندت بر دهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اوّلِ آن پند هم بر دستِ تو   بدهمت ای جان و دل پابستِ تو

بر سرِ دیوار بدهم ثانیش   تا شوی زان پند شادو خوب و گش

وآن سِوم پندت دهم من بر درخت   که ازین سه پند گردی نیکبخت

آنچ بر دستست اینست آن سخن   که مُحالی‌را زکس باور مکن

بر کفش چون گفت اوّل پندِ زفت   گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور   چون زتو بگذشت زآن حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده دِرَمْسنگست یك دُرِّ یتیم
دولت تو بختِ فرزندانِ تو / بود آن گوهر بحقِّ جانِ تو
فَوْت کردی دُر که روزیّ‌اَت نبود / که نباشد مثلِ آن دُر در وجود
آنچنانك وقتِ زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غُلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کَری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قولِ مُحال
من نیم خود سه دِرَمسنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو آن پندِ خوبِ سوّمین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پندِ ثالث رایگان
پند گفتن با جَهولِ خوابناك / تخم افکندن بود در شوره خاك
چاكِ حُمق و جهل نپذیرد رَفو / تخمِ حکمت کم دِهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهیِ نیم‌عاقل و خودرا چون مُرده ساختن،

گفت ماهیِ دگر وقتِ بلا / چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فَوْت شد از من چنان نیکو رفیق
لیك زآن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مُرده کنم
پس بر آرم اِشکمِ خود بر زَبَر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانك خَس رود / نی بسباحی چنانك کَس رود
مُرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلّکم مِن قبلِ اَنْ / یأتیَ الموتُ تموتوا بالفِتَنْ

همچنان مُرد و شِکم بالا فکند — آب گه بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زآن قاصدان بس غصه بُرد — که دریغا ماهیء بهتر بمرد
شاد میشد او ازآن گفت دریغ — پیش رفت این بازیم رَستم زتیغ
بر گرفتش یك صیاد ارجمند — پس براو تُف کرد وبرخاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن احمق همیکرد اضطراب
ازچپ و از راست می جَست آن سلیم — تا بجهد خویش برْهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی اورا در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ — با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تَفّ سعیر — عقل میگفتش اَلَمْ یَاتِكْ نَذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا — همچو جان کافران قَالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من — وا رهم زاین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز بدریائی وطن — آبگیری‌را نسازم من سَکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم — تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنك عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که وَلَوْ رُدّوا لِعادُوا لِما نُهوا عَنهُ وَ اِنهُمْ لَکاذِبونَ، صبح کاذب وفا ندارد،

عقل میگفتش حماقت با تُواست — با حماقت عهدرا آید شکست
عقل‌را باشد وفای عهدها — تو نداری عقل رَو ای خَرْبَها
عقل‌را یاد آید از پیمانِ خود — پردهٔ نسیان بدرّاند خِرَد
چونك عقلت نیست نسیان میرِ تست — دشمن و باطل کنِ تدبیرِ تست
از کمیّ عقل پروانهٔ خسیس — یاد نارد زآتش و سوز و حسیس
چونك پرّش سوخت توبه میکند — آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و دَرك و حافظی و یادداشت — عقل‌را باشد که عقل آنرا فراشت

چونك گوهر نیست تابش چون بود — بی مُذَکِّر خود اِیابش چون بود

این تمنی هم ز بی‌عقلیء اوست — که نبیند کآن حماقت‌را چه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود — نه ز عقلِ روشنِ چون گنج بود

چونك شد رنج آن ندامت شد عدم — می نَیَرْزد خاك آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار — پس کلامُ اللیلِ یَمحوهُ النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خَوش — هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش

میکند او توبه و پیرِ خرَد — بانگ لَوْ رُدّوا لَعادوا میزند

در بیان آنك وهم قلبِ عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مُجاوبات موسی علیه‌السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود،

عقل ضدِّ شهوتست ای پهلوان — آنك شهوت می‌تند عقلش مخوان

وَهم خوانش آنك شهوت‌را گداست — وهم قلبِ نقدِ زرِّ عقلهاست

بی مِحك پیدا نگردد وهم و عقل — هر دورا سوی مِحك کن زود نَقل

این مِحك قُرآن و حال انبیا — چون مِحك مر قلب‌را گوید بیا

تا ببینی خویش‌را زآسیبِ من — که نهٔ اهلِ فراز و شیبِ من

عقل‌را گر ارّهٔ سازد دو نیم — همچو زر باشد در آتش او بسیم

وهم مر فرعونِ عالم‌سوز‌را — عقل مر موسیء جان افروز‌را

رفت موسی بر طریقِ نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسولِ ذوالجلال — حجةُ اللّه امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن های وهو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زادهٔ آن خداوند وَحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم زخاک و آب و گِل / آب و گِل را داد یزدان جان و دل
مَرجع این جسمِ خاکم هم بخاک / مَرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکی و آنرا صد نشان
که مدد از خاک میگیرد تَنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مَخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اَشباهِ تو / خاک گردند و نمانَد جاهِ تو
گفت غیر این نَسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پَرْوَرد اوّل جسم و جانش
بندهٔ یاغیء طاغیء ظَلوم / زاین وطن بگریخته از فعلِ شُوم
خونی و غدّاری و حقْ ناشناس / هم براین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خَلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر مُلک اورا یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شِرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاشِ من اوست / غَیر اگر دعوی کند او ظلم جُوست
تو نتانی اَبروی من ساختن / چون توانی جانِ من بشناختن
بلک آن غدّار و آن طاغی توئی / که کنی با حق تو دعویء دُوئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نَفس کُشتم نی بلهو
من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد / آنک جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مُرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زبان
کُشتهٔ و خونشان در گردنت / تاچه‌آید برتو زاین خون خوردنت

کشتهٔ ذرّیّت یعقوب‌را — بر امید قتلِ من مطلوب‌را
کوریِ تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچ نفست می‌پزید
گفت اینهارا بِهِل بی هیچ شك — این بود حقّ من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کُنی — روزِ روشن بر دلم تاری کُنی
گفت خواریِ قیامت صعبتر — گر نداری پاسِ من در خیر و شر
زخمِ کیکی‌را نمی‌تانی کشید — زهرِ ماری‌را توچون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم — لیك خاری‌را گلستان میکنم

بیان آنك عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در بیمرادی و وجود درعدم و عَلی هذا بقیة الاضداد و الازواج،

آن یکی آمد زمین‌را میشکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین‌را از چه ویران میکنی — میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله بَرو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان
کَی شود گلزار و گندم‌زار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کِشت و برگ و بر — تا نگردد نظمِ او زیر و زبر
تا بنشکافی بنشتر ریشِ چَغز — کَی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نسوزد خِلطهایت از دوا — کی شود شُورِش کجا آید شِفا
پاره پاره کرده دَرزی جامه‌را — کس زند آن درزیِ علّامه‌را
که چرا این اطلس بگزیده‌را — بر دریدی چه کنم بدریده‌را
هر بنای کهنه کآبادان کنند — نه که اوّل کهنه‌را ویران کنند
همچنین نجار و حدّاد و قَصاب — هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هَلیله وآن بَلیله کوفتن — زآن تلف گردند معموریِ تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان خوانِ ما
این تقاضا کرد آن نان و نمك — که ز شستت وا رهانم ای سَمك

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او،

گر پذیری پندِ موسی وا رهی — از چنین شستِ بدِ نامُنتهی
بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوی — کِرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدهارا اژدها آوردهام — تا باصلاح آورم من دَم بدَم
تا دمِ آن از دمِ این بشکند — مارِ من آن اژدهارا بر کَند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار — ورنه از جانت برآرد آن دَمار
گفت َالحق سخت اُستا جادوئی — که در افکندی بمکر اینجا دوئی
خلقِ یکدل را تو کردی دو گروه — جادوئی رَخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود،

گفت هستم غرقِ پیغامِ خدا — جادوئی که دید با نامِ خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی — مَشعلهٔ دینست جانِ مُوسَوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح — کز دَمم پر رشك میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جُنب — که زجانم نور میگیرد کُتب
چون تو با پرِّ هوی بر می پری — لاجرم بر من گمان آن می بَری
هرکرا افعالِ دام و دَد بود — بر کریمانش گمانِ بَد بود
چون تو جزوِ عالمی هرچون بوی — کُلّ را بر وصفِ خود بینی غَوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت — خانهرا گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یَم روان — ساحلِ یَم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از مَلحمه — تنگ بینی جَوّ دنیارا همه
ور تو خوش باشی بکامِ دوستان — اینجهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق   او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری   او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین   او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بو   جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد او زاین سران تا آن سَران
از همهٔ عیش و خوشیها و مَزه   او نبیند جز که قشر خربُزه
که بود افتاده بر ره یا حَشیش   لایق سَیرانِ گاوی یا خَریش
خشك بر میخ طبیعت چون قَدید   بستهٔ اسباب جانش لا یَزید
وآن فضای خَرقِ اسباب و علل   هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدَل شود چون نقش جان   نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت   چون فسردهٔ یك صفت شد گشت زشت

بیان آنك هر حسِّ مُدرِکی را از آدمی نیز مُدرَکاتی دیگرست که از مُدرَکات آن حسِّ دیگر بیخبرست چنانك هر پیشه‌ورِ استاذ اعجمی کارِ آن استادِ دیگرِ پیشه‌ورست و بیخبریء او از آنك وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مُدرَکات نیست، اگرچه بحکم حال منکر بود آنرا امّا از مُنکریء او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم درین مقام،

چنبرهٔ دیدِ جهان ادراكِ تست   پردهٔ پاکان حس ناپاكِ تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان — اینچنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند — جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور — چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری بپیش — تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت نگروم — صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش — فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را — نیست درخور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم — فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم‌ساق — هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ — خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین — دانک معزولست ای خواجهٔ معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق — مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژباز تو — تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی — تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونک رستی از بدن — گوش و بینی چشم می‌تاند شدن
راست گفتست آن شه شیرین‌زبان — چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین — در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه — نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم است از خاک کی ماند بخاک — جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن پری — گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد — نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها هست بیچون ارچه دادش وَصلها
آدمی چون زادهٔ خاك هَباست این پسررا با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خِرَد هست بیچون و خِرَد کی پی بَرَد
بادرا بی‌چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قومِ عاد
چون همیدانست مؤمن از عَدو چون همیدانست مَی‌را از کدو
آتش نمرودرا گر چشم نیست با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل‌را آن نور و دید از چه قبطی‌را ز سِبطی میگزید
گرنه کوه و سنگ با دیدار شد پس چرا داودرا او یار شد
این زمین‌را گر نبودی چشمِ جان از چه قارون‌را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشمِ دل حنانه‌را چون بدیدی هَجرِ آن فرزانه‌را
سنگ‌ریزه گر نبودی دیده‌ور چون گواهی دادی اندر مُشت در
ای خِرَد برکش تو پَرّ و بالها سوره برخوان زُلزِلَتْ زِلزالها
در قیامت این زمین بر نیك و بد کی ز نادیده گواهیها دهد
که تُحدِّث حالها و اخبارَها تُظهِرُ الارضُ لَنا اسرارَها
این فرستادن مرا پیش تو میر هست برهانی که بُد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسوررا هست درخور از پی مَیسوررا
واقعاتی دیده بودی پیش ازین که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست شاخِ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهرِ این گونه گونه می‌نمودت رَبِّ دین
در خورِ سِرِّ بَد و طغیانِ تو تا بدانی کوست درخوردانِ تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر مُصلحِ امراضِ دَرمان‌ناپذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن کور و کرِ کاین هست ازخواب گران
وآن طبیب وآن منجم در لُمع دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت که در آید غصه در آگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی‌بیند منام
زآنک دید او که نصیحت‌جو نهٔ — تند و خونخواری و مسکین‌خو نهٔ
پادشاهان خون کنند از مصلحت — لیك رحمتشان فزونست از عَنت
شاه‌را باید که باشد خویِ رَب — رحمت او سبق دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانندِ دیو — بی ضرورت خون کند از بهرِ ریو
نه حلیمیء مخنث‌وار نیز — که شود زن روسپی زآن و کنیز
دیوْخانه کرده بودی سینه‌را — قبلهٔ سازیده بودی کینه‌را
شاخِ تیزت بس جگرهارا که خست — نك عصام شاخِ شوخت‌را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذرّ و نسل که سرحدّ غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد،

حمله بردند اسپه جسمانیان — جانب قلعه و دزِ روحانیان
تا فرو گیرند بر دربند غیب — تا کسی ناید از آنسو پاك‌جَیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند — کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حِلمِ خویش — حمله ناوردند بر تو زشت‌کیش
حمله بردی سوی دربندانِ غیب — تا نیایند این طرف مردانِ غیب
چنگ در صلب و رَحِمها در زدی — تا که شارع‌را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال — بر گشادست از برای انتسال
سَد شدی دربندهارا ای لَجوج — کوریء تو کرد سرهنگی خروج
نك منم سرهنگ و هَنگت بشکنم — نك بنامش نام و ننگت بشکنم

تو هلا در بندهارا سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یك قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / میدهد هر چیزرا در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هردمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنك رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنك تن خاکیء آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید

نه بر طریق خیال ،

بس چو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صُوَر — اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ارچه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندرو
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زآنک صیقل گیره است
تا دراو اشکال غیبی رو دهد — عکسِ حوری و مَلَک در وی جهد
صیقلِ عقلت بدان دادست حق — که بدو روشن شود دل را وَرَق
صیقلی را بستهٔ ای بی نماز — وآن هوی را کردهٔ دو دست باز
گر هوی را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی — جمله صورتها دراو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد — این بود یَسعونَ فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آبرا افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف — واندرو بین ماه و اختر در طواف
زآنک مَردم هست همچون آبِ جو — چون شود تیره نبینی قعرِ او
قعرِ جو پر گوهرست و پر ز دُر — هین مکن تیره که هست او صافِ حر
جان مردم هست مانند هوا — چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او زدید آفتاب — چونك گردش رفت شد صافی وناب
باکمال تیرگی حق واقعات — می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد

یا گمان برد ،

زآهن تیره بقدرت مینمود   واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی   آن همی‌دیدی و بدتر میشدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود   می‌رمیدی زآن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید   رُوی خودرا زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایقِ اینی و بس   زشتیم آنِ تواست ای کورِ خس
این حَدَث بر رویِ زشتت میکنی   نیست بر من زآنك هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت سوخته   گه دهان و چشمِ تو بر دوخته
گاه حیوان قاصدِ خونت شده   گه سَرِ خودرا بدندانِ دده
گه نگون اندر میانِ آب‌ریز   گه غریقِ سَیلِ خون‌آمیزِ تیز
گه ندات آمد ازین چرخِ نقی   که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال   که بِرَو هستی زاَصحابُ الشمال
گه ندا می‌آمدت از هر جَماد   تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زاین بترها که نمیگویم زشرم   تا نگردد طبعِ معکوسِ تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپذیر   زاَندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن‌را کُور میکردی و مات   تا نیندیشی زخواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیشِ تو   کُوری، اِدراكِ مکرْاَندیشِ تو

بیان آنك درِ توبه بازست ،

هین مکن زاین پس فرا گیر احتراز   که ز بخشایش درِ توبه است باز
توبه‌را از جانبِ مَغرب دَری   باز باشد تا قیامت بر وَری
تا زمغرب بر زند سَر آفتاب   باز باشد آن دَر از وی رُومتاب
هست جَنت‌را ز رَحمت هشت دَر   یك دَرِ توبه‌است زآن هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز   وآن درِ توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار دَر بازست زود   رَخت آنجا کش بکوریِ حسود

گفتن موسی علیه‌السلام فرعون را که از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان،

هین ز من بپذیر یك چیز و بیار   پس ز من بستان عِوَض آنرا چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی   شرح کن با من از آن یك اندکی
گفت آن یك که بگویی آشکار   که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم بر عُلا   مَردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه   مُلکت او بیحد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار   که عوض بدْهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطفِ آن وعدهٔ حَسن   سُست گردد چارْ میخ کفرِ من
بُو که زآن خوش وَعده‌های مُغتنم   بر گشاید قفلِ کفر صد مَنم
بو که از تأثیر جُوی انگبین   شهد گردد در تنم این زهرِ کین
یا ز عکس جُوی آن پاکیزه شیر   پرْوَرِش یابد دَمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جُوهای خَمر   مست گردم بُو بَرَم از ذوقِ امر
یا بود کز لطفِ آن جوهای آب   تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزهٔ پیدا شود   خارْزارم جَنّتُ الماوی شود
بُو که از عکس بهشت و چار جُو   جان شود از یاریِ حق یارْجُو
آنچنانك از عکس دوزخ گشته‌ام   آتش و در قهرِ حق آغشته‌ام
گه ز عکس مارِ دوزخ همچو مار   گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوششِ آب حَمیم   آبِ ظلمم کرده خلقانرا رَمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر   یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون — وای آنک یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاوّلین آن چهار — صحتی باشد تنت را پایدار
این علّتهایی که در طبّ گفته‌اند — دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز — که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی — که بناکام از جهان بیرون روی
بلك خواهان اجل چون طفل شیر — نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ‌جو باشی ولی نز عجز رنج — بلك بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ — میزنی بر خانه بی‌اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه‌را — مانع صد خرمن این یك دانه‌را
پس در آتش افکنی این دانه‌را — پیش گیری پیشهٔ مردانه‌را
ای بیك برگی ز باغی مانده — همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم‌را بیدار کرد — اژدهای جهل‌را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر ازمیوه درخت — اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فأحببت أن اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن — صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه‌است و چاره نیست — از خرابیء خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یك نقد گنج — تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود — گنج از زیرش یقین عریان شود
لیك آن تو نباشد زآنك روح — مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست‌خایی بعد ازآن تو کای دریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
من نکردم آنچ گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اُجرت گرفتی و کری / نیست مُلکِ تو ببیعی یا شری
این کری را مدتِ او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی میکنی اندر دُکان / زیر این دُکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وا رهی
پاره‌دوزی چیست خوردِ آب و نان / میزنی این پاره بر دلقِ گران
هر زمان میدرّد این دلقِ تنت / پاره بروی میزنی زاین خوردنت
ای ز نسلِ پادشاهِ کامیار / با خود آ زاین پاره‌دوزی ننگ‌دار
پارهٔ بر کن ازین قعرِ دکان / تا بر آرد سر بپیشِ تو دو کان
پیش از آن کین مُهلتِ خانه‌کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر میزنی / گاه ریشِ خامِ خود بر میکنی
کای دریغا آنِ من بود این دکان / کور بودم بر نخوردم زاین مکان
ای دریغا بودِ مارا بُرد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غرّه شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست ،

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشقِ خانه بیقرار
بودم از گنجِ نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر دادِ تبر را دادمی / این زمان غم را تبرّا دادمی

چشم را بر نقش می‌انداختم همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیمِ کامیار که تو طفلی خانه پُر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد که بر آر از دودمانِ خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم که دلِ من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم مُلك دوتو دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زآن ملك کاکنون داشتی کآن بُد اندر جنگ و این در آشتی
آنك در جنگت چنان ملکی دهد بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنك مانی تو جوان موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیشِ ما بس کاسدست لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان هست شادی و فریبِ کودکان

بیان این خبر که کَلِّموا النّاسَ علی قدرِ عقولِهم لا علی قدرِ عقولِکم حتّی لا یُکذَّبَ اللهُ و رسولُهُ

چونك با کودك سر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کُتّاب تا مرغت خرم یا مویز و جوز و فُستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت تازه ماند آن شباب فرّخت
نه نژند پیریت آید بر تو نه قد چون سرو تو گردد دوتو
نه شود زور جوانی از تو کم نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال که زنانرا آید از ضعفت ملال

آنچنان بگشایدت فرّ شباب   که گشود آن مژدهٔ عکاشه باب

قوله علیه السلام مَن بشّرنی بخروجِ صفرِ بشّرتُه بالجنّةِ

احمدِ آخرزمانرا انتقال   در ربیع اوّل آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زاین وقتِ نقل   عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر   که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زاین شوق هُدی   ای رفیق راهِ اعلی می زدی
گفت هرکس که مرا مژده دهد   چون صفر پای ازجهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده‌ور باشم مر اورا و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت   گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر   گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقلِ عالم شادمان   وز بقایش شادمان این کودکان
چونك آب خوش ندید آن مرغ کور   پیشِ او کوثر نماید آبِ شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد   که نگردد صافِ اقبال تو دُرد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیك   تا کنم من مشورت با یارِ نیك

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام،

باز گفت او این سخن با ایسیه   گفت جان افشان برین ای دل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقتِ کشت آمد زهی پُر سود کشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

بر جهید از جا و گفتا بخ لک آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه خاصه چون باشد کله خورشید وماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ارشدی سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند ای عجب چون زهره ات بر جای ماند
زهره ات ندرید تا زآن زهره ات بودی اندر هر دو عالم بهره ات
زهرهٔ کز بهرهٔ حق بر درد چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمتست و این عمی تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست تا نپرد زود سرمایه زدست
لیک نی چندانک ناسوری شود زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را که بیک گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است تا که کان الله له آید بدست
زانک این هوی ضعیف بیقرار هست شد زآن هوی رب پایدار
هوی فانی چونک خود فا او سپرد گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و زخاک که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست قطره را بحری تقاضا گر شدست
الله الله زود بفروش و بخر قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن که ز بحر لطف آمد این سخن

لطف اندر لطف این گم میشود   کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یکبازی فتادت بو العجب   هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر   شاه‌را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این رازرا   کور کمپیری چه داند بازرا

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن ،

باز اسپیدی بکمپیری دهی   او ببرّد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار   کور کمپیرك ببرّد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا   ناخنان زاینسان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرّش را بُرید   وقت مهر این میکند زال پلید
چونك تتماجش دهد او کم خورد   خشم گیرد مهرهارا بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو   تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا   نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین‌را بگیر   گر نمی‌خواهی که نوشی زاین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز   زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب شُربای سوزان برسرش   زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشك ازآن چشمش فرو ریزد زسوز   یاد آرد لطف شاه دلفروز
زآن دوچشم نازنین با دلال   که زچهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پُرزخم زاغ   چشم نیك از چشم بد با درد و داغ
چشم دریابسطتی کز بسط او   هردو عالم می‌نماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو چشمه پیش قُلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها   یافته از غیب‌بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من   نکتهٔ گویم ازآن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل   می‌ربودی قطره‌اش‌را جبرئیل

تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب‌کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر و نور و صبر و علمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوشدار / ورنه درآید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خودرا ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملك و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کآن نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان غژید و خطر افتادن بود واز علی کرم الله وجهه چاره جست ،

یك زنی آمد بپیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که ببرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبك زآن ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفلِ او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژ غژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سِفل

زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانک جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملائک چونك هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنسِ تن بودند زان زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده   جانشان شاگردِ شیطانان شده

صد هزاران خویِ بد آموخته   دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان بزشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را مُلك ابد

هر کرا دید او کمال از چپ وراست   از حسد قولنجش آمد دردخاست

زانک هر بدبختِ خرمن سوخته   می نخواهد شمعِ کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نُفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد   که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی میرهاند از خودیش

خوابرا یزدان بدآنسان میکند   کز دو عالم فکر را بر می کند

کرد مجنونرا ز عشقِ پوستی   کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین می دارد او   که بر ادراکاتِ تو بگمارد او

هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش
بر کَند زآن سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غرّه مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زاین خُنبها
مستی اش نبود ز کوته دُنبها

زآنك هر معشوق چون خُنبیست پُر
آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر

مَی شناسا هین بچش با احتیاط
تا مَیی یابی منزّه ز اختلاط

هر دو مستی میدهندت لیك این
مستی ات آرد کشان تا ربِّ دین

تا رهی از فکر و وسواس و حِیل
بی عِقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنسِ روحند و مَلك
مر مَلك را جذب کردند از فلك

باد جنس آتشست و یارِ او
که بود آهنگِ هر دو بر عُلو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی
در میان حوض یا جُوبی نهی

تا قیامت آن فرو ناید بپست
که دلش خالی است در وی باد هست

مَیلِ بادش چون سوی بالا بود
ظَرفِ خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کَش کشان چون سایه‌هاست

زآنك عقلش غالبست و بی زشك
عقل جنس آمد بخلقت با مَلك

وآن هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنسِ فرعون ذمیم
بود سبطی جنسِ موسیٰ کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را
بر گزیدش بُرد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کَشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هردو سوزنده چو دوزخ ضدِّ نور
هردو چون دوزخ ز نور دل نَفور

زآنك دوزخ گوید ای مؤمن تو زود
برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت می کشد
آتشم را چونك دامن می کشد

میرمد آن دوزخی از نور هم
زآنك طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زآنك جنس نار نبود نور او
ضدِّ نار آمد حقیقت نورُ جو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیّتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سُبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دُوان آمیخته
هردو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل وهوش
در جهان جنگ شادی این بسست / که ببینی بر عَدو هر دَم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کَلیمُ الله را / گفت و مَحرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام،

گفت با هامان چو تنها اش بدید / جست هامان و گریبانرا درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کُله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مَشارق وز مَغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کَیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان / بودهٔ گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زاین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اوّل مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خُسروا اوّل مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلّت چشم من

خود نبودست و مبادا این چنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان‌مان خواجه تاشِ ما شوند / بیدلان‌مان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور / گشت ما را پس گلستان قعرِ گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنة ،

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ می باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن بکین
پیشِ تو این حالت بَد دولتست / که دَوادَوْ اوّل و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خز خزان / این بهارترا همی آید خزان
مَشرق و مَغرب چوتو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن بُبریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس وبند / چاپلوست گشت مردم روزِ چند
هرکرا مردم سجودی میکنند / زَهر اندر جان او می آکنند
چونك بر گردد از او آن ساجدش / داند او کآن زهر بوده مُو بدش
ای خنك آنرا که ذَلّتْ نفسه / وای آنك ازسرکشی شد چون که او
این تکبر زهرِ قاتل دان که هست / از مَی پُر زهر شد او گیج و مست
چون مَی پُر زهر نوشد مُدْبری / از طَرَب یکدم بجنباند سَری
بعدِ یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / کو چه زهر آمد نگر در قومِ عاد
چونك شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را / مَرْهمش سازد شه و بدْهد عطا
گرنه زهرست آن تکبر پس چرا / کُشت شه را بی گناه وبی‌خطا
وین دگر را بی زخدْمت چون نواخت / زاین دو جُنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجّار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
آن کُهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گردنیست   سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفتست و آتش ای غوی   ای برادر چون بر آذر میروی
هرچ او هموار باشد با زمین   تیرهارا کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست   عاقبت زاین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابلهترست   کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود   که ترفّع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو   یاغیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست   وحدت محضاست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو   که نیابی فهم آن از گفتگو
گر بگویم آنچ دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بساست   بانگ دو کردم اگر در ده کساست
حاصل آن هامان بدان گفتار بد   اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعونرا داد او بباد   هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون،

گفت موسی لطف بنمودیم و جود   خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین   مر ورا نی دست دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندیّ عاریّت بحق / تا خداوندیت بخشد متّفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام که مُلک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین،

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتّقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شمارا عاریت از بهر زاد
میریِ من تا قیامت باقی است / میریِ عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجّت بر فزون جوئی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مُر / سیل آمد گشت آن اطراف پُر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند

پس قضیب انداخت در وی مصطفی   آن قضیب معجز فرمانروا
نیزهارا همچو خاشاکی ربود   آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزها گم گشت جمله وآن قضیب   بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت   رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم   پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود   ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف   ملك بر رسته چنین باشد شریف
نیزهارا گر ندیدی با قضیب   نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشانرا سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام   همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها   ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زاین آخرت بیرون کنم   کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان   می نیابند از جفای تو امان
نك عصا آورده ام بهر ادب   هر خریرا کو نباشد مستحب
اژدهائی میشود در قهر تو   کاژدهائی گشتهٔ در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی امان   لیك بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی   که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من   مخلصت نبود ز درز بندان من
این عصائی بود این دم اژدهاست   تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسدکه بهشت و دوزخ کجاست،

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت بر آرد دردها
تا بگوئی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل
تا بگوئی که بهشتست و حُلل

از بُنِ دندان برویاند شکر
تا بدانی قوّت حُکمِ قَدَر

پس بدندان بی گناهانرا مگز
فکر کن از ضربتِ نا مُحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند
سِبطیانرا از بلا محصون کند

تا بدانی پیش حق تمییز هست
در میانِ هوشیار و راه و مست

نیل تمییز از خدا آموختست
که گشاد این را و آنرا سخت بست

لطفِ او عاقل کند مر نیل را
قهرِ او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل بقهرِ خود بُرید

در جماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقلِ چون باران بامر آنجا بریخت
عقلِ این سو خشمِ حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجمِ بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقتِ خویش
که نه پس ماند ز هَنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جماداتِ دگر را بی لباس
چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مُخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آبِ نیل دانی وقتِ غَرق
کو میانِ هر دو اُمّت کرد فرق

چون زمین دانیش دانا وقتِ خَسف
در حق قارون که قهرش کرد و نَسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت
پس دو نیمه شد بر چرخ و شکافت

چون ستون نالنده از هجر نبی
با خبر گشته از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر هر مقام
مُصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیتست

و عالم را قدیم میگوید،

دی یکی میگفت عالم حادثست ‌‌ فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث ‌‌ حادثی ابر چون داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب ‌‌ تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین ‌‌ کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ ‌‌ وز حماقت اندرین پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو ‌‌ ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق ‌‌ بحث میکردند روزی دو رفیق
در جدال و در خصام و در ستوه ‌‌ گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم ‌‌ اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است ‌‌ بی گمانی این بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم و بی کی است ‌‌ نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را ‌‌ روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید ‌‌ آنچ گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من ‌‌ نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است ‌‌ در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم ‌‌ من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج ‌‌ در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست ‌‌ بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود ‌‌ مر یقین دانرا که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بدان ‌‌ همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من ‌‌ جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میدود ‌‌ حجت حسن و جمالش میشود

گفت من اینها ندانم حجتی   کآن بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند   که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین   کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند   از گمان و شك سوی ایمان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان   نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هردو در آتش رویم   حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم   کین در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند   هردو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او   متقی را ساخت تازه تر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی   رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را   کوریِ افزون روان خام را
زان نسوزیدست این نام از اجل   کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران زینچنین اندر قران   بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب   در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانك دم زد از سبق   وز حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زرد رو   یك نشان برصدق آن انکار کو
یك مناره در ثنای منکران   کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری   یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان   تا قیامت میدهد زاین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر   سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری   وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب   صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یك حرفی از آن   یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است — همچو نفع اندر دوا ها کامن است

تفسیر این آیت که وَمَا خَلَقْنَا السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا اِلَّا بِالْحَقِّ نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلك بهر معنی و حکمت باقیهٔ که شما نمی بینید آنرا،

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش
بلك بهر میهمانان و مهان — که بفرجه وا رهند از اندهان
شادیء بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی بهر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست — وآن برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می شمر — این فوائد را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان — وآن برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات — در پی هم تا رسی در برد و مات
اوّل از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایهای نردبان
وآن دوم بهر سوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام

شهوتِ خوردن ز بهرِ آن منی وآن منی از بهرِ نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیرِ این عقلِ او بی سیر چون نبتِ زمین
نبت را چه خوانده چه نا خوانده هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رَو تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو علم بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد چون توکل کردنِ اصحابِ نرد
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست جز رونده و جز درندهٔ پرده نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونک سد پیش و سد پس نماند شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدوِ وجود ماجرا و آغازِ هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا در خلیفه کردنِ بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید آنچ خواهد گشت تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصلِ اصل پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی غیب را بیند بقدر صیقلی
هرک صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد بر او معنی پدید
گر تو گویی کآن صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل زآن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا لَیسَ لِلاِنسانِ اِلّا ما سَعی
واهبِ همت خداوندست و بس همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیصِ خدا کس را بکار مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می نهد
بددلان از بیم جان در کارزار کرده اسبابِ هزیمت اختیار

پُر دِلان در جنگ هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان
رُستمان را ترس و غم وا پیش بُرد — هم ز ترس آن بَد دِل اندر خویش مُرد
چون مِحک آمد بَلا و بیم جان — زآن پدید آید شجاع از هر جَبان

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم،

گفت موسی را بوحیِ دل خدا — کای گزیده دوست میدارم تُرا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم — موجبِ آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی بپیش والده — وقتِ قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست — هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند — هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیرِ او — اوست جُمله شرِّ او و خیرِ او
خاطر تو هم زما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانک اِیّاكَ نَعبد در حنین — در بلا از غیرِ تو لا نَستعین
هست این اِیّاكَ نَعبد حصر را — در لُغت وآن از پیِ نفیِ ریا
هست اِیّاكَ نَستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن

ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نه تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عمادالملك نامی در خواص / در شفاعت مصطفی وارانه فاش
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونك آمد پایِ تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم بتوانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زآنك لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نآمدی
ور شدی ذرّه بذرّه لابه گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیك شرح عزّتِ تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفاتِ ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زآنك محمول منی نی حاملی
ما رمیتَ اذ رمیتَ گشتهٔ / خویشتن در موج چون کف هشتهٔ
لا شدی پهلوی الّا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچ دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس والله اعلم بالرّشاد
وآن ندیم رسته از زخم و بلا / زاین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید زآن مخلص تمام / رو بحایط کرد تا نارد سلام
زاین شفیع خویشتن بیگانه شد / زاین تعجب خلق در افسانه شد
کین نه مجنونست یاری چون برید / از کسی کو جانِ او را وا خرید
وا خریدش آندم از گردن زدن / خاكِ نعلِ پاش بایستی شدن

باژگونه رفت و بیزاری گرفت ... با چنین دلدار کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی ... کین جفا چون میکنی با مُصلحی
جانِ تو بخرید آن دلدار خاص ... آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر بَدی کردی نبایستی رمید ... خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان ... او چرا آید شفیع اندر میان
لی مَعَ‌الله وقت بود آندم مرا ... لا یَسع فِیه نَبیٌ مُجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه ... من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیرِ شه را بهر آن لا کرده‌ام ... که بسوی شه تولّا کرده ام
گر ببرّد او بقهر خود سرم ... شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است ... کار شاهنشاه من سَر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش بُرد ... ننگ آن سر کو بغیری سَر بَرَد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید ... ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنك او شه بین بود ... فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زآن نیامد یك عبارت در جهان ... که نهانست و نهانست و نهان
زآنك این اسماء و الفاظ حمید ... از گلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلمَ‌الاسماء بُد آدم را امام ... لیك نه اندر لباسِ عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه ... گشت آن اسماء جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید ... تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یك وجه منطق کاشف است ... لیك از ده وجه پرده و مکتنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که اَلكَ حاجة خلیل جوابش داد که اَمّا اِلیكَ فلا ،

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل — من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریلِ راد — کو بپرسید از خلیلِ حق مُراد
که مُرادت هست تا یاری کنم — ور نه بگریزم سَبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رَو از میان — واسطه زحمت بود بَعدَ العیان
بهرِ این دنیاست مُرسَل رابطه — مؤمنانرا زآنك هست او واسطه
هر دل ار سامع بُدی وَحیِ نهان — حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان
گرچه او مَحوِ حقست و بی سَرست — لیك کارِ من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك — پیشِ ضعفم بَد نمایندهاست نیك
آنچ عینِ لطف باشد بر عوام — قهر شد بر نازنینانِ کرام
بس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق بتوانند دید
کین حروفِ واسطه ای یارِ غار — پیشِ واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف — تا رهد آن روحِ صافی از حروف
لیك بعضی زاین صدا کرتر شدند — باز بعضی صافی و بَرتر شدند
همچو آبِ نیل آمد این بلا — سعد را آبست و خون بر اشقیا
هرك پایان بین‌تر او مسعودتر — جِدتر او کارد که افزون دید بر
زآنك داند کین جهانِ کاشتن — هست بَهرِ مَحشر و بر داشتن
هیچ عَقدی بَهرِ عَینِ خود نبود — بلك از بهر مقامِ رِبح و سود
هیچ نبود مُنکَری گر بنگری — مُنکری‌اش بهرِ عینِ مُنکری
بل برای قهرِ خصم اندر حسد — یا فزونی جُستن و اِظهارِ خود
وآن فزونی هم پیِ طمعِ دگر — بی معانی چاشنی ندهد صُوَر
زآن همی پرسی چرا این میکنی — که صُوَر زَیتست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهرِ چیست — چونك صورت بهرِ عَینِ صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌است — جز برای این چرا گفتن بَداست
فایده‌جو از چه رویی ای امین — چونك باشد فایدهٔ این خود همین

پس نقوشِ آسمان و اهلِ زمین　　نیست حکمت کآن بود بهرِ همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست　　ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقشِ گرمابه و خضاب　　جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت عزّت را که خَلقتَ خَلقاً و اَهلکتهم و جواب آمدن،

گفت موسی ای خداوندِ حساب　　نقش کردی باز چون کردی خراب
نرّ و ماده نقش کردی جانفزا　　وآنگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پُرسِش ترا　　نیست از اِنکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی　　بهرِ این پُرسش ترا آزردمی
لیك میخواهی که در افعالِ ما　　باز جویی حکمت و سِرِّ بقا
تا از آن واقف کنی مرعام را　　پُخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی　　بر عوام ارچه که تو زآن واقفی
زآنك نیمِ علم آمد این سؤال　　هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب　　همچنانك خار و گل از خاك و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هُدی　　همچنانك تلخ و شیرین از نَدی
زآشنایی خیزد این بُغض و وَلا　　وز غذای خوش بود سُقم و قُوَی
مُستفیدِ اعجمی شد آن کلیم　　تا عَجمیانرا کند زاین سِر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش　　پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خَرفروشان خصمِ یکدیگر شدند　　تا کلیدِ قُفلِ آن عَقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذُولُباب　　چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین　　تا تو خود هم وا دهی اِنصافِ این
چونك موسی کشت و شد کشتش تمام　　خوشهااش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنرا می بُرید ‌ ‌ ‌ پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کُنی و پرْوَری ‌ ‌ ‌ چون کمالی یافت آنرا می بُری
گفت یا رب زان کُنم ویران و پست ‌ ‌ ‌ که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبارِ کاه ‌ ‌ ‌ کاه در انبارِ گندم هم تباه
نیستِ حکمت این دو را آمیختن ‌ ‌ ‌ فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی ‌ ‌ ‌ که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا ‌ ‌ ‌ گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق رُوحهای پاك هست ‌ ‌ ‌ رُوحهای تیرهٔ گلناك هست
این صدفها نیست در یك مرتبه ‌ ‌ ‌ در یکی دُرّ ست و در دیگر شَبه
واجبست اظهارِ این نیك و تباه ‌ ‌ ‌ همچنانك اظهارِ گندمها ز کاه
بهرِ اظهارست این خلقِ جهان ‌ ‌ ‌ تا نماند گنجِ حکمتها نهان
کُنت کنزاً گفت مخفیا شنو ‌ ‌ ‌ جوهرِ خود گُم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جُزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وَحْیی که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست ،

جوهرِ صدْقت خَفی شد در دروغ ‌ ‌ ‌ همچو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ
آن دروغت این تنِ فانی بود ‌ ‌ ‌ راستت آن جانِ ربّانی بود
سالها این دوغِ تن پیدا و فاش ‌ ‌ ‌ روغنِ جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهٔ ‌ ‌ ‌ دوغ را در خُمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن ‌ ‌ ‌ تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلامِ بندهٔ کآن جُزوِ اوست ‌ ‌ ‌ در رود در گوشِ او کو وَحْی جُوست

اُذنِ مؤمن وَحیِ مارا واعی‌است
آنچنان گوشی قرینِ داعی‌است

همچنانکِ گوشِ طفل از گفتِ مام
پُر شود ناطق شود او در کلام

ور نباشد طفل را گوشِ رَشَد
گفتِ مادر نشنود گُنگی شود

دائما هر کَرِّ اصلی گُنگ بود
ناطق آنکس شد که از مادر شنود

دان که گوشِ کَرّ و گُنگ از آفتیست
که پذیرای دَم و تعلیم نیست

آنک بی تعلیم بُد ناطق خداست
که صفاتِ او زِ علتها جُداست

یا چو آدم کرده تلقینش خدا
بی حجابِ مادر و دایه و اِزا

یا مسیحی که بتعلیمِ وَدود
در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفعِ تُهمت در وِلاد
که نَزادست از زِنا و از فساد

جُنبشی بایست اندر اجتهاد
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عَدَم
دوغ در هستی بر آورده عَلَم

آنک هستت می‌نماید هست پوست
وآنک فانی می‌نماید اصلْ اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کَهن
تا بنگزینی بنه خَرْجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچ پنهان کرده‌است

زآنک این فانی دلیلِ باقی‌است
لابهٔ مستان دلیلِ ساقی‌است

مثال دیگر هم درین معنی ،

هست بازیهای آن شیرِ عَلَم
مُخبری از بادهای مُکتتم

گر نبودی جُنبشِ آن بادها
شیرِ مُرده کی بجستی درهوا

زآن شناسی باد را گر آن صَباست
یا دَبورست این بیانِ آن خَفاست

این بَدَن مانندِ آن شیرِ عَلَم
فکر می‌جنباند او را دَم بدَم

فکر کآن از مَشرق آید آن صَباست
وآنک از مَغرب دَبور با وَباست

مَشرقِ این بادِ فکرت دیگرست
مَغربِ این بادِ فکرت زآن سَرست

مَه جَمادست و بود شَرقش جماد
جانِ جانِ جان بود شَرقِ فُؤاد

شرقِ خورشیدی که شد باطن فُروز   قشرو عکسِ آن بود خورشیدِ روز
زآنك چون مرده بود تن بی لَهَب   پیشِ او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام   بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانك چشم می بیند بخواب   بی مَه و خورشید ماه و آفتاب
نَومِ ماچون شد اَخ الموت ای فلان   زاین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرعِ این   مشنو آنرا ای مُقلد بی یقین
می بیند خواب جانت وصفِ حال   که ببیداری نبینی بیست سال
در پیِ تعبیرِ آن تو عُمرها   میدوی سویِ شهانِ با دَها
که بگو این خواب را تعبیر چیست   فرع گفتن اینچنین سِرّرا شکیست
خوابِ عامه است این وخود خواب خواص   باشد اصلِ اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او سِتان   خواب بیند خِطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هِندُستان بخواب   خر ز هِندُستان نکردست اغتراب
جانِ همچون پیل باید نیك زفت   تا بخواب اندر تواند هند رفت
ذِکرِ هندستان کند پیل از طلب   پس مصوَّر گردد آن ذِکرش بشب
اُذْکُروا الله کارِ هر اوباش نیست   اِرْجعی بر پای هر قلّاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش   ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازانِ گردونرا ببین   بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جَوِّ فلك   کار سازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلقِ مُشکین جَیب را   بِنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبی است بر اِدراكِ تو   نَبتِ نَو نَو رُسته بین از خاكِ تو
زاین بُد ابراهیمِ اَدْهَم دید خواب   بَسطِ هندستانِ دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید   مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشانِ دیدِ هندستان بود   که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاك بر تدبیرها   میدراند حلقهٔ زنجیرها

آنچنان که گفت پیغمبر زِ نور — که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارُ الغرور — هم انابت آرد از دارُ السرور
بهرِ شرحِ این حدیثِ مصطفی — داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهیِ حقیقی بوی روی نمود، یَومَ یَفِرُّ المرءُ مِنْ اَخیهِ وَاُمِّهِ وَاَبیه نقد وقت او شد، پادشاهیِ این خاك تودهٔ کودك طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودك که چیره آید بر سر خاك توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برند که التراب رَبیعُ الصبیان، آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برَست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم، ازین اکسون رَستم و بیکسون جستم، وآتیناهُ الحکمَ صبیاً ارشاد حق را مُرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچکس سخن قابلیت نگوید،

پادشاهی داشت یك بُرنا پسر　　باطن و ظاهر مزیّن از هنر
خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد　　صافی عالم بر آن شه گشت دُرد
خشك شد از تابِ آتش مشكِ او　　که نماند از تفّ آتش اشكِ او
آنچنان پُر شد ز دُود و دَرد شاه　　که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد　　عُمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش　　کو ندیده بود اندر عمرِ خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن　　پس مطوّق آمد این جان و بدن
از دَمِ غم می بمیرد این چراغ　　وز دَمِ شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است　　این مطوّق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادیرا سبب　　آنچنان غم بود از تسبیب رَب
ای عجب یك چیز از یك روی مرگ　　وآن ز یك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدآن حالت هلاك　　باز هم آن سوی دیگر امتساك
شادیِ تن سوی دنیاوی کمال　　سوی روزِ عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیرخوان　　گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح　　هست در تعبیر ای صاحب مَرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت　　لیك جان از جنسِ این بدظنّ گشت
ور رسد خاری چنین اندر قَدَم　　که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی مُنتهی　　پس کُدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ　　میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخِ آن دَرهای مرگ　　نشنود گوشِ حریص از حرصِ برگ
از سوی تن دَردها بانگ دَراست　　وز سوی خصمان جفا بانگ دراست
جانِ من برخوان دمی فهرستِ طب　　نارِ علتها نظر کن مُلتهب
در کتاب طب چو بینی ای فتی　　بر شمارِ ریگ بینی رنجها
زآن همه غژها درین خانه رهست　　هر دو گامی پر ز کژدمها چهست

باد تندست و چراغم ابتری   زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یك وافی شود   گر بباد آن یك چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر   شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل،

پس عروسی خواست باید بهر او   تا نماید زاین تزوّج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود   معنیء او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سرّ ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف   می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی طالحی
شاه خود آن صالحست آزاده اوست   نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام   نیکبخت آن پیس را گویند عام
بر اسیر شهوت و حرص و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجلّ اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال   جان او پستست یعنی جاه و مال

شاه چون با زاهدی خویشی گزید ‌‌ ‌ این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندیِ درویش،

مادر شه‌زاده گفت از نقصِ عقل ‌ ‌ ‌ شرطِ کُفوّیت بود در عقل نقل
تو ز شُحّ و بُخل خواهی وز دَها ‌ ‌ ‌ تا ببندی پورِ ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست ‌ ‌ ‌ کو غنیُّ القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تُقی ‌ ‌ ‌ نه از لئیمی و کَسل همچون گدا
قلّتی کان از قناعت وز تُقاست ‌ ‌ ‌ آن ز فقر و قلّتِ دونان جداست
حبّهٔ آن گر بیابد سر نهد ‌ ‌ ‌ وین ز گنج زر بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام ‌ ‌ ‌ میکند اورا گدا گوید هُمام
گفت کو شهر و قلاع اورا جهیز ‌ ‌ ‌ یا نثارِ گوهر و دینار ریز
گفت رو هرکو غم دین برگزید ‌ ‌ ‌ باقیِ غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری ‌ ‌ ‌ از نژادِ صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیرِ خود نداشت ‌ ‌ ‌ چهره‌اش تابان تراز خورشیدِ چاشت
حسنِ دختر این خصالش آنچنان ‌ ‌ ‌ کز نکوئی می نگنجد در بیان
صیدِ دین کن تا رسد اندر تبع ‌ ‌ ‌ حُسن و مال و جاه و بختِ مُنتفع
آخرت قطارِ اُشتر دان بملك ‌ ‌ ‌ در تبع دُنیاش همچون پشم و پُشك
پشم بگزینی شتر نبود ترا ‌ ‌ ‌ ور بود اُشتر چه قیمت پشم را

جادوئی کردن کمپیر کابلی بر شاهزاده و بیخودی او،

چون برآمد این نکاح آن شاه را ‌ ‌ ‌ با نژادِ صالحانِ بی مِرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود ‌ ‌ ‌ عاشقِ شه‌زادهٔ با حُسن وجود

جادوی کردش عجوزهٔ کابُلی — که بَرَد زآن رشك سِحرِ بابِلی
شه بَچه شد عاشق کمپیرِ زشت — تا عروس وآن عروسی را بهشت
یك سِیه دیوی و کابُولی زنی — گشت بر شه‌زاده ناگه رهزنی
آن نَوَد ساله عجوز گنده پیر — نی خِرَد هِشت آن ملك را نی ضمیر
تا بسالی بود شه‌زاده اسیر — بوسه جایش نعلِ کفشِ گنده‌پیر
صحبت کمپیر اورا می ربود — تا ز کاهش نیمِ جانی مانده بود
دیگران از ضعفِ وی با دردِ سر — او ز سُکر سحر از خود بیخبر
این جهان برشاه چون زندان شده — وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات — روز وشب میکرد قربان و زکات
زآنك هرچاره که میکرد آن پدر — عشق کمپیرك همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست — چاره اورا بعدازین لابه گریست
سجده میکرد اوکه هم فرمان تراست — غیر حق برملك حق فرمان کراست
لیك این مسکین همی‌سوزد چو عود — دست گیرش ای رحیم و ای وَدود
تا ز یارب یارب و افغانِ شاه — ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزندش ازین جادوی،

او شنیده بود از دور این خبر — که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کآن عجوزه بود اندر جادوئی — بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دستست ای فَتی — در فَن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دستِ خداست — بحر بی شك منتهای جویهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها — هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر ازدست رفت — گفت اینك آمدم درمانِ زفت
نیست همتا زال را زاین ساحران — جز منِ داهی رسیده زآن کران

چون کفِ موسی بِاَمرِ کردگار	نك برآرم من ز سحرِ او دَمار
که مرا این علم آمد زآن طرف	نی ز شاگردیء سحرِ مُستخف
آمدم تا بر گشایم سحرِ او	تا نماند شاه‌زاده زردْرُو
سوی گورستان برو وقتِ سحور	پهلوی دیوار هست اُسپید گور
سوی قبله بازکاو آن جای را	تا ببینی قُدرت و صُنعِ خدا
بس درازست این حکایت تو ملول	زُبده را گویم رها کردم فُضول
آن گِرِههای گران را بر گشاد	پس ز محنت پُورِ شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان	سوی تختِ شاه با صد امتحان
سجده کرد و برزمین میزد ذَقن	در بَغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بَست واهلِ شهر شاد	وآن عروسِ ناامیدِ بی مُراد
عالم از سَر زنده گشت و پُرفروز	ای عجب آنروز روز امروز روز
یك عروسی کرد شاه اورا چنان	که جُلاب قند بُد پیشِ سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد	روی وخویِ زشت باَمالك سپرد
شاه‌زاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل ونظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماهِ حُسن	کو همی زد برملیحان راهِ حُسن
گشت بیهوش و بروی اندر فتاد	تا سه روز ازجسم وی گُم شد فُؤاد
سه شبانروز او زخود بیهوش گشت	تا که خلق از غشیِ او پُرجوش گشت
از گُلاب و از علاج آمد بخود	اندك اندك فهم گشتش نیك و بَد
بعدِ سالی گفت شاهش درسخن	کای پسر یاد آر از آن یارِ کُهن
یاد آور زآن ضَجیع و زآن فِراش	تا بدین حد بیوفا و مُر مباش
گفت رَو من یافتم دارُالسرور	وا رهیدم از چَه دارُالغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت	سوی نورِ حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنك شه‌زاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست

پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده،

ای برادر دان که شه‌زاده تُوی — در جهانِ کهنه زاده از نَوی
کابلی جادوی این دُنیاست کو — کرد مردانرا اسیرِ رنگ و بُو
چون درافکندت درین آلوده رُوذ — دَم بدَم میخوان و می‌دَم قُل اَعوذ
تا رهی زاین جادوئی و زاین قَلق — استعاذت خواه از رَبِّ الفلق
زآن نَبی دُنیات را سحّاره خواند — کو بافسون خلق را در چَه نشاند
هین فسونِ گرم دارد گنده پیر — کرده شاهانرا دَمِ گرمش اسیر
در درونِ سینه نَفّاثات اوست — عُقدَهای سِحر را اِثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست — حَلِّ سِحرِ او بدستِ عامه نیست
ور گشادی عَقدِ اورا عقلها — انبیا را کَی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دَمی عُقده‌گشا — رازْ دانِ یَفعلُ الله ما یَشا
همچو ماهی بسته استت او بشست — شاه‌زاده ماند سالی و تو شَصت
شصت سال از شستِ او درمحنتی — نه خوشی نه بر طریقِ سُنّتی
فاسقِ بَدبَخت نی دُنیات خوب — نی رهیده از وبال و از ذُنوب
نفخِ او این عُقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلّاقِ فرد
تا نَفَختُ فیهِ مِنْ روحی ترا — وا رهاند زاین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخِ سحر — نَفخِ قهرست این وآن‌دَم نَفخِ مهر
رحمتِ او سابق است از قهرِ او — سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نُفوسِ زُوِّجت — کای شهِ مسحور اینک مَخرجت

با وجود زال ناید انحلال ‌‌ ‌ در شبیکه و دو بر آن پر دلال
نه بگفتست آن سراج امتان ‌ ‌ ‌ این جهان و آن جهانرا ضرتان
پس وصال این فراق آن بود ‌ ‌ ‌ صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر ‌ ‌ ‌ پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا ‌ ‌ ‌ تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون ‌ ‌ ‌ چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونك صبرت نیست زاین آب سیاه ‌ ‌ ‌ چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونك بی این شرب کم داری سکون ‌ ‌ ‌ چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یك نفس حسن ودود ‌ ‌ ‌ اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را ‌ ‌ ‌ چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه‌زاده رسی در یار خویش ‌ ‌ ‌ پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خودرا بیاب ‌ ‌ ‌ زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو باخویش جفت ‌ ‌ ‌ هر زمان چون خر درآب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار ‌ ‌ ‌ که نبیند شیب و بالا کوروار
بوی پیراهان یوسف کن سند ‌ ‌ ‌ زانك بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین ‌ ‌ ‌ کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند زنار ‌ ‌ ‌ هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند ‌ ‌ ‌ چشم عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار ‌ ‌ ‌ گر ضیا خواهی دو دست ازوی بدار
دم بدم بر رو فتد هر جا رود ‌ ‌ ‌ دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر ‌ ‌ ‌ همچنانك دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشك لب ‌ ‌ ‌ میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی ‌ ‌ ‌ عاشق آن بینش خود میشوی
میزنی درخواب با یاران تو لاف ‌ ‌ ‌ که منم بینا دل و پرده شکاف

نك بدآنسو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قَدَم زاین آب تازی دورتر / دَو دَوان سوی سرابِ با غَرَر
عینِ آن عزمت حجابِ این شده / که بتو پیوسته است و آمده
بس کَسا عزمی بجائی میکند / از مقامی کآن غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیك هم بر راه خُسپ / الله الله بر رهِ الله خُسپ
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالاتِ نُعاست بر کَند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دِقّت نیابد راهِ کوی
فکر خفته گر دوتا وگر سه‌تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی میزند بی احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید / آب اَقرَب مِنه مِن حَبلِ الوَرید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با وجود مفلسی و بسیاریء عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست،

همچنان کآن زاهد اندر سالِ قحط / بود او خندان وگریان جمله رَهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت ازما چشمِ خود بردوخته است / زآفتابِ تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نَم نیست نه بالا نه پست
خلق می میرند زاین قحط و عذاب / ده ده و صدصد چوماهی دوراز آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم   مؤمنان خویشند ویك تن شحم و لحم
رنج یك جزوی زتن رنج همه‌است   گر دم صلحست یا خود ملحمه‌است
گفت در چشم شما قحطست این   پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان   خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا   بر بیابان سبزتر از گندنا
زآزمون من دست بروی میزنم   دست وچشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون   زآن نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود   تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر برتو جفائی چون رود   آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست   که چنان زحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم   چونك اخوانرا حسودی بود وخشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت   آن سگی شد گشت بابا یار زفت

بیان آنك مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانك دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان،

کل عالم صورت عقل کل است   کوست بابای هرآنك اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود   صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل ‌‌ ‌ تا که فرشِ زر نماید آب و گل
پس قیامت نقدِ حالِ تو بود ‌‌ ‌ پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر ‌‌ ‌ این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال ‌‌ ‌ تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهانرا پر نعیم ‌‌ ‌ آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من ‌‌ ‌ مست میگردد ضمیر و هوشِ من
شاخها رقصان شده چون تائبان ‌‌ ‌ برگها کف زن مثالِ مطربان
برقِ آینه است لامع از نمد ‌‌ ‌ گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی ‌‌ ‌ زانک آکنده‌است هر گوش از شکی
پیشِ وهم این گفت مژده دادنست ‌‌ ‌ عقل گوید مژده چه نقدِ منست

قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی که نشناختند گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست ،

همچو پورانِ عزیر اندر گذر ‌‌ ‌ آمده پرسان ز احوالِ پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان ‌‌ ‌ پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر ‌‌ ‌ از عزیرِ ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند ‌‌ ‌ بعدِ نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید ‌‌ ‌ آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد ‌‌ ‌ وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای بیخبر کاندر افتادیم در کان شکر
وهم‌را مژده است و پیش عقل نقد زآنک چشم وهم شد محجوب فقد
کافرانرا دَرْد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر
زآنک عاشق در دم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هردو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین اورا دو پوست
کفر قشر خشك رو بر تافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جوجوی چون جمع گردی زاشتباه پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس براو هم نام و هم القاب شاه باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خودرا جماعت رحمتست تا توانم با تو گفتن آنچ هست
زآنک گفتن از برای باوریست جان شرك از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلك در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد اورا ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن میگشاید بی مراد من دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز

در تفسیر این حدیث که إنی لأستغفر الله فی کلّ یوم سبعین مرّة،

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه شکن / منسی‌است این مستیٔ تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جفّ القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
میرود کانجای بوی آب هست / زاین تفکر راه را برخویش بست
چونک آنجا گفت زینجا دورشد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگیٔ بی خرد
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کانرا عطارد آورید

بیان آنك عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست،

پیش بینیِ خرد تا گور بود / وآن صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد ازگور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زاین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زاین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گوئی مجوئید ارتفاع　　منتظر را به ز گفتن استماع
منصبِ تعلیم نوعِ شهوتست　　هر خیالِ شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول　　کی فرستادی خدا چندین رسول
عقلِ جُزْوی همچو برقست و درخش　　در درخشی کی توان شد سوی وَخش
نیست نورِ برق بهرِ رهبری　　بلك امرست ابر را که می گِری
برقِ عقلِ ما برای گریه است　　تا بگرید نیستی در شوقِ هست
عقلِ کودك گفت بر کُتّاب تن　　لیك نتواند بخود آموختن
عقلِ رنجور آردش سوی طبیب　　لیك نبود در دوا عقلش مُصیب
نك شیاطین سوی گردون میشدند　　گوش بر اسرارِ بالا میزدند
می ربودند اندکی زان رازها　　تا شُهب می‌راندشان زود ازسما
که رَوید آنجا رسولی آمدست　　هرچ میخواهید زو آید بدست
گر همی جوئید دُرِّ بی بها　　اُدْخُلوا اْلأَبیاتَ مِنْ اَبوابِها
میزن آن حلقهٔ در و برباب بیست　　از سوی بامِ فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راهِ دراز　　خاکئی را داده ایم اسرارِ راز
پیش او آیید اگر خاین نه اید　　نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رُویاند ز خاکت آن دلیل　　نیست کم از سُمّ اسبِ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نَوی　　گر تو خاكِ اسبِ جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کانرا سامری　　کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او　　آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهلِ راز　　وارهید از سَرْ وکله مانندِ باز
سَرْ وکلاهِ چشم بندِ گوش بند　　که ازو بازست مسکین و نژند
زان کله مر چشمِ بازان را سدست　　که همهٔ میلش سوی جنس خودست
چون بُرید از جنس باشه گشت یار　　بر گشاید چشمِ اورا بازْ دار
راند دیوان راحق از مرْصاد خویش　　عقلِ جُزْوی را ز استبدادِ خویش

که سَری کم کُن نهٔ تو مُستبد بلك شاگردِ دلی و مُستعد
رَو بر دل رَو که تو جُزوِ دلی هین که بندهٔ پادشاهِ عادلی
بندگیء او به از سلطانیست که أنا خیر دَمِ شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای خَسیس بندگیء آدم از کِبرِ بلیس
گفت آنك هست خورشید رهْ او حرفِ طوبی هرکه ذَلّت نفسه
سایهٔ طوبی ببین وخوش بخسپ سَر بنه درسایه بی سَرکش بخسپ
ظلّ ذَلّتْ نفسه خوش مَضجعیست مُستعدّ آن صفا را مَهجعیست
گر ازین سایه رَوی سوی مَنی زود طاغی گردی و ره گُم کُنی

بیان آنك یا أیها الذین آمنوا لا تُقدِموا بینَ یدَیِ اللهِ وَ رسولِهِ ،

چون نبی نیستی ز اُمّت باش چونك سلطان نهٔ رعیت باش

پس برَو خاموش باش از انقیاد زیرِ ظلّ امرِ شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مُستعدّ و قابلی مَسخ گردی تو زلافِ کاملی
هم ز اِستعداد وا مانی اگر سَرکشی ز اُستادِ رازِ با خبر
صبرکن در موزه دوزی تو هنوز ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کُهنه دوزان گر بدیشان صبر و حِلم جمله نَوْ دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال خود بخود گوئی که العقل عِقال
همچوآن مردِ مُفلسف روزِ مرگ عقل را میدید پس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دَم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غُروری سَرکشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحرِ خیال
آشنا هیچست اندر بحرِ روح نیست اینجا چاره جز کشتیء نوح

این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل … که منم کشتی درین دریای کُل
یا کسی کو در بصیرتهای من … شد خلیفهٔ راستی بر جایِ من
کشتیء نوحیم در دریا که تا … رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو … از نُبی لا عاصِمَ اَلیومْ شنو
می نماید پست این کشتی ز بند … می نماید کوهِ فکرت بس بلند
پست منگر هان وهان این پست را … بنگر آن فضلِ حقِ پیوست را
در عُلوِّ کوهِ فکرت کم نگر … که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم … گر دو صد چندین نصیحت پَروْرم
گوشِ کنعان کی پذیرد این کلام … که بَراو مُهرِ خدایست و خِتام
کی گذارد موعظه بر مُهرِ حق … کی بگرداند حدث حکمِ سبق
لیك میگویم حدیثِ خوش پیی … بر امیدِ آنکه تو کنعان نه ای
آخر این اِقرار خواهی کرد هین … هم ز اوّل روزْ آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن … چشمِ آخر بینت را کورِ کهن
هرك آخر بین بود مسعودْ وار … نبودش هردم برَه رفتنِ عثار
گر نخواهی هردمی این خفت وخیز … کن ز خاكِ پایِ مردی چشم تیز
کحلِ دیده ساز خاكِ پاش را … تا بیندازی سرِ اوباش را
که ازین شاگردی و زاین افتقار … سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاكِ هر بگزیده را … هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زآن بود بس نورْ بار … کو خورد از بهرِ نورِ چشم خار

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آیی این چراست ، و جواب گفتن شتر اورا ،

اشتری را دید روزی استری — چونك با او جمع شد در اخری
گفت من بسیار می افتم برو — در گریوه و راه و در بازار وکو
خاصه از بالای که تا زیرِ کوه — در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهرِ چیست — یا مگر خود جانِ پاکت دولتیست
در سرآیم هردم و زانو زنم — پوز و زانو زآن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رَختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم در گناه
مَسخرهٔ ابلیس گردد در زمن — از ضعیفیء رای آن توبه شکن
درسرآید هرزمان چون اسبِ لنگ — که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبارْ خو
باز توبه میکند با رای سست — دیو یك تف کرد وتوبه‌اش را سکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثالِ مؤمنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی — بی عِثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هرسعادت از خداست — در میانِ ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند — بینش عالی امانست از گزند
از سرِ که من ببینم پای کوه — هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدرِ اجل — پیشِ کارِ خویش تا روزِ اجل
آنچ خواهد بود بعد بیست سال — داند اندر حال آن نیکو خصال
حالِ خود تنها ندید آن متقی — بلك حالِ مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سَکن — بهر چه سازد پی حبّ الوطن
همچو یوسف کو بدید اوّل بخواب — که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر — آنچ یوسف دیده بُد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف — نور ربّانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را   کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنك چشم من روشن تراست   دیگر آنك خلقت من اطهر است
زآنك هستم من ز اولاد حلال   نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی گمان   تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود وازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر اورا و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه ،

گفت استر راست گفتی ای شتر   این بگفت و چشم کرد از اشك پر
ساعتی بگریست در پایش فتاد   گفت ای بگزیدهٔ ربّ العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی   در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من   رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا   تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود   کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او   آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود   لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونك اصلی بود جرم آن بلیس   ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد   واز زبانهٔ نار و از دندان دد

روکه اکنون دست در دولت زدی   در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی   وادخلی فی جنتی دربافتی
در عبادش راه کردی خویش را   رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم   دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز   غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب   شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدّین بگیر   شهد خویش اندرفکن درحوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم   یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدآن بحر الست   چونك شد دریا زهر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل   آفتی را نبود اندر وی عمل
غرّهٔ کن شیروار ای شیر حق   تا رود آن غرّه بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را   کی شناسد موش غرّهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر   بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا   یاربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یك سبو بنیت خویش از نیل پر کن و برلب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبوئی که شما سبطیان بهر خود پر میکنید از نیل آب صافست و سبوئی که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست ،

من شنیدم که درآمد قبطیی — از عطش اندر وثاقِ سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوندِ تو — گشته‌ام امروز حاجتمندِ تو
زآنك موسی جادوئی کرد و فسون — تا که آبِ نیلِ ما را کرد خون
سبطیان زو آبِ صافی میخورند — پیشِ قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان نك می مُرند از تشنگی — از پی ادبارِ خود یا بَدرَگی
بهرِ خود یك طاس را پُر آب کن — تا خورد از آبت این یارِ کهن
چون برای خود کنی آن طاس پُر — خون نباشد آب باشد پاك و حُر
من طُفیلِ تو بنوشم آب هم — که طُفیلی در تَبَع بجهد زغم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
بر مرادِ تو رَوَم شادی کنم — بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد — بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آبخواه — که بخور تو هم شد آن خونِ سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای صَمصامِ زفت
ای برادر این گِرِه را چاره چیست — گفت این را او خورد کو مُتّقیست
متّقی آنست کو بیزار شد — از رهِ فرعون و موسی‌وار شد
قومِ موسی شو بخور این آب را — صُلح کن با مَه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشمِ تو — بر عبادِ الله اندر چشمِ تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عِبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طُفیلِ من شوی در اعتراف — چون ترا کُفریست همچون کوهِ قاف
کوه در سوراخِ سوزن کی رود — جز مگر کآن کوه برگِ کَه شود
کوه را کَه کن باستغفار خوش — جامِ مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی ازآن — چون حرامش کرد حق بر کافران
خالقِ تزویر تزویرِ ترا — کی خَرَد ای مُفتریِ مُفترا

آلِ موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات بادِ تهی پیمودنیست
زَهره دارد آب کز امرِ صَمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهرِ مار و کاهشِ جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمانِ جانان بر کَند
یا تو پنداری که حرفِ مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلامِ حکمت و سِرِّ نهان / اندر آید سهل در گوشِ کهان
اندر آید لیك چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها
در سَر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیشِ تو / همچنان باشد که قرآن از عُتو
فرق آنگه باشد از حقّ و مجاز / که کند کُحلِ عنایت چشم باز
ورنه پُشك و مُشك پیشِ اَخشمی / هردو یکسانست چون نبود شَمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلامِ ذوالجلال
کآتشِ وسواس را و غُصه را / زآن سخن بنشانَد و سازد دوا
بهرِ این مقدارِ آتش شاندن / آبِ پاك و بوْل یکسان شد بفن
آتشِ وسواس را این بول و آب / هردو بنشانند همچون خَمر و خواب
لیك گر واقف شوی زاین آبِ پاك / که کلامِ ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ کُلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زآنك در باغی و در جوئی پَرَد / هرك از سِرِّ صُحف بوئی بَرَد
یا تو پنداری که رویِ اولیا / آنچنانك هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند رویم مؤمنان
چون نمی بینند نورِ روم خلق / که سَبق برده‌است برخورشیدِ شَرق
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان رویِ تو گبر
سوی تو دانه‌است و سوی خلق دام / تا ننوشد زاین شرابِ خاص عام

گفت یزدان که تَرٰیهُمْ یَنظُرون / نقشِ حمامند هُمْ لا یُبصِرون

می نماید صورت ای صورت پرست / کآن دو چشمِ مردهٔ او ناظرست

پیشِ چشمِ نقش می‌آری ادب / کو چرا پاسم نمیدارد عجب

از چه بس بی‌پاسخست این نقشِ نیك / که نمیگوید سَلامم را عَلیك

می نجنباند سَر و سَبلت زجود / پاسِ آن که کردمش من صد سجود

حق اگرچه سر نجنباند برون / پاسِ آن ذوقی دهد در اندرون

که دوصد جنبیدنِ سَر ارزد آن / سَر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کُنی در اجتهاد / پاسِ عقل آنست کافزاید رَشاد

حق نجنباند بظاهر سَر ترا / لیك سازد بر سَران سَروَر ترا

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجودِ تو کنند اهلِ جهان

آنچنانكِ داد سنگی را هنر / تا عزیزِ خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق / گوهری گردد بَرَد از زر سَبق

جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مَه شد اوستاد

هین طلسمست این ونقشِ مرده است / احمقانرا چشمش از ره بُرده است

می‌نماید او که چشمی میزند / ابلهان سازیده‌اند اورا سَند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی ودعاکردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین،

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهیِ دل ندارم آن دهن

تا بود که قُفلِ این دل وا شود / زشت را در بزمِ خوبان جا شود

مَسخی از تو صاحبِ خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود

یا بفرّ دستِ مَریَم بویِ مُشک — یابد و تَرّی و میوه شاخِ خشک
سبطی آندم در سجود افتاد و گفت — کای خدای عالمِ جَهر و نهفت
جز تو پیشِ که برآرد بنده دست — هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اوّل تو دهی میلِ دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا
اوّل و آخر توئی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت — از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا — لِیسَ لِلاِنسان اِلّا ما سَعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ — از دلِ قبطی بجست و غُرّهٔ
که هلا بشتاب وایمان عرضه کن — تا ببرَّم زود زُنّارِ کهن
آتشی در جانِ من انداختند — مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستیِ تو و از تو ناشِگفت — حمد لِله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو — کم مباد از خانهٔ دل پایِ تو
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد — چون گرفتم او مرا تا خُلد بُرد
سَیل بود آنکِ تنم را در ربود — بُرد سَیلم تا لبِ دریای جود
من ببویِ آب رفتم سوی سَیل — بحر دیدم در گرفتم کَیل کَیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر — گفت رَو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز اَللّه اُشتَرَی — تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنک جوی و چشمهارا آب داد — چشمهٔ در اندرونِ من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار — گشت پیشِ همتِ او آب خوار
کافِ کافی آمد او بهرِ عباد — صِدقِ وعدهٔ کهیعص
کافیم بدْهم ترا من جمله خَیر — بی سبب بیواسطهٔ یاریّ غَیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم — بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم — بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم — گور را و چاه را میدان کنم

موسیی را دل دهم با یك عصا تا زند بر عالمی شمشیرها
دستِ موسی را دهم یك نور و تاب که طپانچه میزند بر آفتاب
چوبرا ماری کنم من هفت سر که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آبِ نیل من خود کنم خون عینِ آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آبِ نیل که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدیدِ ایمان بر تنی باز از فرعون بیزاری کنی
موسیء رحمت ببینی آمده نیلِ خون بینی ازو آبی شده
چون سرِ رشته نگهداری درون نیلِ ذوقِ تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم تا ازین طوفانِ خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند در نهادِ من مرا نیلی کند
سوی چشمِ خود یکی نیلم روان بر قرارم پیشِ چشمِ دیگران
همچنانك این جهان پیشِ نبی غرقِ تسبیحست و پیشِ ما اَبی
پیشِ چشمش این جهان پر عشق و داد پیشِ چشمِ دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیشِ چشمش تیز رو از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مردهٔ زاین عجبتر من ندیدم پردهٔ
گورها یکسان بپیشِ چشمِ ما روضه و حفره بچشمِ اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاص گفتندی که پیشِ چشمتان مینماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشمِ ما آئید تا خندها بینید اندر هل اتی
از سرِ امرودبن بنماید آن منعکس صورت بزیر آ ای جوان
آن درختِ هستی‌است امرودبن تا بر آنجائی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار پر ز کژدمهای خشم و پر زمار
چون فرود آیی ببینی رایگان یك جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن می نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سرِ آن امرودبن، از سر امرودبن فرودآی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد میدید خیال نبود جواب آنست که این مثالیست نه مِثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال و خواه حقیقت،

آن زنی میخواست تا با مولِ خود   برزند در پیشِ شویِ گولِ خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت   من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست   چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابونِ رَد   کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیرِ او چو زن بغنودهٔ   ای فلان تو خود مخنث بودهٔ
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت   ورنه اینجا نیست غیرِ من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرودآ از درخت   که سرت گشت وخرف گشتی توسخت

چون فرود آمد برآمد شوهرش — زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی — که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من — هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن — گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرودآ تا ببینی هیچ نیست — این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آنرا جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک — تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون براو — گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستیء اول بود — که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن — کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا — مبدلش گرداند از رحمت خدا
زاین تواضع که فرود آیی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب — مصطفی کی خواستی آنرا ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست — آنچنانک پیش تو آن جزو هست
بعد ازآن بر رو برآن امرودبن — که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت — چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش اورا سبز و خرم میکند — شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا — اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال — که دراو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما — اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام ،

کآمدش پیغام از وَحیِ مُهم — که کژی بگذار اکنون فَاستقم
این درختِ تن عصای موسی است — کامْرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیرِ او و شرِّ او — بعد از آن برگیر او را ز امْرِ هو
پیش از افکندن نبود او غیرِ چوب — چون بامْرش برگرفتی گشت خوب
اوّل او بُد برگ افشان برّه را — گشت مُعجز آن گروهِ غَرّه را
گشت حاکم بر سَرِ فرعونیان — آبشان خون کرد و کف برسر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ — از مَلخهائی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر مُنتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست — چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتّباعِ نوح کن — ترکِ پایان بینیِ مشروح کُن
زآن تغافل کن چو داعیِّ رهی — امرِ بَلِّغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاحِ تو — جلوه گردد آن لجاج و آن عُتو
تا که ره بنمودن و اضلالِ حق — فاش گردد بر همه اهلِ فِرَق
چونک مقصود از وجود اظهار بود — بایدش از پند و اِغوا آزمود
دیو الحاحِ غوایت میکند — شیخ الحاحِ هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امرِ شُجون — نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفسِ خویش فرعون آمدش — لابه میکردش دو تا گشته قدش
کانچ ما کَردیم ای سلطان مکن — نیست مارا روی ایرادِ سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر — من بعزّت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین — تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یارب می فریبد او مرا — می فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خُدعه‌اش — تا بداند اصل را آن فرعِ کش

کاصلِ هر مکری و حیلت پیش ماست   هرچ بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق این سگ نیرزد هم بدآن   پیشِ سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها   وا دهد هرچه مَلَخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه   تا ببینند خلق تبدیلِ اله
که سببها نیست حاجت مر مرا   آن سبب بهرِ حجابست و غِطا
تا طبیبی خویش بر دارو زند   تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد   سوی بازار آید از بیمِ کساد
بندگی ناکرده و ناشُسته روی   لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و مأکول آمد جانِ عام   همچو آن بَرّهٔ چرنده از حُطام
می‌چرد آن برّه و قصاب شاد   کو برای ما چرد برگِ مُراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی   بهرِ او خود را تو فربه میکنی
کارِ خود کن روزیِ حکمت بچر   تا شود فربه دلِ با کَرّ و فَر
خوردنِ تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته   که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش   خویشتن را گُم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ   پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستیِ هوش   هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود   مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست   زر نماید آنچ مِسّ و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا   لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین   سبز گشت ازسنبل و حَبِّ ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر   قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا   آن دَمی و آدمی و چارپا
چون شکم پرگشت و برنعمت زدند   وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن   تا نیارد یاد از آن کفرِ کهن
بی تَفِ آتش نگردد نفس خوب   تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان   آهنِ سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار   او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان   پیشِ موسی سر نهد لابه کنان
چونك مستغنی شد او طاغی شود   خر چو بار انداخت اِسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش   کار او زآن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود   یك زمان کش چشم در خوابی رود
شهرِ دیگر بیند او پر نیك و بد   هیچ در یادش نیاید شهرِ خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو   نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او   هم درین شهرش بُدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش   که بُدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب   می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته   گردها از درکِ او ناروفته
اجتهادِ گرم ناکرده که تا   دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بُخشِ راز   اوّل و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا،

آمده اوّل باقلیمِ جماد   وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد   وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد   نامدش حالِ نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن   خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میلِ کودکان با مادران   سِرّ میلِ خود نداند در لبان
همچو میلِ مُفرطِ هر نو مُرید   سوی آن پیرِ جوان بخت مجید

جزوِ عقلِ این ازآن عقلِ کُلست   جنبشِ این سایه زآن شاخِ گُلست
سایه‌اش فانی شود آخر دَرِ او   پس بداند سِرّ میل و جُستجو
سایهٔ شاخِ دگر ای نیکبخت   کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش   میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت   تاشد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اوّلینش یاد نیست   هم ازین عقلش تحوّل کردنیست
تا رهد زاین عقل پر حرص وطلب   صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت وشد ناسی زپیش   کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز ازآن خوابش ببیداری کَشند   که کنند بر حالتِ خود ریشخند
که چه غم بود آنك میخوردم بخواب   چون فراموشم شد احوالِ صواب
چون ندانستم که آن غم واعتلال   فعلِ خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حُلمِ نائمست   خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صُبحِ اجل   وا رهد از ظُلمتِ ظنّ و دَغَل
خنده‌اش گیرد ازآن غمهای خویش   چون ببیند مُستقر وجای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیك و بَد   روزِ مَحشر یك بیك پیدا شود
آنچ کردی اندرین خوابِ جهان   گرددت هنگامِ بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست   اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلك این خنده بود گریه و زَفیر   روزِ تعبیر ای سِتمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاریّ خود   شادمانی دان ببیداریّ خود
ای دریده پوستینِ یوسفان   گرگ برخیزی ازاین خوابِ گران
گشته گرگان یك بیك خوهای تو   می درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص   تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاص نَقد حیلت سازیَست   پیشِ زخمِ آن قصاص این بازیَست
زاین لَعب خواندست دنیارا خدا   کین جزا لِعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه‌است   آن چو اخصااست واین چون ختنه‌است

بیان آنک خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند بحق که روزیهای مارا فربه گردان و زودزاد بما رسان که مارا صبر نماند،

این سخن پایان ندارد موسیا   هین رها کن آن خرانرا در گیا
تا همه زآن خوش علف فربه شوند   هین که گرگانند مارا خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم   این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم
این خرانرا کیمیای خوش دمی   از لبِ تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود   آن خرانرا طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحافِ نعمتی   تا بَرَدشان زود خوابِ غفلتی
تا چو بجهند ازچنین خواب این رده   شمع مُرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان تُرا در حیرتی   پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدلِ ما قَدَم بیرون نهد   در جزا هر زشت‌را درخور دهد
کآن شهی که می‌ندیدندیش فاش   بود با ایشان نهان اندر مَعاش
چون خِرَد با تست مُشرف برتنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدنِ آن ای فلان   از سُکون و جُنبشت در امتحان
چه عجب گر خالقِ آن عقل نیز   با تو باشد چون نهٔ تو مُستجیز
از خِرَد غافل شود بر بَد تند   بعد آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عَقلت عقل نی   کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بُدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفسِ تو   کی چنان کردی جُنون و تفسِ تو

پس ترا عقلت چو اُصطرلاب بود ـ زان بدانی قُرْبِ خورشیدِ وجود
قُربِ بیچونست عقلت را بتو ـ نیست چپ یا راست پس یا پیش رو
قربِ بیچون چون نباشد شاه را ـ که نیابد بحثِ عقل آن راه را
نیست آن جُنبش که دراصبع تراست ـ پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقتِ خواب و مرگ از وی میرود ـ وقتِ بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت ـ کاصبعت بی او ندارد منفعت
نورِ چشم و مَرْدُمَك در دیده‌ات ـ از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالمِ خلقست باسوی و جهات ـ بی جهت‌دان عالمِ امر و صفات
بی جهت دان عالمِ امر ای صنم ـ بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بُد عقل و علّامُ البیان ـ عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو ـ آن تعلق هست بیچون ای عمو
زآنك فَصل و وَصل نبود در روان ـ غیرِ فصل و وصل نَندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل ـ لیك پی بُردن بنَنشاند غَلیل
پی پیاپی می‌بَر از دوری زاصل ـ تا رگِ مَردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خِرَد چون ره بَرَد ـ بستهٔ فصلست و وصلست این خِرَد
زاین وصیت کرد ما را مُصطفی ـ بحث کم جوئید در ذاتِ خدا
آنك در ذاتش تفکر کردنیست ـ در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندارِ او زیرا براه ـ صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست ـ وهمِ او آنست کآن خود عَینِ هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازاو ـ تا نباشد در غلط سوداپَز او
وآنکه اندر وهمِ او ترکِ ادب ـ بی ادب را سرنگونی داد رَب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر ـ میرود پندارد او کو هست چیر
زآنك حد مست باشد این چنین ـ کو نداند آسمانرا از زمین
در عجیبهاآش بفکر اندر روید ـ از عظیمی وز مهابت گُم شوید

چون زُصنعش ریش و سبلت گم کند — حدِّ خود داند ز صانع تن زند
جز که لا اُحصی نگوید او زجان — کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی،

رفت ذوالقرنین سوی کوهِ قاف — دید آنرا کز زمرّد بود صاف
گِرْدِ عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند — که بپیشِ عُظمِ تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها — مثلِ من نبوند در حسن و بَها
من بهر شهری رگی دارم نهان — بر عُروقم بسته اطرافِ جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا — گوید او من برجهانم عِرْق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم — ساکنم وز رویِ فعل اندر تگم
همچو مَرْهم ساکن و بس کارکن — چون خِرَد ساکن و زو جُنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این — زلزله هست از بُخاراتِ زمین

موری بر کاغذی میرفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیز تر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشنتر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع ویند الی آخره،

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلك کرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و وَرد
گفت آن مور اِصبعست آن پیشه ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مورِ سوم کز بازو است — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مِهترِ موران فِطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی ز تقلیب خدا باشد جَماد
یك زمان از وی عنایت برکند — عقل زیرك ابلهیها میکند
چونك کوهِ قاف دُرِّ نطق سُفت — چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گویِ خبیرِ رازدان — از صفاتِ حق بکن با من بیان
گفت رَو کان وصف ازآنها برترست — که بیان بروی تواند بُرد دست

یا قلم را زهره باشد که بسر　　بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو　　از صنایعهاش ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصد ساله راه　　کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی شمار و بی عدد　　میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری　　میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف　　دم بدم زانبار بیحد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها　　تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان　　تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف　　سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذرّه ایست　　بهر تهدید لئیمان درّه ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است　　برد لطفش بین که بروی سابق است
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی　　سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست　　که عقول خلق زان کان یك جوست
عیب برخود نه نه بر آیات دین　　کی رسد برچرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست　　زانك نشو او زشهوت وز هوی است
پس تو حیران باش بی لا و بلی　　تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی　　گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت　　قهر بر بندد بدآن نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس　　تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونك حیران گشتی و گیج و فنا　　با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی　　میشود آن زفت نرم و مستوی
زانك شکل زفت بهر منکر است　　چونك عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلی الله

علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب با همه شعاعش محجوب شد،

مصطفی میگفت پیش جبرئیل   که چنانك صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار   تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت   حس ضعیفست و تنك سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد   تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم   لیك در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنك و آهن این تنه   لیك هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار   زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دستکار وصف تن   هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار   که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون   رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون   در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان   وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونك کرد الحاح بنمود اندکی   هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غربرا   از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان   وین تجمش دوستانرا رایگان
هست شاهانرا زمان بر نشست   هول سرهنگان و صارمها بدست

دور باش و نیزه و شمشیرها ‏ ‏ ‏ که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوگانها ‏ ‏ ‏ که شود سُست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر ‏ ‏ ‏ که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه ‏ ‏ ‏ تا کلاهِ کبرْ ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکنند ‏ ‏ ‏ نفسِ خودْبین فتنه و شر کم کنند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار ‏ ‏ ‏ دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوَسها در نفوس ‏ ‏ ‏ هیبتِ شه مانع آید زآن نُحوس
باز چون آید بسوی بزمِ خاص ‏ ‏ ‏ کَی بود آنجا مهابت یا قصاص
حِلم در حِلمست و رحمتها بجوش ‏ ‏ ‏ نشنوی از غیرِ چنگ و نی خروش
طبل و کوس هولْ باشد وقتِ جنگ ‏ ‏ ‏ وقتِ عشرت با خواص آوازِ چنگ
هست دیوان مُحاسِب عام را ‏ ‏ ‏ وآن پری رویان حریفِ جام را
آن زِره وآن خود مر چالیش راست ‏ ‏ ‏ وین حریر و رود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جَواد ‏ ‏ ‏ ختم کن والله اَعْلمْ بالرَّشاد
اندر احمد آن حِسی کو غاربست ‏ ‏ ‏ خفته این دم زیرِ خاکِ یَثربست
وآن عَظیمُ الخلقِ او کآن صَفدرست ‏ ‏ ‏ بی تغیر مَقعدِ صِدْق اندرست
جای تغییرات اوصافِ تنست ‏ ‏ ‏ روحِ باقی آفتاب روشنست
بی ز تَغییری که لا شَرْقیةٌ ‏ ‏ ‏ بی ز تَبدیلی که لا غَرْبیةٌ
آفتاب از ذرّه کَی مدهوش شد ‏ ‏ ‏ شمع از پروانه کَی بیهوش شد
جسمِ احمد را تعلق بُد بدآن ‏ ‏ ‏ این تغیر آنِ تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد ‏ ‏ ‏ جان ازین اوصاف باشد پاك و فَرْد
خود نتانم ور بگویم وصف جان ‏ ‏ ‏ زلزله افتد درین کَوْن و مکان
رو بهش گر یکدَمی آشفته بود ‏ ‏ ‏ شیرِ جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاك ‏ ‏ ‏ اینت شیرِ نرمسار سَهمناك
خفته سازد شیر خود را آنچنان ‏ ‏ ‏ که تمامش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی / که ربودی از ضعیفی تربدی
کف احمد زآن نظر مخدوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چونگذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت اورا هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت اورا بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زاین حدای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشیء خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نهٔ پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن باشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنك برنگذشت اجزاش از زمین / پیش او معکوس وقلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلاً فی دارهم
اعط ما شاءوا وراموا وارضهم / یا ظعیناً ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش / رازیا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولاً لیّنا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها آگاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به / نرمیء فاسد مکن طینش مده
نطق جانرا روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی

این سرِ خر در میانِ قندْ زار	ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن برَد از دور کاین آنست و بس	چون قُچِ مغلوب وا میرفت پس
صورت حرف آن سرِ خردان یقین	در رَزِ معنی و فردوسِ برین
ای ضیاء الحق حسامُ الدّین برآر	این سر خر را از این بِطیخ زار
تا سرِ خر چون بمرد از مَسلخه	نشوِ دیگر بخشدش آن مَطبخه
هین زما صورت گری و جان زتو	نی غلط هم این خود و هم آن زتو
مثنوی صورت بود جانش توئی	هم جهت هم نورِ ارکانش توئی
برفلك محمودی ای خورشیدِ فاش	بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائیء بلند	یکدل و یك قبله و یك خو شوند
تفرقه برخیزد و شِرْك و دُوی	وحدتست اندر وجودِ معنوی
چون شناسد جانِ من جانِ ترا	یاد آرند اتحاد ماجری
موسی و هارون شوند اندر زمین	مُختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندك او منكر شود	مُنکریاش پردهٔ ساتر شود
پس شناسائی بگرداند رو	خشم کرد آن مه زنا شُکریء او
زاین سبب جان نبی را جانِ بَد	ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فروخوان لم یکن	تا بدانی لجّ این گبر کهن
پیش از آنك نقش احمد فر نمود	نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید	از خیال روش دلشان می طپید
سجده میکردند کای ربّ بشر	در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون	یاغیانشان میشدندی سرْ نگون
هرکجا حرب مَهولی آمدی	غوثشان کرّاریء احمد بُدی
هرکجا بیماریء مُزْمِن بُدی	یادِ اوشان داروی شافی شدی
نقشِ او میگشت اندر راهشان	در دل و در گوش و در افواهشان
نقشِ او را کی بیابد هر شغال	بلك فرعِ نقشِ او یعنی خیال

نقشِ او بر رویِ دیوار ار فتد — از دلِ دیوار خونِ دل چکد
آن چنان فرّخ بود نقشش بَرو — که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یك روئیِ اهلِ صفا — آن دو روئی عَیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت بُرد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لافِ اَشواقِ محك — تا مُریدانرا در اندازد بشك
افتد اندر دامِ مکرش ناکسی — این گمان سر برزند از هر خسی
کین اگر نه نقدِ پاکیزه بُدی — کی بسنگِ امتحان راغب شدی
او محك میخواهد امّا آن چنان — که نگردد قلبیِ او زآن عیان
آن محك که او نهان دارد صفت — نی محك باشد نه نور معرفت
آینه کو عیبِ رو دارد نهان — از برای خاطرِ هر قلتبان
آینه نبود مُنافق باشد او — این چنین آینه را هرگز مجو
آینه جو راستگو و بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق

تمّ المجلد الرّابع من المثنوی المعنوی ،

غلطنامهٔ دفتر چهارم

سطر	۷۴	یك ذاتست	خوانده شود
»	۵۲۱	میرساند قدرتش	»
صفحهٔ	۶٤۸ (در عنوان)	کَمثلِ سَفینهٔ	»
سطر	۵۵۳	قهرِ اورا	»
»	۸۰۳	ز دندان	»
»	۱۰۵۳	رئیسِ گولخن	»
»	۱۰۸۰	این عصا را	»
»	۱٤۹۷	بِننگ	»
»	۱۸۵۵	حِلیهای	»
»	۲۱۸۰	نه سپیدیء	»
»	۲۳۸۳	کز دَمَمْ	»
»	۲۷۷۳	دگر را بی زِ خدمت	»

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.174

THE

MATHNAVI

of

Jalaloddin Mohammad, son of Mohammad, son of Hossein of Balkh, later known as ROOMI.

Reprinted from the edition of Reynold A. Nicholson.

Collated with Mss. and other printed editions, and revised in the text.

Volume IV.

BEROUKHIM
Publisher, Bookseller & Printer.
TEHERAN
1937

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 229752
Dated 7-5-84

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.179

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006
2.174

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006